

نبرد پهلوانان

● سردار سترک - بابک

پهلوان

● هم‌عیار و هم پهلوان -

سالم نصریستی

● پهلوانی دلوری

می‌آورد

● آنکس که امپراطور

روم را اسیر کرد

● پهلوان علی‌شاه بی

● نستوه

● پهلوان جنگ چگونه

جهانگشائی بزرگ شد

نوشته:

کاظم کاظمی

۱۰۰ ریال

مجلد اول

فصل اول

۱۰۰/ف

۵۲/۶

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



دانش

نبرد پهلوانان

نوشته:

کاظم کاظمی

حق طبع محفوظ

شهریورماه ۱۳۴۷

چاپ مطبوعات

کتابانی که تاکنون بقلم همین نویسنده
تألیف و ترجمه شده است :

نقش پهلوانی و نهضت عیاری
در تاریخ اجتماعی و حیات سیاسی ملت ایران
داستانهایی شگفت‌انگیز از تاریخ پهلوانی ایران

ZOORKHANEH

Iranian ancint athletic exrcises

مقام جهانی ایران
در بنیانگذاری روح قهرمانی و گسترش خصال عالی ورزشی

سراج‌الشیعه فی آداب الشریعة (تفصیح به نثر ساده)

داهنمای ورزشکاران

تئوری بازی (ترجمه)

آب بازی و شناگری سالم (ترجمه)

مطالبی در باره بازیهای المپیک

داهنمای پلاژ

روشهای نوین برای نیرومندی نونهالان

چگونه اسکی کنیم ؟

از استخر و پلاژ چگونه استفاده کنیم ؟.

حقیقت‌سناسی و سپاسگزاری

در انجام هر کار موفقیت آمیز ، عامل همکاری و معاضدت و عامل تشویق نقش اساسی و بسیار مهمی را ایفاء میکند. کتابهایی که این نویسنده در سایه توجّهات خاص شاهنشاه آریامهر به اعتلای دانش و فرهنگ باستانی و تعمیم ورزش و خصال عالی پهلوانی، تاکنون تألیف کرده، همچنین موفقیت‌هایی که به پیروی از نیات عالیّه ملوکانه در امر ترویج ورزش باستانی در ایران و شناساندن آن در دیگر کشورهای جهان کسب کرده بر اثر تشویق‌ها و همکاری‌هایی بوده که رئیس فاضل و کارداران بانك ملی ایران جناب آقای خوشکیش روی دانش دوستی و احساسات ورزشکاری خویش در این رهگذر مبذول داشته‌اند . از اینرو من خود را برای اینهمه حسن نیت و صداقت و حس همکاری در انتشار تألیفات ورزشی و تاریخی و پهلوانی ، مدیون ایشان میدانم .

آقای خوشکیش که بانك ملی ایران را با فعالیت‌های خستگی‌ناپذیر و پشتکار شبانه‌روزی خویش در طراز بزرگترین بانکهای معتبر دنیا قرار داده‌اند، مساعدتهایی هم که در انتشار تألیفات این نویسنده که کاملاً با ارتقای حیثیت بانك ملی ایران و پیشرفت ورزش بستگی تام دارد بعمل می‌آورند ، خود قسمتی از کوششها و انجام برنامه‌هایی است که جهت تقویت قدرت مالی و توسعه روز افزون مؤسسات بانك ملی ایران پیوسته تعقیب میکنند .

اعتلای باشگاه بانك ملی ایران که فعلاً با تشکیلات و سازمانهای مختلف ورزشی خود بصورت مددترین و بزرگترین باشگاههای خاورمیانه و در نهایت در مقام معروفترین باشگاههای دنیا عرضه وجود میکند، روی علاقه و آفری است که آقای خوشکیش به امر ورزش دارند . این علائق به بسط و توسعه ورزش و کمک

به انتشار کتب ورزشی ملهم از همان ایده مقدسی است که مورد عنایت خاص شاهنشاه آریامهر می باشد .

من از وقتی بیاد دارم ، سروکار آقای خوشکیش با ورزش بود . بخصوص ورزشهای فوتبال ، تنیس و اسکواش . اینهمه علاقه به ورزش امری نیست که بتوان آنرا جدا از روح ورزشکاری و ورزشدوستی دانست ، علی الخصوص که آن با افزایش حیثیت و اعتبار بانك ملی ایران هم ارتباط نزدیک داشته باشد .

آقای خوشکیش که شخصاً از بهترین بازیکنان تنیس و اسکواش هستند ، نه فقط زمینهای تنیس و سازمان اسکواش باشگاه بانك ملی ایران را توسعه داده و بصورت مدرنی در آورده اند ، بلکه دیگر سازمانهای ورزشی این باشگاه مثل استخر و زورخانه را با کاشیکاری و نقاشی و تزئینات هنری ، مایه افتخار و سربلندی مملکت ساخته اند .

خداوندی که آقای خوشکیش با همکاریهای خود از راه کمک به انتشار کتب ورزشی و تواربخ پهلوانی به اشاعه ورزش باستانی و شناساندن تاریخ پهلوانی ایران و ترویج روح شاهدوستی و وطن پرستی به این نویسنده نموده اند ، در تاریخ نهضت ورزشی ایران ارزش فوق العاده ای دارد .

بدین جهات ، من که خود را کمترین خدمتگزار ورزشی میدانم که شاهنشاه آریامهر احیا کننده و مروج آن هستند ، قبل از هر کار ، در آغاز این کتاب از جناب آقای خوشکیش صمیمانه سپاسگزاری و قدردانی میکنم و از خداوند توفیق خدمات درخشان تری در راه پیشبرد نیات عالیه شاهنشاه آریامهر و وطن عزیز برایشان مسئلت مینمایم .

من الله التوفیق و علیه التکلان

کاظم کاظمینی

ماخذ این کتاب

- تاریخ سیستان
شهریاران گمنام - احمد کسروی
زبدة التواریخ - جمال الدین ابوالقاسم عبدالله کاشانی
اخبار الطوال - دینوری
بابک خرم دین - سعید نفیسی
سیاستنامه - خواجه نظام الملک
جامع الحکایات - محمد عوفی
روضۃ الصفا - میرخوند
تاریخ طبرستان و رویان و مازندران - سید ظهیر الدین بن مرعشی
کتاب المعارف - ابن قتیبه دینوری
تاریخ کرمان
آسپای هفت سنگ - دکتر باستانی پاریزی
شاه جنگ چالدران ترجمه ذبیح الله منصوری
جهانگشای نادری
دره نادری
نادرنامه
تاریخ ایران - سرپرستی سایکس
تاریخ ابن واضح یعقوبی

فهرست داستانهای این کتاب

- ۱ - سردار سترك - بابك پهلوان صفحه ۱۷
- ۲ - هم عیار وهم پهلوان - نصر بستی » ۶۱
- ۳ - پهلوانی دلاوری میآورد » ۸۱
- ۴ - آنکس که امپراطور روم را اسیر کرد » ۱۰۷
- ۵ - پهلوان علিশاه بمی » ۱۳۵
- ۶ - نستوه » ۱۶۵
- ۷ - پهلوان جنگ چگونه جهانگشائی بزرگ شد » ۲۵۳

مقدمه

بعد از تألیف و انتشار «داستانهای شگفت انگیز از تاریخ پهلوانی ایران» و استقبالی که از آن بعمل آمد، به تشویق و ترغیب بسیاری از علاقمندان آثار خود، بر آن شدم که درخشانترین صحنه‌های جنگ‌های پهلوانان و سربازان قهرمان تاریخ بعد از اسلام ایران را نیز بصورت داستانهای درآورده و در کتابی منتشر کنم.

تاریخ کشور ما که از آغاز تا قرون اخیر همواره شاهد جنگها و حوادث خونینی بوده که تمامی بخاطر اعتلا و عظمت ایران عزیز روی داده، خود بهترین گواه آمادگی جاودانی مردم این سرزمین برای سربازی و جانبازی در راه حفظ تاج و تخت شاهنشاهی ایران و استقلال ملی می‌باشد.

قهرمانان و سربازان این جنگهای میهنی، در تمام ادوار حیات ملت ما، همه آحاد ملت ایران بوده‌اند. چه بسیار مردان فداکار و بزرگواری که بانثار خون خود، مایه پیروزیهای بزرگی در تاریخ کشور ما گشته‌اند، ولی متأسفانه نامی از آنها باقی نمانده است.

بانثار درود فراوان به روان پاک و مقدس این سربازان آزاده وطن، در این کتاب تنها به شرح داستان نبردهای مردانی

که سمبل قهرمانی و پهلوانی در ادوار مختلف تاریخ کشور ما بوده‌اند ، اکتفا میشود .

این داستانها ، که بعضی هم بصورت سلسله حوادثی از زندگی سراسر پیکار و مبارزه پهلوانان تاریخ ایران آمده ، در حقیقت جزئی از کل و نمونه‌هایی از دلاوریها و جانفشانی‌های پهلوانان و قهرمانانی است که به تحقیق میتوان نظایر آنان را در هر زمان به فراوانی در تاریخ پر عظمت ایران ملاحظه کرد .

کتاب حاضر که « نبرد پهلوانان » نامیده شده ، حاوی هفت داستان است ، در هر يك از این داستانها به شرح سرگذشت قهرمانانی پرداخته شده که هر کدام در عین برخورداری کامل از نیروی پهلوانی و قدرت جنگاوری ، از لحاظ خرد و هوش و بزرگمنشی و جوانمردی سرآمد روزگار خود بوده‌اند .

سردار سترڪ
بابڪ پهلوان

جور و بیداد اعراب بر مردم ایران از حد گذشته بود. مردان را تحقیر می کردند. زنان را به کنیزی می بردند. سخن گفتن به پارسی را ممنوع کرده بودند. ائمه اطهار و اولاد علی (ع) را که مورد احترام ایرانیان بودند، بقتل می رساندند. بخصوص خشم و نفرت ایرانیان از مسموم شدن حضرت امام رضا (ع) بدست مأمون خلیفه عباسی به نهایت درجه رسیده بود، در حالیکه هنوز داغ کشته شدن ابومسلم خراسانی را بدست منصور خلیفه عباسی بدل داشتند.

در اثر دخالت های بیگانگان در شئون زندگی ایرانیان، آنچه از ظواهر بود بصورت عربی قلب شده بود اما باطن و اصل آن، همچنان بی گزند و محفوظ مانده بود و مانند آتشی که در زیر خاکستر در انتظار تندبادی باشد، آماده شعلهور شدن بود. همه منتظر ظهور بزرگمردی بودند که بدست توانای خود، انتقام جور و بیداد اعراب را به ایرانیان بگیرد. زمان به زمان از هر طرف، مردانی سر بر می داشتند و برای راندن بیگانگان از سرزمین خود سرمنشاء مبارزات

ارجمندی میگشتند ، ولی هنوز نمیتوانستند مظهر آن مرد
سترکی باشند که مردم انتظار ظهور او را داشتند . توالی این
مبارزات سرانجام به قیام بابك خرم دین در آذربایجان منجر
شد و مردم ایران از هرجا به ندای او پاسخ دادند .

بابك که پهلوانی جوانمرد و بلند همت و جنگاوری
بی باك بود ، در سال ۲۰۱ هجری در آذربایجان قیام کرد و شهر
«بذ» را که دژی مستحکم داشت بتصرف در آورد و حوالی و
راههای آنرا بر متجاوزین عرب بیست . میرخوند در روضه الصفا
می نویسد : «آورده اند که در ایام خلافت مأمون ، بابك خرم
دین ، در نواحی آذربایجان و بیلقان خروج کرده و جمعی
کثیر متابعت او کردند و پناه به موضعی حصین بردند » .

در سالهای ۲۰۱-۲۰۲ ، پیایی جنگ هائی میان بابك
و اعراب در پیوست و هر بار پیشرفتهائی شایان نصیب ایرانیان
می گشت . طبری در باره جنگهائی که در سال ۲۰۴ بین
بابك و اعراب رخ میداد چنین می نویسد : « در این سال
یحیی بن معاذ و بابك جنگها کردند ولی هیچیک را ظفر نبود » .
در کتاب المعارف درهمین مورد آمده که در سال ۲۰۴ چون
مأمون به بغداد رسید یحیی بن معاذ را بجنگ بابك فرستاد و
یحیی از ایرانیان شکست خورد .

در سال ۲۰۵ نیز جنگ دیگری روی داد که ابن اثیر

در باره آن می نویسد : « مأمون عیسی بن محمد بن ابی خالد را حکمرانی ارمنستان و آذربایجان داد و به جنگ بابک فرستاد، ولی لشکریانش در آذربایجان بدست بابک تارومار شدند و مراجعت کردند. بازهمین سردار عرب در سال ۲۰۶ مجدداً با قشون عظیمی به جنگ بابک اعزام شد ولی این بار هم تاب مقاومت در برابر پهلوان جنگاور ایران را نیاورد، و شکستی فاحش تر خورد و با لشکریانش از آذربایجان متواری شد. در کتاب دول الاسلام آمده که در این سال کار بابک در آذربایجان بالا گرفت و اشکریان عرب در هر جا شکست داد و کارهای بزرگی برای اعتلای قدرت ملی ایران انجام داد. در سال ۲۰۸ مأمون یکی از سرداران خود بنام «علی بن صدقه» معروف به بزریق حکومت ارمنستان و آذربایجان داد و او را با این سمت مأمور جنگ بابک کرد. این سردار عرب هم در آذربایجان با سربازان بابک معاف داد و از او هزیمت گرفت.

در سال ۲۰۹ احمد بن جنید اسکافی به جنگ بابک رفت و بابک طی جنگی دلاورانه او را اسیر کرد. مأمون یکی دیگر از سرداران خود بنام ابراهیم بن فضل را حکمرانی آذربایجان داد و به جنگ بابک فرستاد ولی پهلوان بزرگ ایران او را هم به سختی شکست داد.

در سال ۲۱۱ مأمون محمد بن حمید را به جنگ بابک اعزام داشت. این سردار عرب هم از جنگاوران بابک شکست خورد و به بغداد مراجعت کرد.

در تاریخ ابن واضح یعقوبی آمده که مأمون در سال ۲۱۲ یکی دیگر از سرداران خود، بنام عیسی بن محمد را به جنگ بابک فرستاد چون این سردار عرب به آذربایجان رسید، با بابک و لشکریان او برخورد و جنگ سختی در گرفت. بابک و سربازانش چنان از خود گذشتگی و شجاعتی در این جنگ بروز دادند که در اندک مدتی لشکریان عرب درهم شکسته و تار و مار شد و عیسی بن محمد روبه گریز نهاد. در این وقت یکی از سرکردگان عرب به او بانك زد.

«ای عیسی بن محمد به کجا میروی؟!». او جواب داد: «اینان کافر نیستند تا ما در جنگ بر آنان پیروز شویم. آنها هم مثل ما مسلمانند. در این جنگ کاری از ما ساخته نیست و بخت با ما یاری نمیکند حقیقت اینست که ما از جنگ با مسلمانان هراسناک هستیم».

در سال ۲۱۴ مجدداً مأمون، محمد بن حمید، یکی از سرداران خود را بجنگ بابک نامزد کرد و او یکسال و نیم بالشکریان بابک نبرد کرد تا اینکه کشته شد و لشکریانش نیز شکست خوردند. بدین پیروزی کار قیام بابک بیش از پیش

بالا گرفت .

خواجه نظام الملک، در سیاستنامه، جنگهای محمد بن حمید را چنین توصیف میکند: «در سال ۲۱۲ در عهد مأمون، چون خرم دینان خروج کردند، قومی از باطنیان اصفهان به ایشان پیوستند و پس از جنگهای فراوان با اعراب به آذربایجان شدند و به بابک ملحق گشتند. مأمون محمد بن حمید را به جنگ بابک فرستاد. همچنین او را فرمود تا با «زریق بن علی» حرب کند که او هم در مقابل جور سلطه اعراب قیام کرده بود و در کوهستان عراق می گشت و خود را به کاروانهای اعراب که از هر جای ایران برای خلیفه خراج می بردند، میزد.

محمد بن حمید بحرب زریق بن علی شد و او را بگرفت و به بغداد فرستاد و لشکریانش را هلاک کرد. مأمون به پاداش این کار حکومت شهر قروین و راغه و بیشتر آذربایجان به او داد. محمد بن حمید پس از سرکوبی زریق بن علی به جنگ بابک رفت و میان او و بابک شش حرب عظیم واقع شد و آخر الامر محمد بن حمید کشته شد و کار بابک بیشتر بالا گرفت.»

در کتاب بابک خرم دین، تألیف مرحوم سعید نفیسی، درباره یکی از جنگهای محمد بن حمید با بابک چنین نوشته

شده است: « در این جنگ محمد بن حمید کشته شد . سبب این بود که محمد بن حمید کسانی را که در راهها گماشته بودند ، شکست داد و بسوی بابک رفت و از راههای تنگ و گردنه‌ها گذشت و چون از هر کتلی می‌گذشت ، کسانی را از همراهان خود در آنجا به پاسبانی می‌گماشت ، تا اینکه به محل هشتاد سر فرود آمد و خندقی کند و برای ورود به سرزمین بابک با کسان خود رأی زد و ایشان رأی دادند که به آن دیار رود و سستی را معلوم کردند که از آنجا وارد شود . محمد بن حمید رأی ایشان پسندید و سپاه خود را تعبیه کرد و محمد بن یوسف طائی را در قلب لشکر و سعدی بن حمید را در میمنه و عباس بن عبد الجبار را در میسره گذاشت . آنگاه خود محمد بن حمید با گروهی در پی ایشان جا گرفت و مراقبشان بود و ایشان را گفت : « اگر در صف‌ها رخنه‌ای افتد ، آنرا ببندید » .

بابک که از کوه برایشان مسلط بود ، مردان خود را به کمین نشاند و در زیر هر تخته سنگ گروهی جاداد . چون سپاه محمد بن حمید پیش رفت و از کوه بالا رفتند ، آن جمع از کمینگاه خود بیرون جستند و بابک در پیشاپیش اسب می‌تاخت . پهلوان سترک ایران بالشکریانش بر اعراب حمله کردند و ایشان را درهم شکستند . محمد بن حمید در این هنگام سپاه خود را به پایداری فرمان میداد ، اما سودی نبخشید و

بابك پیروز شد . با اینحال محمد بن حمید برجای خود بود و چون بابکیان او را دیدند ، از جامه‌های فاخرش دانستند که پیشوای سپاه اعراب است . براو تاختند و زوین براسبش زدند و افتاد و کشتندش .

ابن قتیبہ در کتاب المعارف بدنبال این وقایع اضافه کرده که چون محمد بن حمید کشته شد ، مأمون عبداللہ بن طاهر را که دردینور بود بجای علی بن هشام به خراسان فرستاد تا وی بجنگ بابك برود .

در اخبار الطوال آمده: « چون کار بابك بالا گرفت ، ایرانیان هر کس از اعراب را که در اطراف شهر «بذ» و آذربایجان بود می کشتند و رسیدن به بابك دشوار بود . شکوه و جلال بابك بسیار شد . مأمون عبداللہ بن طاهر را با سپاه فراوان بجنگ بابك فرستاد و عبداللہ رفت و در اطراف دینور جای گرفت . در جایگاهی که امروز به قصر عبداللہ بن طاهر معروفست پس عبداللہ از آنجا رفت تا نزدیک شهر «بذ» رسید و جنگ شد و کار بر اعراب سخت گشت ، و هراسان شدند و بازگروهی از سرکردگان عرب کشته شدند و بابك همچنان برجای ماند . در سال ۲۱۶ مأمون یکی از سرداران خود بنام عجیف بن عنسه را به سرکوبی احمد بن هشام و گرفتن دارائی و سلاح او فرستاد . زیرا او هم مثل زریق بن علی و بسیاری از کسان

که در برابر ستم و بیداد اعراب قیام میکردند ، سر به طغیان برداشته بود. احمد بن هشام در اندیشه جنگ با سردار مأمون و سپس پیوستن به بابك بود ، ولی عجیب پس از جنگی بر او پیروز شد و او را با خود نزد مأمون برد و مأمون فرمان داد بکشندش و سرش را در شام و خراسان و عراق و مصر گردانند. در سال ۲۱۷ مأمون علی بن هشام را به جنگ بابك به آذربایجان فرستاد ، اما علی که بابکیان را مردمی مسلمان یافت از جنگ با آنان خودداری کرد و پس از مدتی که با مدعی حق طلبانه بابك بیشتر آشنا شد با او شروع به همکاری نمود ولی یکی از سرداران عرب که از افکار و جانبداری او از بابك آگاه شد ، او را غافلگیر کرد و دستگیر ساخت و با برادرش بکشت . آنگاه سر علی بن هشام و برادرش را که نخواستہ بودند ، با مردمی مسلمان که در راه آزادی وطن خود قیام کرده بودند ، وارد جنگ شود در عراق و خراسان و شام و مصر گردانند .

بگفته ابن اثیر در سال ۲۱۸ بسیاری از مردم جبال و عراق و همدان و اصفهان و ماسبدان و جزان برای نجات کشور خود از یوغ اعراب متجاوز ، به بابك پیوستند و در همدان لشکرگاه ساختند .

خواجه نظام الملك در سیاستنامه پیرامون حوادث این

سال می نویسد: «چون سال ۲۱۸ اندر آمد، دیگر باره خرم-دینان به اصفهان و پارس و آذربایجان و جمله نواحی ایران خروج کردند..... در اصفهان سرایشان مردی بود بنام «علی مزدک» و از شهر بایست هزار سوار بر معقل عامل خلیفه حمله کرد و او نتوانست مقاومت کند، بگریخت و به بغداد رفت و علی مزدک از اصفهان به آذربایجان عزیمت کرد تا در آنجا به بابک پیوندند. اینان اول ده هزار بودند، بیست و پنج هزار شدند و میان کوهستان شهر کی هست که آنرا شهرستان خوانند. آنجا جمع شدند و بابک به ایشان پیوست. پس معتصم، اسحق را با چهل هزار مرد بجنگ ایشان فرستاد».

جمال الدین ابوالقاسم عبدالله کاشانی مورخ قرن هفتم در زبدة التواریخ آورده است که در سال ۲۲۰ عجیف بن عنسه برزنگان مستولی شد و هم در این سال معتصم افشین را به آذربایگان فرستاد و سپس محمد بن یوسف را بمحافظت اردبیل فرستاد. بعدها که میان بابک و محمد بن یوسف دو نوبت جنگ افتاد، افشین برسد و با او مقاتله و محاربه کرد».

ابوالفلاح عبدالحی بن عماد حنبلی در کتاب «شذراب الذهب فی اخبار من ذهب» در باره وقایع سال ۲۲۰ هجری چنین می نویسد: «در این سال معتصم برای افشین لوا بر بست

برای جنگ بابل که بیست سال لشکریان خلیفه را شکست میداد و افشین با بابل رو برو شد و با او جنگها کرد . سپس محمد بن یوسف الامین را مأمور کرد دژهای را که بابل از دست اعراب گرفته و ویران کرده بود از نو بسازد .

افشین یکی از سرداران بزرگ معتصم بود که خیال بر انداختن عباسیان در سرداشت و همواره مترصد فرصت بود مورخین از همکاریهای افشین و بابل در انجام این مقصود خبرهای فراوانی نقل کرده اند از جمله در تاریخ طبرستان آمده : « مازیار خود به عبدالله بن طاهر چنین گفته است که من و افشین و بابل هر سه از دیر باز عهد و بیعت کرده و قرار بر آن نهاده ایم که دولت از عرب بازستانیم و ملک و جهان داری به خاندان کسرویان نقل کنیم . بریز روز به فلان موضع قاصد افشین به من رسید و مرا چیزی در گوش گفت . من خوشدل شدم . عبدالله بن طاهر گفت چه بود آنکه ترا اعلام کرد ؟ . مازیار گفت : نگویم و عبدالله به تملق و تواضع الحاح کرد تا مازیار گفت : سوگندی دیگر بخور و عبدالله سوگند خورد و مازیار با او چنین در میان نهاد که آن قاصد به من پیام آورد از افشین که فلان روز و فلان ساعت معتصم و پسران او و هارون الواثق و جعفر المتوکل را هلاک خواهیم کرد » .

افشین در دربار خلیفه در راه انجام این مقصود ، رقیبان

و یا بعبارت دیگر دشمنانی چون طاهریان و سرداران ترک و یکی از سرداران عرب به نام اسحاق بن ابراهیم داشت که همه سعایت او را نزد خلیفه میکردند. افشین پیوسته از جانب آنان در بیم و شک بسر می برد تا مبادا کاری کند که بوسیله رقیبان سوءظن خلیفه برانگیخته شود و مقاصدی که در سردارد با نابودی خود واقوام و کسانش عقیم بماند، از اینرودائماً در جلب رضایت خاطر خلیفه می کوشید و بوسیلهی دست می زد تا سوءظن او را از خود برطرف کند، حتی اگر به قیمت جنگ با بابک باشد.

در باره جنگهای بابک و افشین در سال ۲۲۰ هجری طبری می نویسد: «چون معتصم در کار جنگ با بابک در ماند، اختیار بر افشین افتاد. پس معتصم سپاهیان بسیار بوی داد و سرهنگان بزرگ را در خدمت او گماشت و حکمرانی ارمنستان و آذربایجان به وی داد و هر چه خواست از خواسته ووظیفه و چهارپایان و افزار جنگ بر او مقرر کرد و افشین در سال ۲۲۰ با برادرش فضل بن کاووس و پنج تن از خویشان از بغداد به عزم جنگ با بابک رهسپار آذربایجان شد.

معتصم پیش از آنکه افشین راهی این ماموریت شود محمد بن یوسف را فرستاد تا دژها و قرارگاههای لشکریان عرب را که بدست بابک ویران شده بود، از نو بسازد و کارهاوزمینه را

آماده سازد .

محمد بن یوسف جلوتر از افشین به آذربایجان رفت و آبادانی میکرد. در این هنگام بابک از آمدن مامورین دشمن به آذربایجان آگاه شد و یکی از سپهسالاران خود را که معاویه نام داشت ، به هزار سرباز مأمور کرد تا بر محمد بن یوسف شبیخون زنند و او را از میان بردارند و مالی را هم که برای از نوساختن دژها و قرارگاههای اعراب آورده بود بستانند.

معاویه سپهسالار بابک ، از کوهها و کتلهائی که در مسیر حرکتش بود گذشت و بر سر تنگه ای میان دو راه بنشست آنگاه جاسوسان خود را برای کسب اطلاع از جای و مواضع دشمن فرستاد .

شب هنگام سپهسالار بابک در خفا با لشکریانش تا نزدیکی قرارگاه محمد بن یوسف پیش آمد و جایگاه او را یافت و چون روز شد بازگشت . به محمد بن یوسف آگهی رسید که شب گذشته معاویه تا فلان ده در پی وی آمده است . پس او سوار شد و بالشکریان خود به دنبال معاویه رفت و در بیابانی او را منتظر خود یافت . دو سپاه خصم بهم تاختند و جنگ در گرفت . چون لشکر معاویه بشمار اندک بودند محمد بن یوسف توانست سیصد تن از سربازان او را بکشد معاویه نیز پس از وارد ساختن تلفاتی دو چندان بر اعراب

عقب نشینی کرد . محمد بن یوسف سر آن سیصد تن کشتند
برید و به بغداد نزد معتصم فرستاد .

در همین موقع افشین با سپاه خود به اردبیل فرود آمد
و مدتی آنجا ماند و از همه راهها و تنگه ها پرسید و جاسوسان
بفرستاد و ایشان پس از انجام ماموریت باز آمدند و احوال
آن دیار با وی گفتند . پس او از اردبیل براه افتاد و بجانب
قلمرو بابک حرکت کرد . همینکه بر سر دره ای رسید که در
میان کتل ها بود ، بر سر دره جایی فراخ دید و سپاه خود را در
آنجا فرود آورد .

افشین چون در آنجا مستقر شد بفرمود گرداگرد لشکر
خود خندق ساختند . او که قبلاً نگران می بود ، از شبخون
در آن جای امان یافت و بابک هم از وی نمی اندیشید . افشین
هفت ماه در آن جایگاه می بود و از سوی بابک کس بیرون
نمی آمد و افشین هم از بیم سوی او نمیتوانست رفتن . ولی
بابک در این بین بیکار نمی نشست و از هر جا به لشکریان عرب
می تاخت و هر بار بسیاری از آنان را می کشت و در راهها ،
کاروانهایی را که برای اعراب آذوقه میبرد تصرف می کرد و
اعراب را از جهت قوت و غذا در تنگنا می گذاشت . معتصم یکی
دیگر از سرداران خود بنام بوغای کبیر را نیز بالشکر و مال
فراوان به کمک افشین فرستاد ، تا او هم از نقاط دیگر آذربایجان

با بابك جنگ کند .

در سال ۲۲۱ ، میان بابك و سپاه بوغای کبیر در سرزمین هشتاد سر جنگ در گرفت و چون کار بر بوغای سخت شد ، افشین به کمک اوشنافت ولی با اینحال آنها در برابر بابك و دلاوران هم رزم او تاب مقاومت نیاوردند و شکست خوردند .

در همان سال بار دیگر میان لشکر افشین و بابك جنگ در گرفت و افشین هم از سوی دیگر بر بابك پهلوان تاخت . چون در این جنگ نفرات سپاه بابك اندك بود ، بمحاصره افتاد ولی با قدرت پهلوانی و تهور خاصی پس از وارد ساختن تلفات فراوان سپاه دشمن را شکافت و با دادن هزار کشته عقب نشینی کرد .

وقتی بابك به دژ خود رسید ، سپاه را سان دید . هزار مرد کم شده بود . افشین در همانجائی که مستقر شده بود ، بر سر دره فرود آمد و سپاه خود را بنشانند و از اردبیل درم آوردند و به سپاهیان دادند . لشکر افشین در آن موقع پانزده هزار کس بود . ایشان را به پانزده گروه کرد و به هر گروه هزار مرد داد و ده گروه با خویش نگاهداشت که ده هزار مرد باشد و پنج گروه شامل پنجهزار مرد به بغای کبیر داد . سپس از آنجای که بود پیش راند و وارد دره شد و فرمان داد تا هر گروه جدا جدا نزدیک یکدیگر می رفتند و برای هر گروه راهنمائی فرستاده

بود . بغا با پنج گروه خود در جلو حرکت میکرد و محمد بن
بعیث یکی دیگر از سرداران معتصم با راهنمایان بسیار با او
بود . جلوتر از ایشان هم راهنمایان دیگر در آن راههای تنگ
حرکت میکردند تا چنانچه ایرانیان را در کمین بینند ، خبر
بدهند . آنها بی وقفه پیش رفتند ، چنانکه تا نماز دیگر دو
فرسنگ رفته بودند . آنگاه افشین فرمان داد تا بر سر کوهها
بروند و هر گروه در جایی مستقر شود .

روز دیگر هم بدین آرایش پیش رفتند و باز هم شبانگاه
بر سر کوهها فرود آمدند . سه روز دیگر هم بدین نحو پیش
رفتند ، چون شب چهارم رسید از شدت سرما پیش توانستند
رفت و همه بر سر کوهها فرود آمدند .

روز دیگر افشین از آنجا برفت و کس نزد بوغا بفرستاد
که از آنجا که هستی بیشتر مرو تا آفتاب بر آید و گرم شود و
برف بگدازد . چون روز بر آمد سرما افزون شد و آنروز هم
آنجا بودند . لشکریان عرب از شدت سرما و راههای دشوار
بد تنگ آمدند و بر افشین آشوب کردند و گفتند مگر با بابک
دست یکی کرده ای که ما را در این کوهها بکشی ؟ . ما را به زیر
فروبر که اگر بابک ما را بکشد دوست تر داریم که بر سر این کوه
از سرما بمیریم و چون چنین باشیم شبی خون سپاه دشمن را از
خود دفع نتوانیم کرد .

افشین این اعتراض از ایشان پذیرفت و اجابت کرد
که فرو رویم و بمیان همین کوه‌ها رویم و هر چند راه‌ها تنگ
است به احتیاط پیش رویم. آن شب هم آنجا بودند.

نیم شب، بابک با دوهزار مرد در تاریکی به کوه‌هایی
که بغای کبیر مستقر بود نزدیک شد و از آنجا گذشت و خود
را به سپاه افشین که نیم فرسنگ آنسوتر بود رساند و براو
شیخون زد. بابک با مردان خود شمشیر در میان اعراب نهاد
و بسیاری از ایشان بکشت و بقیه گریختند.

چون سپیده بدیدید، بابک سپاه خویش بازداشت و گفت
زیادتر پیش نروید که از پس ما سپاه ایشان است و فرمان
بازگشت داد. وقتی بدان کوه‌ها رسیدند که سپاه بغا آنجا
بود، روز روشن شده بود و بوغا را از حمله بابک به لشکر
افشین هیچ خبر نبود.

بابک سپاه خود دورتر برد، تا آنکه آنروز آنجا باشد
تا هنگام شب. بوغا در نیمروز از شیخون بابک بر سپاه افشین
آگاه شد و از بیم بابک از آن کوه‌ها که بود فرو شد و هم
بدان راه که آمده بود بازگشت و مردی از مبارزان خود را
پیشرو ساخت و خود با محمد بن بعیت و فضل بن کاووس برادر
افشین از پس آن سپاه همی رفتند.

بابک چون دانست که بوغا از بالای کوه فرو شده و از

راهی که آمده باز می‌گردد سپاه خود بر سر کوهها پراخند و در قفای او لشکریانش همی رفتند. پس چون نماز خفتن رسید، بوغا لشکر را گفت: «واجب نیست که در شب راه بیمائیم بهتر آنست که کوهی استوار بجوئیم که در آنجا يك راه بیشتر نباشد و شب آنجا گذرانیم. همه گفتند صواب همین است و چون اعراب بسیار بودند بر يك کوه نتوانستند رفت. سه گروه شدند و هر يك نزدیک یکدیگر ماندند و آن شب تا بامداد بیدار بودند. شب نخفتند و چون سپیده بدمید خوابشان برد.

هنوز تاریک بود که بابک با سه هزار مرد شیخون زد و شمشیر در میان ایشان نهاد و کشتن گرفت. ایشان از هیبت پهلوانان بابک گروهی سواره و گروهی پیاده، خود را از بالای کوه بزیر افکندند و برگریختند و برادر افشین را جراحت برسید و بوغای کبیر پیاده خود را از پیش تیغ بابک نجات داد و از بالای کوه پائین آمد و چون به پائین کوه رسید اسبی بی خداوند یافت و بر آن بنشست و برانند. او آنروز با همراهان همی رفتند تا بر سر دره‌ای بجای فراخ آمدند.

بوغا چون از دره بیرون آمد، خبر افشین پرسید. گفتند، چون از شیخون بابک برست از دره بیرون شد و یکسر برانند و به اردبیل رفت. بوغای کبیر نیز سوی افشین

به اردبیل شد و آن زمستان آنجا بودند .

چون بهار رسید ، افشین سران سپاه خود را فرمود که با سپاه تحت فرماندهی بوغا بسوی بابك پیش روند ، کار را بر او ، بر در قلعه شهر «بذ» تنگ گیرند . لشکریان افشین در شش فرسنگی «بذ» فرود آمدند . بوغا پیش رفت تا قلعه «بذ» را محاصره کرد و بابکیان جنگیده مردم بسیار از طرف اعراب کشته شدند و کار بر ایشان سخت شد . پس لشکر اعراب گریختند تا به جائی که محمد بن یوسف مستقر بود و گرداگرد آنرا خندق حفر کرده بود رسیدند . در اینجا بوغا کسی نزد افشین فرستاد و از وی یاری خواست و افشین برادر خود کاووس و عده ای از سرداران را با لشکریان بسیار به یاری بوغا بفرستاد و به ایشان فرمان جنگ داد و روزی را معین کردند تا آن روز جنگ را آغاز کنند . ایشان در آن روز مقرر آهنگ شهر «بذ» کردند .

بوغا راهنمایی گرفت و به هدایت او بر سر کوهی که مشرف بر جایگاه بابك بود رفت . در آنوقت با اینکه اول بهار بود سرمای سخت شد و باران شدید می بارید و ایشان جنگ را شروع کردند . سواران آذربایجانی با شمشیرهای آخته بی پروا خود را به میان انبوه سواران عرب می انداختند و آنان را به زخم های کاری از اسب می افکندند .

بابك با آن قدرت پهلوانی خود، پیشاپیش همه سواران
نبرد میکرد و بهر سو اسب می تاخت و لشکریان عرب مانند
گله های رمیده از هیبت او روی بگریز نهادند . بابك با سینه
فراخ و شانه های ستبر و بازوان نیرومند در نظر اعراب مجسمه
وحشت بود و سوار بر اسب چالاکانه با حرکات سریع نبردکنان
به پیش میرفت .

بابك پهلوان و دلاور، با سواران خود، هر چه شدیدتر
بهر سو اسب می تاخت و در هر جا سپاه اعراب را تار و مار
می کرد . رشادت و فداکاری مردان دلاور ایران بعد از چند
ساعت به چنان شدتی رسید که سپاهیان اعراب شکست خوردند
و بوغای کبیر باز هم رو به گریز نهاد ، در حالیکه نمیدانست
بر سر افشین چه آمده است .

بوغای کبیر از میان تنگه ها و کتلها می گریخت و
پیشروان لشکر بابك نیز همچنان او را دنبال میکردند .
چون او مسافتی دور گشت از جای افشین خبردار شد و خواست
خود را به او برساند ولی شب شد و ناچار سپاهیان خود را بر
سر کوهی جای داد و ایشان درمانده بودند و توشه راه نداشتند .
بابك باز شبانه برایشان تاخت و آنچه داشتند بستد و گروهی
از آنان را نیز بکشت . در اینجاست بوغای کبیر خود را بخندقی
که در پای آن کوه بود افکند و گریخت .

در سال ۲۲۲ معتمد به افشین نامه فرستاد که می باید به کار بابک خاتمه دهی . افشین سپاه از اردبیل بیرون برد و بدان لشکرگاه پیشین فرود آمد .

بابک از حرکت قوای افشین خبردار شد و یکی از سرهنگان خود را با ده هزار سوار بجنگ فرستاد و آن سرهنگ آذین نام داشت و مردی پهلوان و مبارز بود . او از میان کوه بیرون آمد و بر سر دره بنشست . زنان و فرزندان باوی بودند و بسیاری از لشکریانش نیز زن و فرزند به همراه داشتند . بابک به آذین گفته بود زنان و فرزندان خود و لشکریان را بحصار استوار بفرستد تا از گزند این اعراب جهود در امان باشند . ولی آذین که دشمن را مرعوب می پنداشت زنان و فرزندان را بالای کوهی به عده ای معدود سرباز سپرد و خود برای جنگ با اعراب به دشت رفت .

چون این خبر به افشین رسید ، سرهنگی به نام ظفر بن عبدالله را با دوهزار مرد ، بر سر زن و فرزندان ایرانیان فرستاد . آن سرهنگ از راهی که با آذین روبرو نشود بقصد انجام این مقصود حرکت کرد .

اعراب پس از رسیدن به آن کوه یکباره حمله کردند و نگهبانان در مقابل آنان شروع به دفاع نمودند ولی چون عده شان اندک بود ، با آنکه تا آخرین نفر مقاومت کردند و

کشته شدند، چارهٔ حملهٔ دشمن نتوانستند کرد. اعراب تمام آن زنان و کودکان را با شقاوت اسیر کردند تا برای غلامی و کنیزی با خود به بغداد ببرند.

این خبر به آذین رسید و همهٔ سپاه خود را از سر دره برگرفت و بازگشت و با شتاب از پی ظفر بن عبدالله تاخت تا با او جنگ کند و زنان و کودکان را بازستاند. این خبر به افشین رسید و فوراً ابوالمظفر بن کثیر را با پنجهزار مرد به کمک ظفر بن عبدالله فرستاد ولی آذین زودتر رسید و جنگ از دو طرف در گرفت و آذین شکستی سخت به اعراب وارد آورد و زنان و کودکان را از اسارت آنان باز گرفت.

معتصم که از شکست‌ها و ناکامی‌های اعراب در مقابل جنگجویان ایرانی سخت برآشفته شده بود نامه‌ای بدین مضمون به افشین نوشت: «ای افشین خطا کردی که بر سر کوه‌ها رفتی و راه زمین و دشت به دشمن سپردی، از این پس به راه دره شو، و راه نمایان و جاسوسان بر سر کوه‌ها بدار تا اگر کسی آید ترا آگاهی دهند و تیراندازان را در پیش لشکر بدار و هر جا که فرود آئی خشک پیرامون لشکر خویش بریز، تا از شبیخون ایمن باشی». آنگاه خلیفه به همراه این نامه هزار خر و ارخسک آهنین برای افشین فرستاد.

افشین به دستور معتصم سپاه به دره اندر آورد و به عزم جنگ با بابک بحرکت درآمد و در هر جا جنگجویان ایران

از مقابل ایشان بیرون می‌شدند و آنان را می‌کشتند. افشین جنگ کنان روزی دو فرسنگ پیش میرفت تا روز دهم به حصار بابک رسید و بیک فرسنگی آنجا فرود آمد.

چون بابک از آمدن افشین و سپاهش آگاه شد خروارها ماست و روغن و تره و بره شیرمست و خیار و بادرنگ برای او فرستاد و برای او پیغام داد: «شما مهمان مائید و ده روز است که بدین راه درشت و ناخوش می‌آئید و دانم که شما را بدان نیاز است و ما را در حصار جز اینقدر چیز دیگر نبود. افشین دستور داد تا آنها را نستانند و باز پس فرستاد و گفت: «دانم که بابک این چیزها بدان سبب فرستاده که سپاه ما را شماره کنند و بنگرند». آنگاه دستور داد آن فرستادگان را گرد همه سپاه وی بگردانند و سپاه افشین بیشتر در دره‌ها فرود آمده بودند و پیدا نبودند.

چون فرستادگان بابک را بگردانیدند، باز پیش افشین آوردند و گفت: «شما شماره این سپاه ندانید و من دانم. بابک را بگوئید که این سپاه را جز چاکران و مهمتران که سی هزار مرد جنگی است، سیصد هزار مرد نیز با امیر المؤمنین است. اکنون که تو بهتر دانستی تدبیر کار خویش کن. اگر دانی که بفز نهار بیرون آئی بیا و اگر ندانی در آنجا بایست بودن می‌باش...»



فرستادگان نزد بابك بازگشتند و این سخنان بگفتند.
روز دیگر افشین سپاه را بدان راه‌های تنگ پیش برد تا
به نزدیکی حصار فرود آمدند و محمد بن بعث را گفت: « ما
باید روزگاری دراز در اینجا بپائیم. تو بر سر آن کوه‌ها رو ،
جائی استوار از برای لشکریان بجوی تا بر آن جایگاه شویم
و گرداگرد خود خندقی حفر کنیم تا شب‌ها در آنجا ایمن
باشیم و روزهای بیرون آئیم و جنگ کنیم » .

محمد بن بعث در آن کوه‌ها جائی استوار بجست و
بفرمود تا گرداگرد آن خندق کنند و از خاک‌های آن نیز
دیواری برکشیدند و لشکریان را در میان آن آوردند.
با اینکه افشین لشکریان عرب را تا بامداد بیدار
نگه میداشت، باز بابك هر شب با لشکریانی از دژ بیرون می‌آمد
و هر دفعه جنگ‌کنان به دشمنان شبیخون میزد و بسیاری از
آنان را می‌کشت .

شبى افشین بالشکری برای پیشگیری از شبیخون بابك
از حصار بیرون آمد و لشکریان خود را بر دو قسمت کرد
و خود با نیمی در جلوراه عبور لشکر بابك صف کشید و با
نیم دیگر بوسیله یکی از سرهنگان از عقب کمین کرد. چون
لشکریان بابك ظاهر شدند آنان صبر کردند تا بابکیان در
میان دو کمینگاه قرار گرفتند. آنگاه ازدوسوی حمله ور شدند

جنگ سختی در گرفت . با اینکه ایرانیان از لحاظ نفرات خیلی کمتر بودند و غافلگیر هم شده بودند ، بدون اینکه بیمی بخود راه دهند ، در دم شروع به دفاع کردند و آنقدر جنگ را ادامه دادند و پایمردی نمودند که اعراب نتوانستند از عهده مقابله با آنان بر آیند و ایرانیان پس از وارد ساختن تلفات فراوان حلقه محاصره را شکسته و بجانب دژ مراجعت کردند .

افشین هر روز، از بامداد تا شامگاه ، بر در دژ بابك صف آرائی میکرد و چون شب میرسید به پناهگاه خود در پشت خندق باز می گشت . او هر روز و هر شب گروههایی را به اطراف دژ می فرستاد، تا کمینگاه بابك را پیدا کنند . ولی آنان هر قدر کند و کاو می کردند ، راه بجائی نمی بردند . پیوسته افشین تدبیر می کرد و حيله بکار می بست و لشکریان خود را در اطراف دژ در هر سو بنوعی می آراست ، تا مگر بابك را بدام اندازد .

روزی افشین سدهزار مرد به جعفر بن دینار سپرد که از يك سو رود و خود بالشکر دیگر از سوی دیگر راهی جنگ شدند . آندو سپاه چنان از آن دورا رفتند که در يك وقت به نزدیک دژ رسیدند و حمله کردند . چون هر چه کوشیدند کاری از پیش نبردند باز گشتند . هنگامی که لشکر جعفر بن دینار از

پی لشکر افشین از پای دژ دور می‌شد، ده‌هزار سوار از دژ بیرون آمدند و در التزام بابک به لشکر جعفر بن دینار زدند و جنگ در پیوست. تا افشین با لشکر خود وارد معرکه‌شود، اکثر لشکریان جعفر بن دینار کشته شدند. بابک با سواران خود بطرف لشکر افشین شتافت. در این هنگام عدّه بسیار دیگر از دژ بیرون آمدند و به کمک بابک رسیدند. جنگ شدت گرفت و بابک چنان لشکر دشمن را به دم تیغ گرفت که هیچکس را یارای نزدیک شدن به جولانگاه او نبود.

افشین جنگ را تا مقرر فرماندهی خود کشاند. آنگاه از آنجا پیاپی پنجهزار-پنجهزار سرباز به مقابل بابک می‌فرستاد بابک با گروه‌هایی از لشکر خود بسوی تپه‌ای که یکی از سرهنگان عرب با پنجهزار سرباز مستقر شده بود هجوم برد و از دامنه آن بالا رفت. بالای تپه جنگ در گرفت. شدید. بابک در آن کارزار مانند برق جهنده بهر سوا سب می‌تاخت و لشکریان عرب در هر جا از دیدن او سراسیمه می‌گریختند.

جعفر بن دینار که دانست بابک در بالای تپه سرگرم نبرد است، بخود جرأت داد و با چند هزار سوار بطرف دژ حمله کرد و ساعتی کوشید تا شاید راهی برای ورود به آن پیدا کند. در این وقت بابک خبردار شد و از تپه بسوی دژ سرازیر شد ولی افشین که مراقب جبهه‌ها بود برای جلوگیری از رسیدن

بابك به پای دژ پنجهزار سرباز دیگر بجلو او فرستاد، لشکر بابك و اعراب بهم برخوردند و جنگ در پای تپه دریوست. بابك یکی از سرهنگان خود را مامور دور کردن جعفر بن دینار از نزدیک دژ کرد. آن سرهنگ چون بدانجا رسید، در دم به لشکر اعراب حمله ور شد و چندان نکشید که با دلاوری سربازان و جنگاوری خود، آنان را تارومار ساخت. جنگ در هر جبهه با برتری لشکر بابك بر سپاه اعراب تا پایان روز ادامه یافت. چون شب فرا رسید افشین کس نزد جعفر بن دینار فرستاد که تاریک شد و هنگام جنگ کردن نیست.

جعفر از جنگ عقب کشید و افشین با سپاه بازگشت و به لشکرگاه رفت. افشین با سپاه خود سه روز از آنجا بیرون نیامد و جاسوسان فرستاد تا خبر آورند چندان از لشکریان بابك کشته شده و کمینگاه آنان کجاست.



بعد از سدر روز، افشین، جعفر بن دینار را بحضور خواند و گفت: «هر قدر از سپاهی خواهی از سوار و پیاده و تیرانداز در اختیار گیر و عزم جنگ با بک کن» جعفر گفت: «بامن سوار و پیاده بسیار است. چندانکه هست مرا بس باشد. اگر کمک بکار آید، خود گویم».

جعفر با سپاه از خندق بیرون شد و بطرف دژ بابک حرکت کرد. پس از رفتن اوافین سربازان مزدور و فرمانده آنان ابودلف را پیش خواند و گفت: «ای ابودلف لشکر خود را به چند گروه تقسیم کن و با هر کدام یک طرف دژ بابک را در محاصره بگیر». ابودلف هم با لشکریان مزدور از پی جعفر بن دینار خارج شد و بسوی حصار دژ رفت و در آنجا لشکر بچند قسمت کرد و هر کدام را در جایی در پای حصار بگماشت. در اینوقت ناگهان بابک با لشکر از دژ بیرون تاخت. دولشکر از دوسو بهم در آمیختند. جنگ سختی در گرفت. کمانداران عرب لشکر بابک را به تیر باران گرفتند. ولی بابک فرصت نداد، برق آسا خود را به صفوف تیراندازان زد و آنان را با دم تیغ خود و سربازانش به رسو پراکنده ساخت. در اینوقت سواران و پیادگان عرب، گرداگرد بابک و چند هزار از سربازانش را گرفتند و جنگ کنان شروع به تنگ کردن حلقه محاصره نمودند. چون بابک خود را در محاصره دید، قوای خود را متمرکز ساخت و خود در پیشاپیش قرار گرفت و سربازان از دنبالش. یکدفعه در یک جهت شروع به پیشروی کرد و مانند زوبین در یک مسیر لشکر اعراب را شکافت و راه گشود. هر قدر دشمنان کوشیدند مانع خروج او از محاصره شوند، موفق نگشتند و بابک چون

شهبایی که از ابر سیاهی بجهد از میان لشکر اعراب
بیرون تاخت و لشکریانش نیز تا آخرین نفر بدنبال او کشیده
شدند .

مرحوم سعید نفیسی در کتاب بابك خرم دین صفحه
۱۱۴ مینویسد : « چون افشین کار را بر خود دشوار دید ،
بدروهای درم برای جعفر و ابودلف به میدان جنگ فرستاد و
به آنها پیغام داد که هر کس کارنمایی از خود نشان دهد، درمی
به او دهند . همچنین شرابداران خود را گفت تا جلاب و شراب
به میدان جنگ برند و اعراب را می بدهند . با اینکه افشین
بهر گونه حيله از این قبیل دست زد باز کاری از پیش نبرد و
آنروز بابك بالشکر خود تا شامگاه پایمردی کرد و اعراب را
از پیرامون دژ دور ساخت .

چون شب فرو افتاد ، افشین با لشکر بدقرارگاه خود
به پشت خندق بازگشت و اینبار از هیبت این جنگ ، تا يك
هفته از آنجا بیرون نشد و بفرمود تا علف بسیار آوردند و در
این مدت تدبیر جنگی همی کرد .

روزی جاسوسان به افشین خبر آوردند که دریای دژ
کوهی هست و هر روز بابك سرهنك خود آذین را در نهانگاههای
آنجا به کمین می نشاند و چون آذین با لشکر از دژ بیرون آید
بیا يك تنها بماند . افشین از این خبر شاد گشت و جاسوسان

دیگر فرستاد و آنها او را از درستی این خبر آگاه کردند .
آنگاه افشین به سپاه فرمان داد، تا برای سحرگاه فردا آماده
جنگ گردند .

وقتی پاسی از شب گذشت ، افشین دوهزارتن از
ماهرترین تیراندازان سپاه خود را پیش خواند و علم‌های سپاه به
آنان داد و گفت: « بروید، يك فرسنگ آنسوتر نهانگاه آذین،
در تاریکی میان کوه‌ها کمین کنید و چون بامداد شد و بانك
طبل شنیدید علم‌ها برافرازید و از آنجای که هستید بدر آئید،
تا شما از آنسوی و ما از این سوی آذین را در میان گیریم » .
بعد از نیمه شب افشین نیز هزار مرد به سرهنگی از مردم
فرغانه داد و به او گفت: « شما هم در تاریکی بروید و بر نیم
فرسنگ، در پشت کمینگاه دژ بایك آنجا که آذین بالشکر پنهان
می‌شود بنشینید ، تا بامداد من بیایم و چنان کنید که کس اثر
شما نداند . . ایشان هم برای انجام مأموریت خود حرکت
کردند .

چون سحرگاه شد ، افشین با همه سپاه رهسپار شد و
بفرمود تا طبل نزنند و هم چنان خاموش برفتند . آنگاه جعفر بن
دینار را فرمود: « تو با لشکر خود برو فاصله‌ای را که بین لشکر
فرقانی و پیادگان تیرانداز است پر کن و به آنها خبر ده که همه
با هم آهسته بطرف کمینگاه آذین پیش روند و هرگاه که جنگ در

گرفت شما به یاری آنان شتابید. سپس اشکری با سرهنگانی که هریک چند هزار مرد در اختیار داشتند بدانجا گسیل داشت. چون استقرار لشکرها در آنجا کامل شد کمینگاه آذین را با احتیاط از هر طرف در محاصره گرفتند.

آذین سحرگاه مثل هر روز به کمینگاه خود آمد. بی خبر از دامی که دشمن گسترده بود، غافلگیر شد و ناگهان راه را از هر طرف بر خود بسته دید. آذین گزیری جز آن ندید که آمادهٔ جنگ شود. او هفت هزار مرد جنگی داشت. آنها را سد قسمت کرد و در سه موضع مستقر ساخت.

آذین به اولین گروه از سربازان خود فرمان حمله داد. جنگ در سپیهدم آغاز شد و کمانداران عرب آنان را به تیرباران گرفتند. ولی سربازان آذین قبل از آنکه دشمن کار موثری انجام دهد، خود را به صفوف آنان رساندند و کمانداران را به دم شمشیر گرفتند.

در اینوقت جعفر بن دیناریاری کمانداران رسید و آذین هم متقابلاً گروه دیگری از لشکریان خود را وارد کارزار کرد. چندان نکشید که اطراف کمینگاه آذین در تمام مواضع همه لشکرها وارد جنگ شدند.

افشین که میدانست بهترین فرصت را برای یکسره کردن کار بابک بچنگ آورده، با تمامی سپاه خود وارد

کارزار شد و دورادور کمین گاه آذین را محاصره کرد . هفت هزار جنگجوی ایرانی که خود را در میان انبوه دشمن در محاصره می دیدند ، بجان می کوشیدند . آذین سردار پهلوان ایرانی بی محابا از هر طرف به لشکریان دشمن می زد و آنان را به ضرب تیغ تیز از پای در می آورد . هر جا که این پهلوان شمشیر می زد ، هیچکس تاب پایداری نداشت .

بابک که از محاصره دژ آگاه شده بود ، بر بالای دیوار دژ آمد و با گروه کمی سرباز که به همراهش بودند ، سربازان دشمن را به تیرباران بست . او تمام کوشش خود را بکار برد بلکه خود را به بیرون دژ برساند و به آذین کمک کند . اما دژ در محاصره بود و راهی به بیرون نداشت .

افشین چون بابک را بر بالای سر خود بر حصار دید ، چند بار با صدای بلند او را دعوت به تسلیم شدن کرد و از طرف خلیفه نوید امان داد . ولی بابک جز پاسخ تلخ سخنی با او نگفت .

بابک از بالای دژ سربازان را تشویق به جانبازی و فداکاری میکرد و آنان هم در مقابل پیشوای خود با شدت هر چه تمامتر می جنگیدند . با اینکه تعداد سپاهیان عرب سه برابر جنگجویان ایرانی بود ، هیچ برتری نمی توانستند از خود نشان دهند و قدرت عمل و ابتکار حملات پی در پی در

دست ایرانیان بود . مهمترین کاری که اعراب توانستند از پیش ببرند این بود که راه بازگشت جنگجویان ایرانی را بایک مانور پنهانی به دژ بسته بودند .

جنگ با پایمردی و جانبازی ایرانیان از بامداد تا نیمروز ادامه یافت و تعداد جنگاوران ایرانی به نصف رسید . اعراب هم در حدود هفت هزار کشته داده بودند . جنگجویی در میان ایرانیان نبود که تا هنگام از پای درآمدن ، دو یاسه تن از افراد دشمن را نکشته باشد .

افشین از مقاومت سرسختانه ایرانیان جانش به لب رسید و درحالی که سوار براسب بود تا پای دژ آمد و فریاد زد : « ای بابک پهلوان ، من از طرف خلیفه بتو امان میدهم تسلیم شو » .

بابک جواب داد : « هیچ ننگی بدتر از تسلیم شدن به دشمن نیست ، ما مرده خود را هم بدست شما نخواهیم سپرد » .
افشین ناامید بازگشت و باخشم به سپاهیان عرب نهیب زد : « کار جنگ را یکسره کنید . شما چقدر در مقابل این گروه عاجز شده اید » . اعراب بدین فرمان سرزنش آمیز به شدت حملات خود افزودند . از طرف دیگر مقاومت ایرانیان هم سرسختانه تر گشت .

از بعد از نیمروز هم ساعتها ایرانیان با ازجان گذشتگی

می جنگیدند و هر چه روز به شب نزدیکتر می شد تعداد جنگجویان ایرانی رو به کاهش میرفت و با اینکه دیگر به حداقل رسیده بودند ، باز هنوز بجنگ ادامه میدادند .

هر دسته از سربازان ایران در میان انبوهی از سپاهیان عرب در محاصره افتاده بودند و در مقابل هر کدام مجبور بودند با ده ها نفر از افراد دشمن بجنگند . خستگی ، تشنگی و جراحات بدن آنان مقاومتشان را سلب میکرد . دیگر دست هیچکدام توان شمشیر زدن نداشت و در نتیجه اعراب آنان را دستگیر و اسیر می کردند . یکی از کسانی که بهیچروی نمیخواست از مقاومت دست بدارد پسر بابک بود ، او با اینکه اسبش کشته شده بود و پیاده می جنگید ، و از خستگی و تشنگی و جراحات فراوانی که به بدنش وارد شده بود نمیتوانست سر پا بایستاد ، حاضر نبود تسلیم شود و با آن حال شمشیر میزد و دشمنان را از گرد خود متواری میساخت . سرانجام عده ای از اعراب اطراف او را گرفتند و با زحمت فراوان دستگیرش ساختند .

با رسیدن شامگاه جنگ پایان یافت . اکثر سربازان ایرانی در راه آزادی وطن جان خود را فدا کردند و جماعتی هم اسیر شدند و بسیاری هم که باقی مانده بودند ، به کوهها متواری شدند و اعراب چون به آنان دست نیافتند به قرارگاه خود

بازگشتند .



در تاریخ طبری آمده که بابك شبانه از آن دژ بیرون شد و به ارمنستان رفت ، به جایی که بیشه‌ها بود و درخت بسیار پیوسته یکدیگر با کوهها ، چنانکه سوار به آنجا نتوانستی آمدن . بابك با پنج کس که با وی بودند آنجا رفت و آن پنج تن سه تن مرد و دو زن بودند . یکی برادر بابك عبدالله و یکی سپهسالار او معاویه و یکی غلام از آن بابك و از زنان یکی مادرش و دیگر زنش .

دیگر روز افشین را خبر آمد که بابك بگریخت و افشین با همه لشکر سوار شد و بیامد و به حصار اندر شد و کس را نیافت . آنگاه بفرمود تا آن حصار را ویران کردند و با زمین برابر ساختند . سپس افشین سپاه از دژ ویران « بد » بیرون کشید و بجانب ارمنستان شد . بدانجا که بیشه بود و کوه و بابك اندر آن بود . افشین لشکر بیرون آن بیشه فرود آورد و بپه دهقانان که اندر آن کوهها بودند و تمامی حدود ارمنستان نامه فرستاد که یافتن بابك به عهده شماست . هر کدام از شما که او را بگیرد ، یا سر او پیش من آرد ، صدهزار درهم دهم و خلعت او را بپوشانم .

یکی از جاسوسان نامه‌ای به افشین فرستاد و او را از

راهی که در آن بیشه بود و سوار میتوانست از آن بگذرد ، آگاهی داد .

افشین سرهنگی بفرستاد . آن سرهنگ برفت و سپاه را گرد آن درختستان فرود آورد و بابك را بدرختستان بمیان اندر گرفت و هر کجا راه بود ، سپاه دویت و پانصد بگماشت و هر رهگذری استوار بیست .

چندی بعد ، زینهارنامه‌ای از طرف معتصم آوردند ، بخط و مهر او و افشین بدان شاد گشت . آنگاه خود هم نامه‌ای نوشت و پسر بابك را که به اسیری گرفته بود ، بنزد خود طلبد ، چون او را آوردند گفت :

«ای پسر بابك ، من از امیر المؤمنین این امید داشتم . اکنون این زینهارنامه بگیر و با یکی از کسان من پیش پدرت شو و او را بدین مژده شادمان کن .»

پسر بابك گفت : «من پیش پدر نیارم شدن که هر کجا بیند مرا بکشد که چرا خویشان را به اسیری بدست شما افکندم . چه او مرا گفته بود که : چون اسیر گردی خویشان را بکش»

چون پسر بابك از بردن نامه سر باز زد ، افشین جمعی از اسیران را پیش خواند و به آنها گفت : «از شما کیست که این نامه من و آن امیر المؤمنین پیش بابك برد ؟» . همه گفتند : «ما نیاریم بردن» .

افشین گفت : « چرا نیارید بردن که او بدین نامه شادمان شود ». گفتند : « او تسلیم نخواهد شد و امان نامه نخواهد پذیرفت ». پس افشین گفت : « چاره نیست بیاید بردن و دوتن را بفرستاد . یکی از آن اسیران و یکی از مردم لشکر خود . و پسر بابک را هم گفت : « تو هم بر پدرت از زبان خود نامه بنویس ». پسر نامه نوشت و افشین نیز نامه نوشت که این نامه از امیر المؤمنین است که بسوی تو آوردند . اگر بیرون آیی ترا بهتر بود ، و ما را » .

آن هر دو مرد برای انجام این امر به درختستان شدند و بیابک رسیدند . آن مرد اسیر نامه پسرش پیش بابک بنهاد و بخواند و بینداخت و گفت : « او نه پسر منست که اگر پسر من بودی خویشتن را به اسیری در ندادی » .

مرد دیگر نامه معتم پیش او بنهاد . او بگرفت و مهر بگشاد و بخواند و به فرستاده گفت : « اکنون پیش افشین برو و بگویی این نامه ترا بکار آید » . آن مرد نزد افشین آمد و آن زنهار نامه باز آورد .

* * *

چون ده روز از محاصره بابک گذشت ، دشمن غافل شد . يك نيمروز بابک نگهبانان را در معبری خفته دید و با پنج کس همراه خود از بیشه بیرون آمد . وقتی نگهبانان از رفتن بابک آگاه شدند ، همه آواز دادند و بر نشستند و در پی آنها شدند .

بابك چون فرسنگی دور شد ، به چشمه‌ای آب رسید .
باهمراهان خود آنجا فرود آمدند تا چیزی بخورند . در این وقت
سپاه اندر رسیدند . چون بابك سپاه را بدید ، همراهان را
گفت تا زود است بر اسبها برنشینید و بتازید . ولی اعراب قبل
از آنكه آنها بتوانند مسافتی دور شوند ، در رسیدند و مادر
و همچنین زن بابك را گرفتار کردند و آنها را نزد افشین
فرستادند و خود باز از پی بابك و همراهان شتافتند . بابك
رفت و آنها بدو دست نیافتند . سپاه افشین باز گشتند . بابك
به میان کوهها اندر شد و به جائی فرود آمد كه سواران و
سپاه را بدان راه نبود .

دیگر روز بابك غلام خرد را برای یافتن طعام از کوه
بیرون فرستاد . در نزدیکی آن کوه دهی بود كه دهقان
(ده خدا) آن سهل بن سنباط بود . غلام به آن ده وارد شد
و نان خرید . از سلیح و شمشیر او دانستند كه از متابعان
بابك است . به سهل بن سنباط خبر دادند و آمد و غلام
را بدید و بشناخت . آنگاه از او پرسید : « بابك در
كجاست ؟ » .

گفت : « اینك در میان کوهها اندر است » .

غلام سهل را بسوی بابك برد . سهل چون بابك را
بدید از اسب فرود آمد و دست و پای او را بوسه داد و گفت :

« بیا به حصار من و این زمستان آنجا همی باش ، تا تدبیر کنیم و من جان و مال فدای تو کنم و از دهقانانی که پیرو تو هستند یاری خواهم . »

بابك بهمراه سهل از کوه بیرون آمد و به حصار سهل اندر شد . سهل تزویر کرد ، پنهان کس به نزد افشین فرستاد که بابك را بحیله بحصار خویش اندر کردم و سپاهی بفرست تا او را به آنها سپارم .

پس افشین دو سرهنگ بفرستاد بنا دو هزار مرد و گفت بروید و بنگرید تا سهل شما را چه فرماید ، چنان کنید و بابك را زنده به نزد من آورید . ایشان بیامدند ، بريك فرسنگی حصار سهل فرود آمدند و برای کسب تکلیف کس به نزد سهل فرستادند . چون سهل فرستاده ایشان بدید گفت : « من نخواهم که بابك را از خانه خویش به شما سپارم که اگر افشین او را نکشد و باز بر ما مسلط شود کینه از من باز خواهد . من او را به بهانه شکار به نزدیک کوه آورم . در آنجا کس فرستم و شما را بخوانم . سپس يك سرهنگ با هزار سرباز از یکسو و يك سرهنگ با هزار سرباز از سوی دیگر درآید و از هر طرف او را فراگیرند . آنگاه من گویم که این سپاه افشین را خبر بوده است و بر ما تاختن کردند و او نداند که من آوردمتان . »

بامداد ، روز دیگر ، سهل بابك را گفت : «تو چنین
رنجور و غمگینی و آنجا بدین نزدیکی اندر شکارگاهست و
با مایوز و باز است . اگر خواهی تا یکی زمان بگردیم ،
دلت بگشاید» .

پس بابك بر نشست و سهل او را بیاورد ، تا نزدیک کوه
بدانجا که وعده کرده بود و شکار همی کردند . آنکه به
سرهنگان کس فرستاد و ایشان هر يك از سوئی به سرکوه
برآمدند . بابك باز بردست داشت . چون ایشان را بدید دانست
از هر طرف سپاه او را گرفتار کرده است . هر دو سرهنگ
با سپاه گرداگرد او را بگیرفتند .

بابك سهل را دشنام داد و گفت : « ارزان فروختی
مرا ، بدین کافران» . پس بابك را به سوی افشین آوردند .
افشین بفرمود تا او را بند کردند و به موکلان سپرد . آنروز
هفدهم ماه شوال بود . سال دویست و بیست و دو .

در روضة الصفا آمده که افشین در باره سهل عنایت
کرد و او را بخلعت گرانمایه سرافراز ساخت و از مملکت وی
خراج برداشت و رقعہ نوشته ببال کبوتر بست و چون کبوتر
به سامره رسید ، معتم و امرا و ارکان دولت از گرفتاری و
قید بابك آگاه گشتند و از شادی زبان به هلهله گشودند و
جشن ها گرفتند .

چون افشین بابک را به اسیری بیاورد، متوجه سامره شد. هارون بن معتصم با نواب دارالخلافه به استقبال او شتافتند و افشین در پنج فرسخی سامره فرود آمد.

معتصم فرمود تا فیل اشهب را که یکی از ملوک هندوستان فرستاده بود، به دیبای احمر و اخضر و انواع حلل که به لون دیگر بود بیاوراستند. همچنین دستور داد تا هدایای فراوان و لباسهای فاخر مکتل به در و جواهر آوردند و همه را به اردوی افشین فرستاد و پیغام داد که بابک را بر آن فیل اشهب نشانند و کلاه مجلل بر سر او نهاده و جامه های فاخر بر تن او پوشانند. آنگاه بابک را که دشمنی بزرگ بود به آئین به سامرا در آوردند.

خواجه نظام الملک در سیاستنامه می نویسد: «چون بابک را به دارالخلافه وارد کردند و چشم معتصم بر او افتاد بانگ زد: چرا در جهان فتنه انگیزی؟! بابک هیچ جواب نداد. معتصم فرمود تا چهار دست و پایش ببرند. چون جلاد یکدستش بیرید، دست دیگر در خون زد و در روی خود مالید و همه روی خود را از خون سرخ کرد.

معتصم گفت: ای بابک این چه عملست؟ گفت: در این حکمتی است. شما هر دو دست و پای من بخواهید بیرید و روی مردم از خون سرخ باشد که چون از تن برود

روی زرد شود . من روی خویش را از خون خود سرخ کردم تا چون خون از تنم بیرون شود . نگویندم رویش از بیم زرد شد» .



چنین بود داستان بابک پهلوان که بیش از بیست سال دلیرانه در راه آزادی ایران جنگید . داستان مردی که با فدا کردن جان خود به دشمنان این مرز و بوم نشان داد ، ایرانیان آن ملتی نیستند که بیگانه بتواند بر آنان حکومت کند .

بابک طی بیش از بیست سال جنگ به پایه های حکومت اعراب بر ایران ضربات خرد کننده ای وارد ساخت و نیز با وارد کردن تلفات بی شمار بر آنان دستگاه خلفای عباسی را در مقابل خود عاجز ساخت .

گرچه او جان خود را دلاورانه در راه مقدس وطن فدا کرد ولی به اعراب نشان داد که اگر بازهم سودای آقائی بر ایران را در سر پیورانند همواره در سرزمین دلاورخیز و آزاده پرور ایران با بابک های دیگری مواجه خواهند شد . همچنین به هموطنان خود آموخت چنانچه هرگاه به مبارزه خود در راه آزادی و استقلال کامل زادگاه خویش ادامه دهند ، قادر خواهند بود دشمن را از مرز و بوم کشور

خویش بیرون برانند.

وبالاخره بابك با بیش از بیست سال جنگ انتقام جور
و ستم بنی عباس را به مردم ایران از اعراب گرفت و براهی
رفت که پس از او حمزة بن آذرکها و صالح نصر بستی‌ها و
یعقوب لیث صفارها آنرا دنبال کردند.

از کسانی که بعد از بابك در شرق ایران علم استقلال
برافراشتند یکی صالح نصر بود که در «بُست» قیام کرد. اینك
یکی از جنگهای این پهلوان عیار پیشه ادامه دهند راه
بابك :

هم عيار و هم پهلوان
صالح نصر بستی

شب از نیمه گذشته بود. سیستان در خواب نفس می کشید.
 برج و باروها و عمارات بلند و کوتاه شهر، در زیر آسمان
 تیره و زنگاری شب چون نقش محو و کپنه‌ای بنظر می رسید.
 باد می وزید و در شاخه‌های درختان خزان زده می پیچید و
 برگهای زرد را با صدای خشکی فرو میریخت و در معبرهای
 تاریک با خود می برد.

هیچکس در معابر و کوچه‌های شهر پیدا نبود. گوئی
 هول تاریکی و غریو سیاه باد شبگردان را هم از میدان بدر
 کرده بود. فقط ده مرد سیاه پوش، نقاب زده، شمشیرحمایل
 کرده در یکی از کوچه‌های مرکز شهر به سرعت حرکت
 می کردند. آنها همینکه در پناه تاریکی از خم کوچه بیرون
 آمدند در زیر طاقنمای کنار میدان ارك اجتماع کردند. یکی
 از آنها که بلند قدتر از همه بود، با گذاشتن انگشت روی
 بینی همراهان خود را بسکوت و احتیاط دعوت کرد و با صدائی
 آهسته گفت:

- صالح نصر مردی پهلوان و جاد است. ما باید او را

در خواب غافلگیر کرده بکشیم . چنانکه از عهده این کار
بر نیائیم دشوار است که چاره او کنیم . خالد که بهر کدام از
شما صد درهم داده بدیهی است ، چون خود امیر شود ، به شما
منصب های شایسته خواهد سپرد .

یکی از آن جمع پرسید :

- اگر نگهبانان کوشك صالح نصر هیاو کنند و نقشه

ما باطل شود ، چه باید کرد ؟ .

رئیس آنها گفت :

- دربان کوشك جانبدار خالد است . وقتی در زمان

امیری خالد شهر بان بودم او از پاسبانان من بود . اکنون که

ما به آنجا نزدیک شویم در را برویمان خواهد گشود . سر نگهبان

کوشك نیز از خالد پول گرفته و نگهبانان را مرخص

کرده است . فقط دو نگهبان هستند که از اختیار ما خارج

می باشند . آنها فدائی صالح نصرند که به نوبت جلو خوابگاه

او پاس می دهند . ما باید با احتیاط به نگهبانان آنجا نزدیک

شویم و قبل از آنکه صالح نصر را با هیاویدار کنند ، حلقومش

را بفشاریم . اکنون خیلی با احتیاط عمل کنیم . فردا سیستان

بدست ما است

رئیس نقابداران از جلو و بقیه از دنبال او از زیر

طاقما بیرون آمدند و در پناه تاریکی ردیف درختان

کنار میدان یگراست به طرف کوشك پیش رفتند . باد همچنان به شدت می وزید و شاخه های درختها را بالای سرشان بهم می زد و برگهای خشك روی سنگفرش میدان زیر پایشان صدا میداد . همه با اینکه احساس ترس می کردند ، سعی داشتند بر خود مسلط باشند . همانطور که پیش می رفتند ، قبضه شمشیرهای خود را بدست میفشردند .

وقتی به دركوشك رسیدند ، ایستادند رئیس نقابدارها جلو رفت . ضربه ای بادسته خنجر به در زد . در باز شد . دربان کوشك آنها را یکی پس از دیگری از لای در وارد محوطه کوشك کرد . سرنگهبان کوشك نیز رسید و به آنها مالحق شد و چند لحظه ای با رئیس نقابداران با احترام صحبت کرد و آنگاه همگی بطرف ایوان شبستان صالح نصر براه افتادند .

نگهبان مخصوص صالح نصر روی ایوان كبشيك میداد . آن عده سیاه پوش و نقاب زده ، درحالی که شمشیرهای خود را به دست داشتند ، آهسته از زیر درختان باغ بطرف ایوان نزدیک شدند . رئیس نقابدارها ایستاد و به سه نفر از افراد خود دستوراتی داد و آنها را بطرف ایوان فرستاد . آنها با احتیاط خود را به زیر ایوان رساندند و آهسته از پله ها بالا رفتند . این سه تن مأمور بودند که نگهبان را غافلگیر کرده و بی صدا خفه کنند . چند لحظه در خم پله ها کمین کردند . چون

نگهبان از جلوشان گذشت آنها از پشت سر حمله کردند ولی
تا به روی ایوان برسند نگهبان متوجه خطر شد و فریادی
کشید و با شمشیر به آن سه نقابدار حمله ور شد.

صالح نصر در خوابگاه، از فریاد نگهبان بیدار شد
و از صدای برخورد های شدید و فریاد نگهبان روی ایوان
دریافت که قصد جانش را کرده اند. بی درنگ برخاست و
بالاپوش خود را با شتاب به تن کرد و روی آن زره پوشید و
کلاه خود به سر گذاشت و چکمه هایش را بپا کرد و شمشیر و
سپر خود را که بد دیوار نصب کرده بود برداشت و بیرون
شتافت.

هنگامی پا بروی ایوان گذاشت که نگهبان کشته شده
بود و یکی از نقابدارها هم زخم خورده افتاده بود و دیگر
نقابدارها هم شمشیر به دست از پله ها بالا می آمدند.

صالح نصر به محض روبرو شدن با آن دو نقابدار با دو
ضربه پیاپی شمشیر، آنها را از پای در آورد و با نعره ای رعد آسا
بطرف نقابدارهای دیگر که با شمشیرهای آخته از پله ها
بالا می آمدند حمله کرد. نقابدارها که از چابکی و قدرت
پهلوانی صالح نصر آگاه و بیمناک بودند از دیدن او روی
به گریز نهادند ولی رئیس آنها از نیم راه پله ها همه را با نهبی
برگرداند و گفت: «ما هفت نفر هستیم و او با ما بر نمی آید».

همه به‌مراه من به او حمله کنید .

به این فرمان نقابدارها دستجمعی خود را به روی ایوان رساندند . پهلوان صالح نصر به آنها حمله برد . نقابدارها از هر طرف دور او را گرفتند ، ولی پهلوان صالح نصر با چابکی گیج‌کننده‌ای هر ضربه شمشیردشمنی را با سپر خنثی می‌کرد و با ضربه شمشیر خود یکی را از پای درمی‌آورد . او برای آنکه دشمنان را پراکنده کند تا در آن واحد مجبور به جنگ با همه آنها نباشد ، هر لحظه به طرفی می‌جهید و آنان را از پی خود بهر سو می‌کشاند ، آنگاه با يك ضربه شمشیر هر يك را از پای در می‌آورد . در این بین یکی از نگهبانان فدائی امیر صالح نصر رسید و به کمک او شتافت .

بالاخره امیر صالح به هواداری نگهبان مخصوص خود چهارتن دیگر از نقابداران را با شمشیر شقه کرد . چون رئیس نقابداران سر رشته کار را از دست شده دید ، روی به گریز نهاد و از پله‌ها پائین دوید و دو نفر بقیه هم از طرف دیگر گریختند و نگهبان مخصوص صالح نصر هم به تعقیب آنها شتافت .

رئیس نقابدارها همینکه از پله‌ها پائین آمد و بزیر ایوان رسید ، صالح نصر از بالای ایوان به جلو راه او پرید

و يك خيز گريبانش را گرفت و به زمينش زد . رئيس نقابدارها در زير پاى پهلوان صالح نصري حرکت ماند . امير صالح نك شمشير خود را به گلولى او گذاشت و گفت :

– نقاب خود را از چهره بردار و بگو كيستى و بد فرمان چه كسى به كوشك من شبيخون زدى ؟ .

رئيس نقابدارها ، نقاب از چهره برداشت و نصر او را شناخت . سرهنگ مؤيد شهربان پيشين سيستان بود . مؤيد گفت :

– من به فرمان خالد مأمور كشتن تو شدم . در اينوقت نگهبان مخصوص پهلوان صالح نصر رسيد و گفت :

– امير به سلامت باشد ، يكي از آزدونقبادارها را در اثنائى فرار كشتم ولى به ديگرى دست نيافتم . پهلوان صالح نصر به او فرمان داد :

– زود دست و پاى مؤيد را ببند و به زندانش بپنداز . و پس از آن نگهبانان را بگوى كه فوراً به خانه هاى سرهنگ عياران و زعمائى شهر بروند و همه را بگويند كه با مداد بحضور من بيايند .

– امير به سلامت باشد . هيچيك از نگهبانان در كوشك نيستند .

پهلوان صالح نصر نك شمشیر را بر گلوئ رئیس نقابدارها
فشرده و گفت :

- پس شما سرنگهبان را هم وادار به خیانت به من
کردید ؟

- آری ، اوهم از جانبداران خالد و من است .



چون صبح شد، صالح نصر عیاران را فرستاد و خالدرا
دستگیر کردند و به نزدش آوردند . دراینوقت درتالارکوشك
سرهنگ عیاران و بزرگان شهر حضورداشتند . صالح نصرکه
بر صدر نشسته بود روی به خالد کرد و گفت :

- خودت بگو ، برای چه تو را احضار کرده‌ام .

- برای آنکه خونم را بریزی .

- پس به گناه خود اعتراف میکنی ؟

- گناهکار کسی است که بر امیرالمؤمنین خروج

کرده است .

دراینوقت دوسرباز، سرهنگ مؤید شهربان خالد، والی
سابق سیستان را وارد تالار کردند . چون چشم خالد بر او
افتاد ، از درد ناکامی بخود پیچید و صالح نصر در جواب
او گفت :

- نه، گناهکار آنکس است که توسط این مردومزدورانش

نیمه شب به خوابگاه هموطن خود شبیخون می‌زند. آنهم بخاطر بیگانه.

نه، من بخاطر مردم سیستان اینکار را کردم. نه برای بیگانه. خبری مجرمانه دریافت کرده‌ام که هشت روز دیگر سپاه خلیفه به اینجا خواهد رسید. تو می‌خواهی با محمد ابراهیم، سردار خلیفه جنگ کنی، مردم را به کشتن بدهی و سیستان را خراب کنی و باعث شوی اعراب زنان و دختران ما را به کنیزی ببرند.

صالح نصر با نگاه تحقیرآمیزی به خالد گفت:

من همانم که در «بُست» قیام کردم، زادگاه خود را از وجود عمال خلیفه پاک کردم. دفعه پیش هم دیدید که چگونه محمد ابراهیم را جلودروازه سیستان شکست دادم. خالد گفت:

اینبار محمد ابراهیم مجهزتر آمده و سی هزار سرباز در اختیار دارد که چند برابر بیشتر از دفعه پیش است و می‌خواهد از مردم سیستان انتقام بکشد و تو این دفعه دیگر قادر نیستی در مقابل او تاب بیاوری. من بخاطر سیستان و نجات جان مردم می‌خواستم تو را فدا کنم.

اگر قرار باشد، ملتی از ترس کشتار و خرابی اجازه دهد دشمن بر سر او مسلط باشد، تا ابد باید برده و اسیر

بماند . خالد ، تو مردی هستی خودپرست و جاه طلب ، از اینرو
جبون وضعیف هستی و حاضر به دفاع از مرز و بوم خود نیستی .
- ای صالح نصر ، اگر من خود پرست و جبون بودم ،
بامردی چون تو بمبارزه بر نمی خاستم . اکنون من در اختیار
تو هستیم و سرم به زیر شمشیر تو .

- نه ! . تو با اینکه قصد جان من کرده بودی ، ترا
نمی کشتم ، چون میدانم تو از روی مصلحت و خیر مردم به این
کار دست زده ای و خلاف جوانمردی میدانم که از تو انتقام
بگیرم . خالد شرمنده شد و گفت :

- ای امیر ، اگر مرا می کشتی از این گذشت بهتر بود
- خالد اگر تو بجای من بودی ، با کسی که قصد هلاک
تو کرده چه می کردی ؟ .

- او را می کشتم ! .

- اما خالد ، من ترا نمی کشم ، تا جوانمردی و عیاری
خود را بر تو ثابت کنم .

- در عوض چه انتظاری از من داری ؟ .

- فقط يك جواب به سؤال من بدهی .

- چه سؤالی ؟

- ای خالد ، سؤال این است که تا چه وقت ما باید

طوق اسارت بیگانگان را به گردن داشته باشیم ؟ .

- ای امیر، دیگر تا هیچوقت .

- در اینصورت تو نمیتوانی در این جنگ بی طرف
بمانی . باید با ما به دفاع از زاد و بوم خود برخیزی تا ایران
کشورمان را از چنگ دشمن نجات دهیم . هشت روز دیگر
محمد اراهم به سیستان میرسد و من مطمئن هستم که در این
جنگ هم براو پیروز خواهیم شد . تو و سرهنگ مؤید باید
در اینجا جواب صریح بدهید، آیا حاضر هستید در این جنگ
با تمام امکانات خود شرکت کنید .

خالد نگاهی به سرهنگ مؤید که دست بسته چند گام
آنسوتر ایستاده بود انداخت و گفت :

- من حاضرم .

- سرهنگ مؤید هم گفت :

- من هم حاضرم .



سیستان چند دروازه داشت . یکی از آنها بسوی
ناحیه ای بنام « درمسا » باز می شد . جایی که تمام نقاط آن
تا مسافتی دور غرق در گل و منجلا ب بود و فاصله به فاصله
جویهای پهن و باریک از میان آن می گذشت و معبری که
این ناحیه را از بیرون به دروازه می پیوست پلی بود که بر بالای
نهر گنداب روی شهر بسته شده بود .

يك شب قبل از رسيدن محمد ابراهيم به نزديك سيستان
 امير صالح نصر با سرهنگ عياران و خالد و سرهنگ مؤيد چنين رأى
 زد كه چون سپاه دشمن چند براى است بايد يكي از سياست هاى
 عيارى را بكار بست. آنها چنين شور كردند: لشكريان محمد
 ابراهيم مردمانى بيگانه و عربند و راه هاى سيستان را
 نمى شناسند. صلاح آن باشد كه لشكر دشمن را به راه هاى كه
 آشنا نيستند در كشند كه در معاير آن پل ها و منجلا ب بسيار
 است و آنها در ميان آن راه ها پراكنده شوند و نتوانند بيكديگر
 پيوندند. آنگاه سواران سيستان بيكباره بر آنها حمله برند
 و بدين تدبير سپاهشان را در شكند. سرانجام قرار بر اين
 شد كه خالد و سرهنگ مؤيد كه مورد اطمينان محمد ابراهيم
 بودند نزد او رفته و بگويند آنها و مردم سيستان هوادار
 خليفه امير المؤمنين هستند و بايد سپاه اعراب از راه «درمسا»
 به شهر درآيند، تا طرفداران شان از پشت سر بدلشكر صالح نصر
 حمله كنند و آنها هم از پيش.



آروز محمد ابراهيم باسى هزار سوار عرب به سيستان
 نزديك ميشد. صالح نصر بالباس رزم و ده هزار مرد جنگى
 سوار بر اسب منتظر رسيدن دشمن بودند. همچنين پيش از
 روبرو شدن با اعراب چشم براه آمدن خالد و سرهنگ مؤيد

داشتند . صالح نصر پیش از دمیدن آفتاب آنها را به نزد محمد ابراهیم فرستاده بود ، تا دشمن را از راه « درمسا » بطرف شهر بکشانند و آنها را در میان رادها و پلهای منجلاب آن ناحیه بیفکنند و سپس طعمه شمشیرهای برانشان سازند .

خورشید بالا آمده بود ولی خالد و سرهنگ مؤید باز نگشته بودند . چون انتظارشان از حد گذشت و از آنها خبری نشد یکی از سرهنگ عیاران به امیر صالح نصر گفت :

- ای امیر ، تو جوانمردی از حد گذرانده ای . خالد و مؤید را که یکی والی و دیگری شهر بان دست نشاندۀ خلیفه در سیستان بودند چون خود وطنپرست پنداشته ای و آنها را امری خطر فرموده ای . چنانچه آنها با محمد ابراهیم برضد ما سازش کنند مشکل است ما با همه پهلوانی و عیاری که داریم از عهده دشمن که سپاهی سه برابر ما دارد بر آئیم .
صالح نصر در حالیکه به راه آنسوی « درمسا » می نگرست گفت :

- خالد و مؤید هر چه باشند ایرانی هستند و ما را به بیگانه نمی فروشند .

آن سرهنگ عیار گفت :

- گمان نبرم سودای والیگری از سر خالد و شهر بانی

از سر مؤید بدر رفته باشد . با این حال چگونه ممکن است با محمد ابراهیم و اعراب مواجه شوند و بر ضد ما با او سازش نکنند .

صالح نصر با قطعیت گفت :

– من به خالد اطمینان دارم . او مردی میانه رو و ملاحظه کار است او بخاطر حفظ جان مردم و آبادی سیستان والیگری خلیفه را پذیرفتد بود و با اعراب مماشات می کرد . اکنون هم به قولی که دیشب به من داده مطمئن هستم و میدانم که خیانت نخواهد کرد .

آنها در این گفتگو بودند که دو سوار از آنسوی «درمسا» پیدا شدند و به سرعت به پیش می تاختند . یکی خالد بود و دیگری مؤید . آنها از راه های میان منجلا ب ها و پلهای روی جویها و نهرها گذشتند و وارد شهر شدند و بحضور امیر صالح نصر رسیدند . خالد با لبخند پیروزانه ای گفت :

– با محمد ابراهیم مذاکره کردیم و به او گفتیم که هواداران خلیفه امیر المؤمنین در پشت لشکر امیر صالح نصر منتظر هستند تا چون از ناحیه «درمسا» در آیند بیاری آنها برخیزند . خصوصاً به آنها تأکید کردم از روی پلهها و معابر منجلا ب ها بگذرند و بطرف شهر بیایند . آنگاه صالح نصر

که بینه شما از پیش حمله کردید و ما از پس بالشکریاناش
هراسان شوند و روی بگریزنه‌ند . محمد ابراهیم و سران سپاه
عرب به گفته‌ها تطمیع شدند و قرار شد چنانکه خواسته‌ماست
عمل کنند . آنها نزدیک نیمروز به اینجا خواهند رسید
و حمله را آغاز خواهند کرد .



محمد ابراهیم با سی هزار سپاهی به نزدیک سیستان
رسید و از طرف درمسا ، از روی پلها و معابری که در میان
منجلا ب احاطه شده بودند ، شروع به پیشروی کردند . امیر
صالح نصر با ده هزار سوار دلیر منتظر بودند . چون سپاهیان
عرب با صفوف پراکنده در میان پلها و معابر «درمسا» سرگردان
و درمانده شدند ، امیر صالح نصر فرمان حمله داد و خود
با دلیرترین عیاران به طرف دشمن تاخت و سوارانش نیز
از هر سو افراد دشمن را که به این سوی منجلا ب میرسیدند
احاطه کردند و شمشیر در میان آنها نهادند . سواران عرب
که با صفوف پراکنده پشت سر یکدیگر حرکت میکردند
نمیتوانستند در مقابل عیاران چابک و شمشیرزن مقاومت
کنند .

سواران سلحشور سیستانی با حملات پی‌درپی و بی‌امان
سواران دشمن را از پای درمی‌آوردند و از روی اسب در میان

منجلا بهامی انداختند . امیر صالح نصر ، به پیش می تاخت
و با نیروی پهلوانی خود سرهای افراد دشمن را چون گوی
بهر طرف می افکند و دیگر عیاران سلحشور نیز در هر جا
عرصه را بر اعراب تنگ کرده و آنان را با شمشیر درو
می کردند .

چون افراد دشمن کارزار را بر خود دشوار دیدند
روی به گریز نهادند . ولی سواران ایرانی که به راهها و
گذارهای نهرها و منجلا ب درمسا آشنا بودند ، از همراهی
می گذشتند و جلو آنها را احاطه می کردند و با شمشیر
بر سرشان باران مرگ می باریدند . بسیاری از سواران عرب
که مضطرب شده بودند خود را با اسب به میان منجلا بها
می زدند که بگریزید ولی در هر جا با یکی از چابک سواران
عرب روبرو میشدند و طعمه شمشیر می گشتند .

محمد ابراهیم سردار عرب مدام می کوشید ، صفوف
پراکنده خود را منظم کرده و آنها را به پیش براند و از پلها و معابر
منجلا بها بگذراند موفق نمی شد و حملات پیاپی دلیران
سیستانی مانع انجام مقصود او می گشت .

سرانجام پس از چند ساعت جنگ ، اعراب با دادن
ده هزار تن کشته عقب نشینی کرده ، خود را از میان منجلا بها
به آنسوی «درمسا» کشیدند . محمد ابراهیم ، در آنجا

باقیمانده سپاه خود را منظم کرد و یکی از سرهنگان خود را
با پیغامی به نزد امیر صالح نصر فرستاد .

فرستاده، به نزد امیر صالح نصر آمد و گفت : « سردار
محمد ابراهیم میگوید: ای صالح نصر، تو خود را پهلوان و جنگاور
میخوانی ولی از مبارزه و جنگ رویاروی در میدان هراسانی
و خود را در پشت حصار پنهان کرده ای و ما را به منجلا ب درمسا
افکندی . شما خود را عیار و جوانمرد میدانید و حال آنکه
این جنگ شما تا جوانمردانه بود . اگر شما مرد هستید و
پهلوان فردا از شهر بیرون یبائید تا با هم مردانه مصاف دهیم» .
امیر صالح نصر جواب داد : « به محمد ابراهیم بگو ،
فردا از جانب دروازه شمالی شهر منتظر روبرو شدن با مردان
سرزمین دلاور خیز ایران باشد » .



روزی دیگر قبل از سپیده دم ده هزار سرباز ایرانی از جانب
دروازه شمالی سیستان بیرون شدند و از نزدیک منجلا بهای
درمسا گذشتند و پس از طی مسافتی در مقابل بیست هزار سوار
عرب صف آرائی کردند .

امیر صالح نصر زره و خفتان در بر ، کلاه خود بر سر ،
شمشیر آبدار به دست ، سوار بر اسب سفید و بی آرام در جلو
صفوف لشکریان جولان میداد و به سرهنگ عیاران دستورات

جنگی میداد. او همینکه به خالد رسید گفت:
- ای خالد، ما باید به آنها نشان دهیم که چگونه
پهلوان و عیاری هستیم و با جنگ روبروی پادشاه و پادشاهان
آنان را بدهیم.
خالد گفت:

- ای امیر، با اینکه ماده هزار تن از آنان را دیروز
با کشته و یا اسیر کردیم، هنوز آنها بیست هزار
سوار جنگی دارند و ماده هزار تن بیش نیستیم. از آن
بیم داریم که اگر سربازان ما جانبازی تمام نکنند کار بر ما
مشکل شود.

امیر صالح گفت:

- تو بیمی بخود راه مده. زیرا سربازان ما همه
پهلوان و عیارند. چون دلیرانه می جنگند آنها تاب مقاومت
نخواهند آورد و شکست خواهند خورد سربازان عیار ما، چون
بینند من رستم آسا شمشیر می زنم، آنان هم به من تاسی
جسته، پایمردی و جانبازی خواهند کرد.

سرهنگ مؤبد، شهربان سابق گفت:

- ای امیر صالح نصر، تو امروز خواهی دید که من
چگونه از سرزمین خود دفاع میکنم. چون تو با اینکه
آتشب قصد جانت را کردم، مرا از سرجوانمردی بخشیدی،

اکنون نوبت من است که بجبران آن ، جانم را فدای تو
کنم .



وقتی صفوف سربازان ایران آراسته شد ، صالح نصر
به وسط میدان اسب تاخت و شمشیر خود را که مانند الماس
در پیش آفتاب میدرخشید بالای سر بلند کرد و رو به سپاه
خشم با صدائی تند آسا فریاد زد :

«منم صالح نصر بستی ، سرآمد عیاران و پهلوانان
روزگار ، یکه تاز میدان نبرد ، شیعه مرتضی علی . هر کس از
شما مرد جنگ است به میدان بیاید و ضرب شمشیر فرزند
رستم دستان را ببیند»

هنوز سخنان امیر صالح نصر تمام نشده بود که سواری
جلد و چابک و تنومند ، برق آسا وارد میدان شد و به مقابل
پهلوان ایران اسب تاخت و پس از معرفی خود شمشیر کشید ،
به امیر صالح نصر حمله کرد . پهلوان صالح نصر بیک ضربه
شمشیر دست او را از میچ انداخت . سوار عرب که دست خود
را با شمشیر بهدر داده بود ، بتاخت از مقابل نصر گریخت .
سواری دیگر از صفوف لشکریان عرب جدا شد و به وسط میدان
بجانب پهلوان دوران تاخت ، او هنوز شمشیر خود را بلند
نکرده بود که پهلوان صالح نصر مهلت نداد جولانی بدهد

و خودنمائی بکند ، اسب خود را بنزدیک او تاخت و بیک
ضربه شمشیر سرش را به وسط میدان انداخت . فغان از
سپاه دشمن برآمد و سربازان ایران از شادی هلهله کشیدند .
امیر صالح نصر ، اسب خود را جولان داد و منتظر
آمدن حریف دیگر شد ولی کسی به مقابلش نیامد . آنگاه
رو به سربازان دشمن گفت :

« شما که ادعای جنگ رویاروی میکردید ، چرا
از دیدن میدان یک مرد ایرانی لرزه بر اندامتان افتاد . اگر
در میان شما دیگر مردی نیست ، از همین جا به سرزمین
خودتان برگردید و وصف پهلوانی مردان ایران را برای
خلیفه حکایت کنید .

محمد ابراهیم که دید ، کسی از لشکریانش یارای
به میدان رفتن ندارد ، فرمان داد تمام بیست هزار سوار عرب
یکدفعه به صفوف سربازان ایران حمله کنند .

چون سپاه اعراب از جای کنده شد ، پهلوان صالح نصر ،
روی به لشکریان خود کرد و گفت : « من به تنهایی هزارتن
از افراد دشمن را خواهم کشت ، اگر هر یک از شما هم
دو نفر را بکشید درس عبرت به آنها خواهیم داد .

سواران ایران هم به حرکت درآمدند و پهلوان
صالح نصر پیشاپیش همه خود را بصفوف دشمن زد . جنگ

مغلوبه شد. پهلوان دوران بهر طرف می گشت یکی از افراد دشمن را با شمشیر به دو نیم می کرد و سر بازانیش نیز همه به او تأسی جسته ، از هر سو افراد دشمن را از پیش خود درو میکردند .

محمد ابراهیم خود سوار اسب در عقب صفوف سپاهش ، بالای تپه ای ایستاد و سرهنگان خود را فرستاد تا همه جا سربازان عرب را تشویق و تحریض به جنگ کنند . از صدای چکاچك شمشیرها ، و نعره دلاوران گوشها گرمی شد و غبار بیابان از تك و تاز اسبان هوا را تیره و تار ساخته بود. با اینکه تعداد افراد دشمن دو برابر بود ، سربازان دلیر ایران بر آنان مسلط بودند و بهر حمله سواری را از اسب بزیر می افکندند . هر قدر بیشتر از شروع جنگ می گذشت ، کار بردشمن سخت تر می گشت .

پهلوان صالح نصر هیچ خسته نمی شد و با اینکه بیش از يك ساعت بود می جنگید ، گوئی تازه وارد کارزار شده است ، او با چنان چابکی و شدتی جنگ میکرد که سواران دشمن از هیبت تیغش بهر طرف میگریختند و پهلوان مجبور میشد آنان را تعقیب کند . در تمام لحظات جنگ سرهنگ مؤید در پشت سر امیر صالح نصر با دشمن نبرد می کرد و میخواست به او نشان دهد که در عوض بخشیدن جانش اکنون چگونه

جبران جوانمردی او را میکند .

از قدرت نمائی پهلوان صالح نصر، نیروی سربازان ایران چند برابر شده بود و همه دلیر و بی‌محابا، جانانه می‌جنگیدند .

آفتاب کاملاً بالا آمده بود و چند ساعت از جنگ می‌گذشت . سپاهیان عرب که تلفات فراوانی داده بودند ، تاب مقاومت نیاورده روی به‌گریز نهادند . محمد ابراهیم سردار خلیفه نیز در فرار از افراد خود سبقت گرفت . چندان نگذشت که در جلو دروازهٔ سیستان از سپاهیان عرب جز هزاران کشته، زنده‌ای باقی نماند .

در اینوقت خالد خود را به پهلوان صالح نصر که خون دشمن از شمشیرش می‌چکید رساند و از اسب پیاده شد و با احترام در مقابل او ایستاد و گفت :

« زنده باد امیر ما ، پهلوان صالح نصر ^{*} بستی، اکنون معتقد شدم که نباید طوق بندگی دشمن را تحمل کرد و هر قدر هم تعداد افراد دشمن زیاد باشد نباید مرعوب شد ، باید جنگید تا پیروز گشت» .

پهلوانی
دلاوری میآورد

مردان بستان آباد سراب خود را آماده دفاع از ده خود میکردند. هر روز موقع غروب آفتاب که از صحرا برمیگشتند، نزدیک ده بایکدیگر کشتی میگرفتند، چوب بازی میکردند و یا دو دسته میشدند مسابقه طناب کشی میگذاشتند و هر طرف می کوشید از طرف دیگر ببرد.

در این ده نعمت بسیار و گوسفند فراوان وجود داشت. از اینجهت خطر حمله دشمن را بر آنجا جلب میکرد. در میان مردم بستان آباد مرد جوانی بود که او را حیدر پهلوان می گفتند. او قامتی بلند و شانه های پهن و بدنی عضلانی و بسیار نیرومند داشت. حیدر هر روز جوانان و مردان ده را پس از بازگشت از صحرا و انجام کار، ورزش میداد و آنان را به تمریناتی و امید داشت که مثل عملیات جنگی بود.

پهلوان حیدر نامزدی داشت به نام گلچهره که قرار بود بعد از برداشت محصول با او عروسی کند. همانطور که خودش نیرومندترین مرد ده بود، گلچهره هم زیباترین دختر آنجا بود.

اما از وقتی حیدر شنیده بود که ترکان غز به بعض دهات سراب حمله کرده و اموال مردم را به چپاول می‌برند و دختری را هم از ده چشمه سر ربوده‌اند، فکر عروسی را از سر بدر کرده بود و دیگر جز به دفاع از ده بستان آباد نمی‌اندیشید. چون اگر آنها به ده او حمله می‌کردند گذشته از اینکه اموال همه را به یغما می‌بردند، ممکن بود از ربودن گلچهره هم ابا نورزند.

این ترکان غز، از ماوراءالنهر به خراسان و کرمان تاخته و قتل و غارتها کرده بودند (۳۲۹ هـ) و از آنجا هم به ری آمده، پس از تسخیر آن شهر، قسمت اعظمشان به سرکردگی «بوقا» و «کوکتاش» بجانب آذربایجان رهسپار شده بودند^۱.

چون در این زمان امیر و هسودان^۲ شهر یاری آذربایجان

۱ - شهریاران گمنام مرحوم احمد کسروی

۲ - امیر و هسودان از معروفترین پادشاهان روادیان

آذربایجان است. در تواریخ پارسی و عربی از او بسیار یاد کرده‌اند و شاعری همچون قطران ثناگوی او بوده است. نام او در فرهنگ جهنگیری هسودان ضبط شده ولی در تواریخ طبری و ابن مسکویه و ابن اسفندیار و دیگران او را و هسودان ذکر کرده‌اند.

داشت ، غزان در ابتدا جرأت دست در آوردن نیافتند . از اینرو اعلام کردند که برای جنگ به آذربایجان نیامده‌اند ، بلکه قصد دارند به لشکریان امیروهسودان پیوندند . امیروهسودان که بارومیان در حال جنگ بود ، خدمت ترکان غز را پذیرفت و آنان را طایفه طایفه کرد و هر کدام را در ناحیه‌ای از آذربایجان اسکان داد .

چندان نگذشت ، که ترکان غز چون امیروهسودان را در اثر جنگ بارومیان از خود غافل دیدند ، سر از پیمان باز زدند و بنای طغیان گذاشتند و در بیابانها دست به غارت کاروانیان گشودند و به دهات یورش می‌آوردند و اموال مردم را به چپاول می‌بردند و هرگاه که دست میداد ، از ربودن دختران زیباروی نیز ابا نمیکردند .

دامنه این یغماگری بیش از هر جا ، در سراب وسعت یافته بود و «کوکتاش خان» که ریاست طایفه‌ای از غزها را در این ناحیه داشت ، روز به روز جری‌تر میگشت .

کوکتاش به رعایت حفظ ظاهر ، چنان وانمود میکرد که از اعمال عنان گسیخته اتباع خود برکنار و بی‌خبر است و هرگاه اعتراضی از طرف حاکم سراب به او میشد ، اظهار بی‌اطلاعی میکرد و میگفت اینان سر از اطاعت او باز زده‌اند و اختیارشان را از دست داده است . او با این تجاهل میخواست

در مقابل امیر و هسودان ، از خود رفع مسئولیت کند ، در صورتی هم که آن شهریار شخصاً در صدد سرکوبی یاغیان غز برآید ، او بتواند میانجیگری نماید .

ترکان غز در آنسال چند بار به دهات اطراف سراب دست اندازی کرده بودند . بخصوص در يك ماه نزدیک برداشت محصول بیشتر جری شده و سه دفعه دهات نزدیک بستان آباد را هم غارت کرده بودند و در یکجا دختری را هم ربوده بودند . عنقریب بود که به ده بستان آباد هم بیایند .

وقتی مردم ده بستان آباد ، خطر حمله ترکان غز را ، بیشتر از هروقت احساس کردند ، دور حیدر پهلوان جمع شدند . اگر تا پیش از این فقط جوانها به ورزش و چوب بازی و تمرین جنگ با چماق علاقه نشان میدادند در اینوقت دیگر مردان سالمند و مسن هم وارد جرگه آنان میشدند و زیر دست حیدر خود را آماده دفاع از ده شان میکردند . حیدر پهلوان هم از گرایش مردم بخود ، اهمیت مسئولیتی را که داشت بیشتر درك میکرد . پیر مردهای ده هم از او حمایت میکردند .



هر روز نزدیک غروب وقتی همه از درو برمیگشتند ، بیرون ده دور هم جمع میشدند و حیدر به وسط آنها میرفت

و میدانی در میان جمعیت دو یست نفری مردان ده باز می‌کرد
 و چند نمایش زورگری میداد. اول يك سنگ بزرگ به اندازه
 تنه يك گاو را از زمین بلند می‌کرد و بالای سر خود می‌برد.
 مردم برایش هلهله میکشیدند. بعد دست و پای يك الاغ
 را میگرفت و از زمین بلند می‌کرد و روی گردنش میگذاشت
 و دور خود می‌چرخید. سپس می‌ایستاد و هفت، هشت نفر
 خود را به او می‌آویختند و در آن حال دور میدان راه می‌رفت.
 وقتی حیدر از انجام نمایش زورگری فارغ میشد،
 میان جوانان مسابقه دو میگذاشت. يك تمرین هم میداد
 بدین قرار که اسبی را وسط میدان می‌آورد و به مردان تکلیف
 می‌کرد که با يك خیز بروی زمین بجهند. از جالب‌ترین
 تمرینات، جنگ با چماق یا با شمشیر بود که بوسیله هر
 دو نفر صورت می‌گرفت. گاه این تمرینات جنگی آنقدر
 جدی میشد که بیننده را بوحشت می‌انداخت.

حیدر هر شب چند نفر را دوردی می‌فرستاد که کشيك
 بدهند، تا چنانچه سروکله غرها پیدا شود، اهل ده را خبر
 کنند. هر کس چماقی یا شمشیری در دسترس خود، در اطاق
 یا کنار رختخواب میگذاشت تا در موقع لزوم آنرا بکار
 ببرد.



يك شب ناگهان فریاد كشیكچی ها بلند شد و در ده
هیا هو افتاد. همه مردان ده با چماق و شمشیر بیرون ریختند
و در میدان ده دور حیدر جمع شدند. حیدر آنها را به
چهار دسته پنجاه نفری تقسیم کرد و برای هر کدام رئیسی
تعیین کرد و به چهار طرف ده فرستاد ولی هنوز آنها بجایهای
خود نرسیده بودند که سواران پاپاخ به سر غز از هر سو
به داخل ده تاختند.

در اینوقت نعره های سواران غز و صدای سم اسبان نشان
و نهیب های مردان مدافع که به مقابل آنها می شتافتند را
به لرزه درآورده بود. مردان ده از هر جانب
با شمشیر و چماقهای بلند خود سر راه سواران غز را
بسته بودند و با آنان دلاورانه زد و خورد میکردند.
ترکان غز که انتظار نداشتند اهالی ده این چنین با آمادگی از
جلویشان در آیند، مرعوب شدند. بخصوص که بیشتر
به چپاول و غارت میل داشتند تا به جنگ. از اینرو در سه طرف
ده حملاتشان با ناکامی مواجه گشت، ولی در يك طرف که
تعدادشان زیاد تر بود صفوف مدافعين را شکافتند و به داخل
خانه ها ریختند و شروع به غارت اموال و اثاثیه خانه ها کردند.
چون این خبر در آنجانب ده بگوش حیدر رسید، با عجله
به طرف خانه هائی که بدست غزها افتاده بود شتافت.

حیدر پهلوان وارد یکی از خانه‌هایی که غزها به آنجا ریخته بودند شد و با چماق گرز آسای خود چند نفر را از پای درآورد و بقیه فرار کردند. بخانه دیگر رفت، در آنجا هم غارتگران را با هر ضرر به چماق یا به زمین انداخت یا فراری داد. او بهر خانه که وارد میشد غزها موفق به دستبرد نمیگشتند و هر چه راهم که ر بوده بودند، از ترس به زمین میریختند تا آسان تر برگریزند.

آنشب ماه با تمام صورت میدرخشید و دوست و دشمن میتوانستند در روشنی آن یکدیگر را از هم باز شناسند. در يك طرف که غارتگران به خانه‌ها ریخته بودند، صدای شیون زن‌ها بلند بود و در طرف‌های دیگر مردان ده بان‌عه‌های گیر و دار خود هراس در دل دشمنان بر میانگیختند و ترکان غز هم با تاخت و تازو عربده‌های عجیب خود هیاهوی سرسام‌آوری برپا میکردند سگهای ده نیز پارس کنان از هر طرف جلوراه آنان را میگرفتند و به سینه اسبهایشان می‌پریدند.

چندان نکشید که در اثر دفاع و پایداری مردم ده غارتگران مرعوب شده و آماده فرار گشتند آنها در همه جای ده در حالیکه عقب نشینی میکردند مجروحین و مصدومین خود را هم از روی زمین جمع‌آوری میکردند بطوری که وقتی از سه طرف ده خارج شدند، از هر چند نفر

سوار، یکنفر، مجروحی را روی زین اسب در جلوی خود حمل میکرد.

وقتی از سد طرف ده غارتگران بکلی خارج شده بودند، هنوز در آن قسمت که عده‌ای شان به خانه‌ها ریخته بودند، زدو خورد و کشمکش ادامه داشت.

پهلوان حیدر با چماق بلند خود همچنان می‌جنگید و از این خانه به آن خانه میرفت. بزودی غارتگران غز از آن خانه‌ها هم متواری شدند و برای آنکه خود را زودتر به همدستان‌شان برسانند و از آنها عقب‌نمانند رو به فرار نهادند. یکی از آنها که زودتر از همه از ده گریخت، دختری را در میان پارچه‌ای پیچیده بود و با خود می‌برد، در حالیکه میکوشید با دست جلو دهان او را بگیرد تا فریاد نزنند. او از دزدان ماهر دخترها بود و هرگاه که غزه‌ها به دهی حمله میکردند، او جز دست یافتن به زیباترین دخترده و ربودنش کاری نداشت. در آن غوغا کسی متوجه این دستبرد او نشده بود و هرکس او را میدید فکر میکرد که یکی از مجروحین‌شان است که در جلو زین حمل میکند.

پهلوان حیدر همچنان سرگرم تار و مار کردن غارتگران از خانه‌ها بود. موقعی که آخرین دسته‌های آنها میگریختند، حیدر دو نفرشان را دستگیر کرد و به دست رفقایش سپرد. وقتی ده آرام شد، مردان دوباره در میدان ده جمع

شدند ، آن دو نفر غز را که حیدر به اسارت گرفته بود ، به آنجا آوردند . همه حال یکدیگر را میپرسیدند و دوستان و رفقای خود را بنام صدا میزدند . حتی یکنفر هم کشته نداده بودند . فقط عده‌ای جراحتهائی سطحی برداشته بودند .

مردم از بیرون راندن غارتگران از ده خود شادمانی میکردند و باشور و هیجانی فراوان یکدیگر را در بر میگرفتند و می‌بوسیدند . حیدر دستور داد ریسمان آوردند و کت‌های آن دو نفر اسیر را بستند . آن دو با چشمان وحشت زده مردم را نگاه میکردند .

حیدر به میزانهالی ده که در میدان دورش جمع شده بودند و هیاهو میکردند ، آمد و همه را با اشاره دست دعوت به سکوت کرد . آنگاه خطاب به آنها گفت : « این درست است که ما غارتگرها را از ده خود بیرون کردیم و آنها نتوانستند ما را غارت کنند ، ولی بایست به شما بگویم که کار ما آنطور که انتظار داشتیم ، انجام نشده است . ما می‌بایست جلو آنان را پیش از وارد شدن به ده می‌گرفتیم . چون آنها در اثر غفلت ما موفق شدند وارد ده شوند و در یک طرف هم به خانه‌های ما راه یابند و مقداری از اموال کسان ما را غارت کنند و خرابی بیار آورند . اگر ما می‌توانستیم... » .

ناگهان در اینوقت صدای چند زن که شیون میکشیدند
 و به طرف میدان ده میآمدند، رشته سخن پهلوان حیدر را قطع
 کرد. آنها پیایی دو دستی به سر و روی خود می کوفتند و
 بی تابی میکردند و فریاد میکشیدند: «گلچهره نیست. او
 را دزدیدند»، «گلچهره را بردند». «وای چه بلائی به سرمان
 آمد، دختره را دزدیدند». شای همه از دیدن حال پریشان
 و سراسیمگی آنها به اندوه و خاموشی آذر مگینی مبدل شد.
 هیچکس نمی دانست حالا چه باید بکند. حیدر ابتدا چند
 لحظه حیران و خیره ماند، بعد اضطراب و التهایی سوزان
 سرا پایش را فراگرفت و سپس خشم عنان گسیخته ای بر او
 مستولی گشت، میخواست زمین و آسمان را بهم بدوزد.
 دسته چماق بلند خود را سخت در میان انگشتان فشرد، و
 آهسته با خود گفت: «نامزد مرا بدزدند؟. هیچ تنگی برای
 من بدتر از این نیست. من او را هر جا باشد نجات میدهم»
 مردان ده که حیدر را پریشان و متغیر دیدند یکزبان
 بد او گفتند: «حیدر ما حاضریم برای نجات گلچهره هر کاری
 تو بگوئی بکنیم» حیدر گفت: «در این کار لازم نیست جز
 خودم کسی وارد شود. شما همه به خانه هایتان بروید و من
 همین الان برای اینکار اقدام می کنم». هر چه مردان
 ده اصرار کردند، حیدر نپذیرفت. چون آنها چنین دیدند،

او را به احتیاط سفارش کردند .

چند دقیقه بعد هر کس به خانه خود رفت ، تا از وضع داخلی اش با خبر شود . حیدر هم آن دو نفر اسیر غز را باخود به خانه اش برد و به آنها مهربانی بسیار نمود و غذاهای خوب خوراند . وقتی بدینوسیله اعتماد آنها را بخود جلب کرد گفت : « من شما را هم آزاد میکنم وهم پول میدهم به شرطی راست بگوئید گلچهره را کجا برده اند و چه کسی او را دیده » .

آندو گفتند : « اول پول بده وقول هم بده که پس از اینکه تورا بجائی که گلچهره گرفتار است بردیم ما را آزاد کنی » . حیدر گفت : « قول میدهم و بهر کدام از شما هم ده سکه طلا میدهم » . یکی از آنها گفت : « نفری بیست سکه » . وقتی آنها آنچه میخواستند گرفتند و از آزادی خود مطمئن شدند گفتند : « گلچهره را یغمر دختر دزد ربوده و امشب او را در چادر خود نگه میدارد وفردا صبح به کوکتابش رئیس قبیله پیشکش میکند و در مقابل انعام کلانی میگیرد . اگر هم الان حرکت کنیم ، نزدیک سحر به جای دختر میرسیم و ما در آنجا چادر یغمر را نشان میدهیم . دیگر در آنجا خودت میدانی با او وما هم پی کار خرد میرویم » .

حیدر فوراً اسب تیز تك خود را آماده کرد واسبهای

آن دو ترك غز را هم پس داد و آنها سوار شدند . هر سه به تاخت از ده خارج شدند و به سرعت به طرف سراب رفتند . شب خنکی بود . ماه از آسمان می تابید و راه باریکی را که آنها زیر سم اسبان خود می کوفتند روشن میکرد . اسبها خسته شده بودند و از نشان عرق می جوشید . بعد از سه ساعت دسته های غارتگر ترکان غز را دیدند که دورادور می رفتند . حیدر و آن دو غر اسیر چند دقیقه ای ایستادند و رفع خستگی کردند . وقتی آنان کاملاً از نظر دور شدند اینان هم حرکت کردند . هرگاه سرعت میتاختند و به آنان میرسیدند مجبور میشدند آهسته راه پیمایند . در روشنی مهتاب همه چیز در دور و نزدیک دیده میشد .

بالاخره پس از طی مسافت زیادی ، چادرهای ترکان غز از دور نمایان شد . حیدر و آن دو اسیر عنان کشیده توقف کردند و به نظاره ایستادند . سواران از راه رسیده غز پیاده شدند و دهانه اسبهای خود را گرفتند و زین و لگام آنها را برداشتند و هر کدام برای استراحت بطرف چار خود رفتند . وقتی بیرون چادرها از جنب و جوش افتاد حیدر و آن دو غز به همراه هم پیش آمدند و نزدیک قبیله در پناه درختان کنار نهی که تا انتهای دشت میرفت پیاده شدند و با احتیاط به اطراف نگاه کردند حیدر به آندو گفت : « من شما را آزاد

کردم و آنچه پول هم خواستید دادم. تا اینجا من بقول خود وفا کرده‌ام و حالا نوبت شماست که در اینجا به من کمک کنید. یغمر زن مرا دزدید و شما هم با من نان و نمک خورده‌اید و هر کدام به من نامردی کنید جان از دستم بدر نمی‌برید». یکی از آندو غز گفت: «ما خودمان هم زن داریم، بچه داریم و از زن دزدی و دختر دزدی بیزاریم و حرفمان هم یکی است. خاطر جمع باش».

حیدر دهانه اسب خود را به تنه درختی بست و به همراه آن دو غز براه افتاد. خیلی بی‌باک با قدم‌های بلند بطرف چادرهایی که خاموش و بی‌جنبش می‌نمودند جلو میرفت. آن دو نفر غز پیاده دهانه اسب‌های خود را گرفته بودند و بدنبال خود می‌کشیدند. همینکه نزدیک چادرها رسیدند آن دو نفر غز ایستادند و چادری را که روشنی کم نوری در آن سو سومیزد، بادیست نشان دادند و یکی‌شان گفت: «آن چادر یغمر دختر دزد است. الان گلچهره آنجاست». آنگاه دهانه اسب خود را بطرف دیگر کشیدند و از حیدر جدا شدند و گفتند: «دیگر کار ما تمام شد، خودت میدانی با یغمر» و رفتند.

حیدر با قدم‌های تند و حرکات کاملاً عادی به طرف چادر یغمر جلو میرفت. همه جا چنان در سکوت و آرامش فرو رفته بود که معلوم بود که هر کس از خستگی و تگ و تاز

زیاد در چادر خود بخواب رفته است . حیدر به پشت چادر یغمر رسید ، لحظه‌ای توقف کرد و گوش داد ، هیچ صدائی نشنید ، پیش رفت و جلو در چادر آمد . نگاه کرد . یغمر کنار يك شمع نیمسوخته روشن نشسته و مشغول تیز کردن خنجر خود روی يك تخته سنگ بود ، و گلچهره با دست پای بسته و دهان بسته به گوشه‌ای افتاده بود .

حیدر ناگهان مثل شیر شرز به داخل چادر جست و دست انداخت و گلوی یغمر را در میان چنگال قوی خود گرفت ، بی آنکه مهلت فریاد کشیدن به او بدهد به رو بزمینش انداخت و خنجر او بطرفی پرتاب شد و زیر بدن سنگین و نیرومند حیدر شروع به دست و پا زدن کرد . گلچهره از دیدن حیدر برق شادی از چشمانش درخشید و با نیروی فوق‌العاده‌ای بخود حرکتی داد و برخاست و نشست . حیدر آنقدر گلوی یغمر را فشار داد که از جنب و جوش افتاد . در اینوقت چشمان گلچهره از فرط خوشحالی پر از اشک شد . حیدر از روی نعل یغمر برخاست و بطرف او رفت و در حالی که سفارش میکرد که سکوت کند ، دست و پای او را باز کرد و بند از دهانش گشود . هردو با احتیاط از چادر خارج شدند و بی آنکه به نعل یغمر که در کنار شمع روشن روی زمین افتاده بود ، بیندیشند ، خود را به سرعت

از نزدیک چادرها بدر بردند و به درختان کنار نهر آفجا
که اسبش بسته شده بود، رساندند .

حیدر افسار اسب را از درخت بازکرد و بیک خیز
روی اسب جهید و دست انداخت زیر بغل گلچهره ، بیک
قوت او را از زمین کند و در پشت خود روی زین سوار
کرد . دیگر به پشت سر خود هم نگاه نکردند به تاخت
به جانب بستان آباد حرکت کردند .



روز بالا آمده بود و خورشید در پهنه آسمان شرق
جا گرفته بود . همه مردها و بعضی زنها برای درو به صحرا
آمده بودند و غمکین و افسرده کار میکردند . همینکه حیدر
و گلچهره سوار بر اسب از دور پیدا شدند همه شادی کنان
به پیشباز آنها شتافتند و از این که پهلوان ده خود و نامزدش را
سلامت میدیدند خدا را شکر کردند . حیدر بی آنکه به
بی‌خوابی و خستگی خود اعتنائی کند ، گلچهره را از اسب
پیاده کرد و به طرف زمین خود رفت و مشغول کار شد .

بزودی آوازه این دلیری و دلاوری حیدر به تمام
دهات اطراف پیچید و از هر جا برای او پیشکش و هدیه
فرستادند . هر چند روز یکبار هم او را به این ده و آن ده
دعوت میکردند و از او میخواستند که برایشان نمایشات

پهلوانی بدهد .

مردم بستان آباد می‌دانستند که باز ترکان غز به دم آنها حمله خواهند کرد . چون آن بار ناکام و دست خالی برگشتند و یغمر هم بدست حیدر کشته شده است ، این بار خشمگین‌تر و با افراد زیاده‌تر برای انتقام خواهند آمد .



يك ماه بعد، هنگامی که مردم ده‌خرمنها را برداشته بودند و دست اندر کار عروسی پهلوان حیدر و گلچهره بودند ، یکشب خبر آوردند که پانصد سوار غز فردا به بستان آباد حمله خواهند کرد.

حیدر به محض شنیدن این خبر مردم را درمیدان ده فراخواند . با اینکه شب دیروقت بود ، همه خواب و راحت را بر خود حرام کردند و از خانه‌های خود بیرون آمدند و گرد او جمع شدند . آنکاه حیدر به آنها گفت : « ما بیش از دوست نفر مرد مبارز نداریم . برای اینکه بتوانیم جلوی غارتگرها را بگیریم . باید فوراً سه کار بکنیم . اولاً ، تا آنجا که ممکن است اسب تهیه کنیم که نفرات سوارمان زیاده‌تر باشد . ثانیاً ، همه با شمشیر و چماق مجهز شویم . ثالثاً ، عده‌ای به دهات اطراف بروند و از مردم آنجاها

بخوانند که برای ما کمک بفرستند » .

چند نفر از مردان مبارزه ده هم هریک به تأیید حیدر سخنانی گفتند و همه آمادگی خود را برای جنگ فردا اعلام داشتند . حیدر با صدای بلند گفت : « همه بروید امشب بخوابید و خوب استراحت کنید تا فردا بتوانید خوب بجنگید » .
آنگاه به چند نفر از پیرمردان ده دستور داد فوراً دست بکار شوند ، هر چه اسب در ده است برای فردا آماه کنند و سپس به عده ای از آنها هم گفت هر چه زودتر سوار قاطر بشوند و به دهات اطراف بروند و از اهالی آنجا ها بخوانند که هر قدر می توانند افرادمجهزی برای فردا به کمک مردم ده به بستان آباد بفرستند .



روز دیگر ، پس از گذشتن يك شب براضطراب در ده بستان آباد ، برآمد . بادمیدن آفتاب صدای جارچی بلند شد و مردان ده را برای رفتن به صحرا و زنان و بچه ها را برای خارج شدن از ده و رفتن به دهات دیگر دعوت کرد . همه مردان با شمشیر و چماق از خانه های خود بیرون ریختند و بطرف صحرا حرکت کردند .

عده ای هم زن ها و بچه ها را سوار الاغ و یا پیاده بجانب دهات دیگر فرستادند . پیرمرد ها اسب های ده را بهر مرد

که بهتر می توانست سواره بجنگد میدادند. در حدود شصت هفتاد رأس اسب بود .

مردان سوار و پیاده در بیرون ده آماده استقبال از غارتگران شدند. همه شمشیر و چماقهای سرگرای گرز مانند بدست داشتند . آفتاب بالا آمده بود. هر روز در اینموقع برای کار به صحرا میرفتند ولی امروز بنظر همه، روزی دیگر بود. روز جنگ و دفاع از زندگی در مقابل غارتگران . پهلوان حیدر سوار بر اسب کهر خود، بهر طرف جولان می داد. او شمشیر نداشت ولی چماق سرگرانی چون گرز رستم بدست داشت. او به این سلاح خود خیلی اطمینان داشت . میدانست بهر کس با آن يك ضربه بزند، باخاك يكسان خواهد شد.

انتظار مدافعین ده بستان آباد چندان بدرازانكشید که سواران غز باگیسوان بلند و کلاه های بلند پشمی از دور پیدا شدند. خیلی زیاد بودند. همانطور که خبر داده بودند ، در حدود پانصد نفر می شدند. حیدر به اسب خود نهیب زد و جلو مردان سوار و پیاده ده آمد و با فریاد رعد آسائی گفت : « برادران ، امروز آنها فقط برای چپاول نیامده اند ، آمده اند باما جنگ کنند و همه ما را بکشند و مال و ناموسمان را ببرند. هر کدام شما باید از جان و ناهوس خود دفاع کنید. اگر شما نجنگید کسی دیگر بجای شما نخواهد جنگید .

هیچ فنکی بدتر از این نیست که ما بتوانیم جلو این دزدان و غارتگران را بگیریم .

همه جوانان ده فریاد کشیدند : « تا ما از نده ایم ، پای آنها به داخل ده نخواهد رسید . » ماهمه می جنگیم . « ما آنها را شکست خواهیم داد آنها برای غارت مال ما آمده اند و ما برای دفاع از زندگی و ناموسمان حیدر دوباره فریاد کشید : « منتظر کمک دهات اطراف هم نباشید . اول خدا ، دوم از جان گذشتگی و بایمردی خودمان . »



چندان نکشید که سواران غارتگر غز شمشیر بدست به نزدیک مردان مدافع بستان آباد رسیدند و عنان کشیدند و توقف کردند . خورشید کاملاً بالا آمده بود و اشعه گرم خود را روی زمین میریخت . مردان مدافع ده سوار و پیاده ، چماقها و شمشیر های خود را بحال آماده باش بدست گرفتند . حیدر سوار بر اسب کهرپیش تاخت و چماق بلند و گرز آسای خود را بر سردست بلند کرد و رو به سواران غز گفت : « منم حیدر پهلوان . برابر هزار مرد جنگی ، دوست مرد جنگی و از جان گذشته هم در پشت سردا م . الساعة ار دهات دیگر هم برای ما کمک خواهد رسید . ما الان هر قدر هم که ار شما کمتر باشیم چون از ده و خانمان خود دفاع

میکنیم ناهمه شما را نکشیم، کشته نخواهیم شد . خود من
پهلوانی هستم که به تنهایی از عهده هزار مرد بر میآیم .
اکنون خود دانید یا از همان راهی که آمده‌اید باز گردید
یا آماده جنگ باشید .»

وقتی «خمار تاش» سرکرده پانصد سوار غز که فارسی
میدانست سخنان پهلوان حیدر را شنید ، اسب پیش راند و
گفت : « ای جوان ، ما را از کشتن مترسان . ما از آنسوی
جیحون تا به اینجا آمده‌ایم و این راه دراز قبرستان سواران
غز است . اگر ما میخواستیم برگردیم ، چرا آمدیم . اگر
از ما امان می‌خواهید ، پانصد گوسفند و صدگاو و سه هزار
سکه طلا بما بدهید و قاتل یغمر را هم بدست ما بسپارید .»
حیدر پهلوان مجال نداد خمار تاش حرفش را تمام
کند ناگهان به او نهیب زد و چماق بلند و گرز آسای خود
را در يك چشم بر هم زدن بالا برد و چنان بر کله خمار تاش
کوبید که مغزش متلاشی شد و از بالای زین فرو افتاد آنگاه
حیدر با فریادی چون رعد به مدافعین ده نهیب زد : « بکشید
این دزدهای مال و ناموس را ، به آنها رحم نکنید .»

مردان ده که از شجاعت پهلوان حیدر به هیجان آمده
بودند ، به این فرمان یکدفعه خود را بصفوف دشمن زدند
و با چماقها و شمشیر های خود بنای جنگ با غزان را

گذاشتند . پهلوان حیدر بهر جولان اسب، چماق سنگین
گرز آسای خود را بر سر یکی میزد در دم او را از اسب
فرو می افکند . صدای نعره های سواران و تك و تاز اسبان
گوش ها را کر می کرد . گرد و خاك هوا را تیره و تار کرده
بود .

ترکان غز که از مشاهده قتل خمار تاش سر کرده خود
و دلاوری و بی باکی پهلوان حیدر و از جان گذشتگی اهالی
ده مرعوب شده بودند، در حال تردید ، با دست و پای لرزان
جنگ میکردند . آنها چون برای غارت آمده بودند و از
امیر و هسودان شهریار آذربایجان هم بیم داشتند، نمیتوانستند
چندان کاری از پیش ببرند .

اما اهالی ده با فداکاری و شجاعت فوق تصویری
به غارتگران حمله میکردند. گرچه در مدت یک ساعت تقریباً
سی تن از مردان ده کشته یا زخمی شدند ولی در عوض توانسته
بودند بیش از صد تن از ترکان غز را بخاك هلاك افکنند و آنکه
در این میان به تنهایی ده ها تن از دشمنان را کشته بود بی آنکه
حتی زخمی شود، حیدر پهلوان بود .

غارتگران چند بار خواستند ، از بیم دادن تلفات
بیشتر و از هیبت دلاوری مردان ده و دلیری پهلوان حیدر
بگریزند ولی روی تعصبی که بجنس جوئی خود داشتند ،

نمی‌توانستند به این قیمتها از میدان بدر روند . از اینرو
ناچار پایداری میکردند .



دو ساعت از شروع جنگ گذشته بود و هر دو طرف
خسته و خونین و غبارآلود نبرد میکردند که ناگهان نعره
صدها مرد از پشت سر مردان مدافع ده بلند شد که فریاد
میزدند « آمدم ! آمدم ! » . اینان کمک‌هائی بودند که
پهلوان حیدر و مردان مدافع بستان آباد انتظار آمدنشان را
از دهات دیگر داشتند . همه این سوارها یا شمشیربدست
داشتند یا چماق .

مدافعین ده روحیه تازه‌ای یافتند و خستگی از جانشان
ریخت ولی ترکان غز از دیدن این وضع یکدفعه روی بگریز
نهادند .

پهلوان حیدر فوراً اسب خسته خود را عوض کرد و
پیشاپیش صدها سوار تازه نفس و بعضی مدافعین ده به تعقیب
ترکان غز پرداخت . ترکان غز که اسبانشان خسته شده بودند و
نفس دویدن نداشتند نمیتوانستند جان خود را بدر ببرند ،
در هر جا مغزشان از ضربه چماق پهلوان حیدر و یا شمشیر
همراهانش متلاشی میشد . این تعقیب و سرکوبی تا نزدیک
ظهر ادامه داشت و کمتر کسی از ترکان غز توانست جان سالم

از آن مهلکه بدر برد .



روز بعد، پس از آن که اهالی ده بستان آباد کشته های خود را دفن کردند، یک نامہ به امیر و هسودان شہریار آذربایجان نوشتند و خبر حملہ ترکان غز را بہ دہ بستان آباد و پیروزی خود را بہ اطلاع او رساندند و یک نامہ ہم برای کوکتاب سرکردہ ترکان غز ساکن اطراف سراب فرستادند و بہ او اخطار کردند چنانچہ یکبار دیگر سواران او بغارت دہات بستان آباد و اطراف آن بیایند مجازاتی سخت تر از آنچه دیدند در انتظارشان خواهد بود .



چہل روز بعد، مردم دہ بستان آباد از عزاداری کشتگان خود بدر آمدند و دست اندر کار برگزاری جشن عروسی پهلوان حیدر با گلچہرہ شدند . در روز عروسی مردم تمام دہات اطراف سراب ہم، بہ دہ بستان آباد آمدند و ہدایا و پیشکش های فراوانی برای پهلوان حیدر و گلچہرہ آوردند و در جشن عروسی آنها شادی و پایکوبی کردند .

آفکس که امپراطور
روم را اسیر کرد

در میان جوانان تبریز مرد نجاری بود بنام حسن که دو لقب داشت - یکی «کوچک» و دیگر «چابک». کوچک برای آن میگفتند که قد و جثه‌ای کوتاهتر از حد متوسط داشت. با اینحال تنش همه عضلانی و مثل آهن سخت و پر قدرت بود. آنقدر که هرگاه با آدمهائی دو برابر هیکل خود کشتی میگرفت، آنها را به زمین میزد. چابک هم از این لحاظ میگفتند که هیچکس پیدا نمیشد، سرعت عمل و تیزی حرکات و رفتار او را داشته باشد. مثل آهو میدوید، از ارتفاعات خیلی بلند به پائین می‌پرید. روی تیغه دیوارهای بلند به سرعت راه می‌رفت.

در آن زمان شهر تبریز در بیم و اضطراب بسر می‌برد. می‌گفتند رومی‌ها با يك ارتش صد هزار نفری بقصد حمله به ایران، بجانب آذربایجان حرکت کرده ولی در مقابل این نوید هم وجود داشت که از طرف دیگر آلب ارسلان پادشاه ایران برای مقابله با رومی‌ها بسوی تبریز رهسپار است. حمله رومی‌ها بطرف ایران بقدری غیر منتظره و

ناگهانی بود که آب ارسلان فرصت نکرد بیش از شش هزار
لشکری خاص خود سپاهی گرد آورد و ناچار با همانها
به امید کمک مردم تبریز بر راه افتاده بود.

مردم تبریز هم که میدانستند در چنین مواقع چه وظیفه‌ای
باید داشته باشند، خود را آماده دفاع از وطنشان میکردند.
روزها در ساعت معینی با شمشیر و گرز از شهر بیرون
می‌رفتند و تعلیمات نظامی می‌آموختند و تمرین عملیات جنگی
میکردند.

در آن میان حسن کوچک هم بعد از ظهرها با جمع
رفقای خود بطرفی می‌رفت و در صحرا آنها را که بیست - سی
نفر بودند به دودسته تقسیم میکرد و خود که در حرقه نظامی
سربازی تعلیم دیده بود هر دسته را به مشق جنگ بادهسته
دیگر وامیداشت. او ضمن آنکه خود هم در اینگونه
تمرینات شرکت میکرد با آنان کشتی میگرفت و مسابقه دو
میگذاشت و شمشیربازی میکرد. کارهای حسن از همه
نمایان‌تر و جالب‌تر بود. هیچکس حریف او نمیشد.

یکروز با ده نفر از رفقای دسته خود شرط بست که
به میان چهار دیواری یخچال بیرون شهر بروند و آنها او
را در محوطه هشتصد متری آن تعقیب کنند و نتواند بگیرند.
چون آنها این شرط را پذیرفتند همگی با عده‌ای تماشاچی

وارد محوطه چهاردیواری یخچال شدند و بازی شروع شد. آنها از هر سو او را دنبال کردند. حسن با چابکی و حرکات سریع همراه کننده به چپ و راست میدوید و از دسترس آنها میگریخت و آن ده نفر همه با کوشش زیاد از هر طرف از پی او میدویدند ولی موفق به دست یافتن به او نمیکشتند. این فرار و تعقیب تقریباً نیم ساعت بطول کشید و همه خسته شدند و از نفس و توان افتادند، مگر حسن چابک که تازه گرم شده بود و آنها را بازی میداد. حریفان یکی یکی از میدان بدر رفتند.

همه شرط را به حسن باختند. این چابکی چنان حاضری را تحت تأثیر قرار داد که یکی گفت: «موقع جنگ دشمن نمیتواند حسن کوچک را اسیر کند». از این گفته فکری بخاطر حسن خطور کرد و خواست آنها را ابراز کند ولی موقع را مناسب ندید و منتظر فرصت بهتری شد. یک روز، نزدیک یخچال بیرون شهر حسن با چابک ترین رفقای خود قبل از انجام تمرینات جنگی مسابقه دو گذاشتند. با اینکه همه میدانستند حسن با جثه کوچک خود همه را پشت سر خواهد گذاشت معیناً حاضر به رقابت با او شدند.

در مسافتی بطول سیصد متر دورتر از دیوار یخچال

در يك صف ايستادند و دسته‌جمعی در يك لحظه با هم بطرف آنجا شروع بدويدن كردند . وقتی همه وسط راه در فواصل مختلفی میدویدند ، حسن به مقصد، یعنی دیوار یخچال رسیده بود .

در این وقت یکی از رفقای شوخ حسن گفت : «حسن موقع جنگ می‌تواند چنان فرار کند که رومی‌ها به گردش هم نرسند » . این کنایه به حسن گران آمد و آن فکری را که از مدتی قبل در انتظار ابرازش بود پر زبان آورد و گفت : « من شرط می‌بندم که اگر در میدان جنگ امپراطور روم را اسیر نکنم ، نام مرد برخود نگذارم » . از این ادعا همه او را استهزاء کردند و خندیدند .

آنروز حسن پس از ساعتی تمرین جنگی با گرز و شمشیر و سپر ، آزرده خاطر رفتایش را ترك كرد و به دكان نجاری خود رفت . از موقعی که خبر جنگ ایران و روم شایع شده بود او و همچنین همه نجار های شهر از چوب آبنوش یا گردو گرز می‌ساختند و بعد آهنگر ها سر آنها را با میخ های تیز و یا گوی های آهنین مسلح میکردند .

بزودی ادعای حسن در باره دستگیر کردن امپراطور در میدان جنگ در تمام تبریز پیچید بطوری که بهر جا میرفت او را با انگشت بهم نشان میدادند و در گوشی بهم

چیزهائی میگفتند و می خندیدند. مثلاً می گفتند این درست که حسن مردی چابک و دلاور و جنگی است ولی ادعایش در باره دستگیر کردن امپراطور روم امری است محال و ابراز آن از دهان هر کس که باشد از قدر و قیمت عقل و فکر و عملش می کاهد.

هر روز یکی از رفقای حسن بنام قوام با عده ای که متفقاً به صحرا برای تمرینات جنگی میرفتند جلو دکان او می آمدند و برای تفریح به شوخی از اسیر شدن امپراطور روم بدست از صحبت میکردند و دستجمعی میخندیدند. از اینگونه کنایه ها در هر جا به گوشش میخورد که: «مواظب باش امپراطور روم در جنگ از دستت فرار نکند». «اسیر کننده امپراطور آمد» ولی او همه این کنایه ها را با بردباری میشنید و هیچ نمی گفت.

هر روز که می گذشت خطر حمله سپاه روم به ایران قریب الوقوع تر میشد و بر شدت هیجان و جنب و جوش مردم می افزود. از طرفی هم مژده رسیدن آلب ارسلان پادشاه ایران به تبریز به دلها امید و نیروی تازه ای می بخشید.



بالاخره یکروز بعد از ظهر آلب ارسلان در میان شور و ابراز احساسات مردم وارد تبریز شد. همه اهل شهر

به پیشبازش آمدند و به‌همراه او از دو طرف براه افتادند .
او در حالیکه با شش‌هزار سوار تهمتن و جنگی در میان
انبوه مردم حرکت میکرد سخت اندوهگین و متفکر بنظر
میرسید .

آلب ارسلان یگراست بطرف بازار رفت و به مسجد
جامع وارد شد و همه مردم از پی او آمدند . آلب ارسلان در
مسجد بالای منبر رفت . مردم سکوت کردند . آلب ارسلان
ابتدا چند سوره از قرآن خواند و در مقابل دیدگان مبہوت
و نگران مردم صادقانه گریست و خطر حمله قریب الوقوع سپاه
روم را به ایران با مردم در میان نهاد و از آنها طلب کرد که
به مدد او برخیزند .

مردم شهر بالاتفاق آمادگی خود را برای نبرد بارو میان
اعلام داشتند . آنگاه آلب ارسلان گفت من شش‌هزار مرد
جنگی و کارزار دیده با خود آورده‌ام . اگر شش‌هزار مرد
دلیر و پهلوان هم از میان شما ما را یاری کند ، امپراطور
روم را شکست خواهیم داد .

حسن در مسجد گوشه‌ای ایستاده بود و با قد کوتاه و
چشمه کوچک خود در میان انبوه مردم گم بود و با اشتیاق
به پادشاه نگاه میکرد و به حرفهای او گوش میداد و برای رسیدن
لحظات جنگ بی‌تابی میکرد .

آلب ارسلان بالای منبر گفت : « این شش هزار سرباز علاوه برداشتن آشنائی با فنون جنگ باید بلند قامت ورشید هم باشند تا بتوانند با قدرت و برتری خود دشمن را سرکوب کنند . حسن از شنیدن این سخن افسرده و ملول شد و قد کوتاه خود را که در میان مردم گم بود روی انگشتان پا بلند کرد تا کسی او را کوتاه و حقیر نبیند . اما اینها فایده‌ای نداشت . چون پادشاه سرباز بلند قامت و تنومند میخواست و او کوتاه و کوچک می نمود ، هر چند که در کشتی و زور-آزمائی و حرکات چابکانه از همه پیش و برتر بود معینا اینها ظاهری هم میخواست که او آنرا نداشت . این فکرها داش را میخورد و او را رنج میداد .

وقتی حسن با خاطری افسرده و ملول در میان مردم بدنبال آلب ارسلان از مسجد بیرون رفت ، در بازار با قوام دوستش برخورد . او به حسن گفت : « حالا که پادشاه سرباز بلند قامت و تنومند میخواهد ، تو چطور میتوانی امپراطور روم را اسیر کنی ؟ ! » .

با اینکه قوام رفیقش اینبار قصد سرزنش نداشت و این حرف را از روی تأسف و شفقت گفت ، با اینحال او آنرا سوء تعبیر کرد و از زمره استهزاهای پیش انگاشت . از این جهت سخت خشمکین و دل آزرده شد و به تندی بروی قوام

برگشت و با چند ناسزا بقصد گلاویز شدن بطرف او هجوم برد و گفت: « به هیکل گنده ات نگاه کردی ، میخوای الان همینجا جلو مردم از نظرها بیندازمت ؟ ». قوام که حسن را خوب می شناخت قبل از آنکه تن بدرگیری با او بدهد ، از آنجا دور شد و در میان جمعیت مردمی که از مسجد بیرون می آمدند خود را گم کرد .



روز بعد جلو بازار و در چند میدان شهر نام نویسی سربازان داوطلب جنگ با روم شروع شد . جوانان و مردان شهر دسته دسته برای دفاع از میهن خود بدانجاها می رفتند و خود را نامزد جنگ با سپاه روم میکردند .

مامورین نام نویسی ، قبل از نوشتن نام هر سرباز ، نظری به سراپای او می انداختند تا ببینند اگر بلند قامت یا تنومند است نام او را بنویسند و در غیر این صورت عذرش را بخواهند .

حسن کوچک پس از جدال با تردید و یاسی که در داش رخنه کرده بود تصمیم گرفت که از هر راهی شده باید اسم بنویسد و به میدان جنگ برود . دومین روزی بود که اسم نویسی میکردند . او جلو بازار آمد و خود را به یکی از مامورین نام نویسی معرفی کرد . مامور نگاهی به قد و

بالای او انداخت . مردی دید کوتاه و کوچک اندام ، همینکه خواست جواب رد بدهد ، او با سادگی گفت : « من آنکس هستم که امپراطور روم را اسیر خواهد کرد » . مامورین نام نویسی بصدای بلند به او خندیدند و یکی از آنها گفت : « مگر امپراطور روم بیاید و خودش را دست بسته تسلیم تو کند . ما با کسی شوخی نداریم . تو بهتر است مزاحم ما نشوی » .

حسن از آنها مأیوس شد و از راه بازار یگراست بطرف میدان مرکزی شهر برای نام نویسی رفت . در میان راه با قوام و آن عده از رفقای خود که هر روز با هم برای تعلیم جنگی گرفتن از او بهمراهش بصحرا می رفتند روبرو شد . آنها نام نویسی کرده بودند و برای پیوستن به لشکر سلطان در باغ شاهی به طرف بیرون شهر می رفتند .

قوام که میخواست بچبران شوخی های سرزنش آمیز خود با حسن ، از او دلجوئی کند به نرمی گفت : « اگر اسمت را نوشته ای ، بیا برویم به لشکر پادشاه ملحق شویم » . حسن با اندوه و سرافکندگی گفت ، اسم مرا ننوشتند ، من میخواهم بیایم شاهی پیش پادشاه بروم و از او تقاضا کنم که امر کند ، اسم مرا هم برای جنگ بنویسند » .

قوام گفت: «می گویند پادشاه صبح از باغ شاهی بیرون آمده و با ملتزمین برای سرکشی بدحوزه های نام- نویسی داوطلبان سربازی در شهر میگردد. فعلاً به باغ شاهی نرویم و برگردیم بطرف میدان مرکزی شهر، در بین راه با پادشاه روبرو خواهیم شد. در آنجا ما هم در باره تو با او صحبت خواهیم کرد.»

یکی از رفقای حسن که هنوز حاضر نبود از شوخی چشم پیوشد گفت: «مواظب باش دیگر به پادشاه نگوئی آن کسی هستی که امپراطور را اسیر خواهد کرد. چون در این صورت فکر میکنند که تو دیوانه ای و کارت بدتر خواهد شد.»

قوام گفت: «دیگر شوخی را بس کنیم. کسی نیست که حسن را نشناسد. او استاد ماست. از همه ما هم دلیرتر و جنگی تر است. مافقط باید امروز کاری کنیم که اسم حسن را هم بنویسند.»

آنگاه همگی بطرف میدان مرکزی شهر حرکت کردند. هنوز مسافتی طی نکرده بودند که خبردار شدند که پادشاه سواره، با ملتزمین و سران لشکر و وزراء از جانب باغ شاهی بطرف میدان مرکزی شهر می آید. حسن خود را پیش از پادشاه به میدان رساند و خود را به مأمورین نام نویسی آنجا معرفی کرد.

در آنجا هم از نوشتن نام حسن خودداری کردند . او
اعتراض کرد و گفت : « شما نام کسی را که میتواند امپراطور
روم را اسیر کند نمی نویسید . من به پادشاه شکایت خواهم
کرد » . در اینوقت رفقای حسن هم رسیدند و در مقابل
مأمورین نام نویسی از حسن طرفداری کردند . قوام گفت :
« به قدکوتاه و جنه کوچك او نگاه نکنید . او به تنهایی ده نفر
را حریف است . اگر گفته امپراطور روم را دستگیر میکند ،
از روی اطمینانی است که بخودش دارد » . مأمورین نام نویسی
گفتند : « فرمان پادشاه است که نام مردان تنومند و بلند
قامت را بنویسیم . اینکار از ما ساخته نیست » .

حسن از جلو و رفقایش از عقب با قهر از آن حوزه
دور شدند و بجانب پادشاه که بطرف میدان نزدیک میشد
شتافتند و جلو راه او را گرفتند . حسن با فریاد دادخواهانه ای
گفت : « شاهان ! . من در تبریز معروف به حسن چابك هستم
و همه میدانند که من مردی شجاع و جنگاورم و کارهایی
که از دست من ساخته است از کسی بر نمی آید اما مأمورین
تو نام مرا به گناه اینکه قامت بلند ندارم در ردیف سربازان
نمی نویسند . من میخواهم به جنگ رومیها بروم و امپراطور
آنها را دستگیر کنم . من تصمیم به این کار گرفته ام و به انجام
آنهام بدست خود ایمان دارم » .

قوام دنبال سخنان حسن را گرفت و گفت: «مالک، او با ما پیمان بسته که اگر از عهده انجام این ادعای خود بر نیاید نام مرد بر خود ننهد، چون او مردی چابک و شایسته است و در کار جنگ و شمشیرزنی استاد ماست گفته او را باور میکنیم. او هر کاری که گفته کرده و ما امیدواریم که در این کار هم موفق شود». حسن سخن دوست خود قوام را قطع کرد و گفت: «آری، من آن کس هستم که امپراطور روم را اسیر خواهد کرد. سلطان اجازه فرمایند مأمورین نام نویسی مرا هم در ردیف سربازان داوطلب آورند».

پادشاه همت بلند و شجاعت او را تحسین کرد و از دیدن چنین استقبال پرشوری از طرف مردم که مافوق تصورش بود به پیروزی ایران بر روم در این جنگ مطمئن شد و با خرسندی و لبخند بر سپاسی فرمان داد که نام حسن نیز در زمره سربازان ننومند و بلند قامت نوشته شود.



روز جنگ فرارسید.

دوازده هزار سرباز پهلوان و جنگاور ایران، در ملازگرد، در برابر صد هزار سرباز رومی قرار گرفتند. حسن کوچک در میان یکدسته سوار که قوم و دیگر رفقایش هم جزو آن بودند، با شور و اشتیاق در انتظار شروع نبرد

بی‌تابی میکرد. او هنگام بازرسی سلاح‌ها با صدای بلند به رفقای خود و دیگر همکارانش گفت: «آن لحظاتی که من باید امپراطور روم را دستگیر کنم فرا رسیده. شما در موقع جنگ بدنبال من حرکت کنید و از پشت سرمراقب من باشید».

فرمانده دسته که افسری از اهل ماوراءالنهر بود به‌تندی به حسن گفت: «تو باید به فرمان من باشی. حالا موقع خودسری و دیوانگی نیست. توفقط مواظب سرخودت باش!». حسن که خود را در میدان جنگ میدید و هیچ سودائی جز اسیرکردن امپراطور روم در سر نداشت اعتنائی به سرزنش فرمانده خود نکرد و با لحن ملایم و دوستانه‌ای گفت: «وقتی که خودت و همه‌روش جنگیدن مرا دیدید، دست‌جمعی مجبور به پیروی از من خواهید شد».

افسر فرمانده با خشم بر او نهیب زد: «لاف بیهوده زن. اگر یکبار دیگر چنین سخنانی از تو بشنوم، دستور خواهم داد از میدان جنگ اخراجت کنند». حسن سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. قوام به حسن نزدیک شد و آهسته به او گفت: «ما همان‌طور که در بیرون شهر تبریز فرمان تو تمرینات جنگی میکردیم، در اینجا هم همان کار را خواهیم کرد. تو کار خودت را دنبال بکن و ما که دوست تو

«ستیم از تو پیروی خواهیم کرد و بقیه افراد دسته را هم از پی خود خواهیم کشاند.»

در اینوقت هفتاد هزار سوار رومی غرق در آهن، با سپه‌های بزرگ مستطیل‌شکل و نیزه‌های بلند شروع به‌جاوآمدن کردند و سی هزار نفر بقیه هم بحال ذخیره در عقب جبهه ماندند. آلب ارسلان برای سربازان ایران پیغام فرستاد که سرنوشت مملکت و مردم ایران بدست شماست. مواظب باشید که کشته نشوید و در عین حال هم بکوشید هرچه بیشتر از سربازان دشمن بکشید. همچنین با تمام قوا نظم صفوف ارتش آنها را بر هم زنید و به‌موضع اصلی و مراکز فرماندهی حمله کنید.

همانطور که هفتاد هزار سوار نظام ارتش روم با صفوف یکپارچه پیش می‌آمدند، شیپور جنگ از طرف ارتش ایران نواخته شد. آلب ارسلان فرمان داد که دو هزار سوار بحال آماده باش در عقب جبهه بمانند و بقیه وارد کارزار شوند. بدین فرمان ده هزار مرد ایرانی، سوار بر اسب، باشمشیرهای آخته، یکبار از جا کنده شدند و مانند صاعقه بدخات خود را بصفوف ارتش دشمن زدند.

جنگ با نهایت شدت شروع شد. سربازان رومی به سپه‌های بزرگ خود میکوشیدند ضربات بی‌باکانه گرز و شمشیر

سواران ایران را دفع کنند ، و سینه اسبان آنها را آماج نیزه‌های بلند خود سازند . در اولین حمله ، در چند موضع ، اسبان سواران ایرانی در غلتیدند و سربازان رومی توانستند نیزه‌های خود را در سینه سربازان ایرانی فروکنند . سربازان ایران که خطر نیزه دشمن را برای سوار نظام دریافتند ، در هر حمله ابتدا با شمشیر نیزه دشمن را فلم میکردند و سپس به ضربه دیگر آنها را از پای درمی‌آوردند . در همان اوانل کارزار سربازان رومی با ایسکه بسیار ورزیده و کارآزموده بودند ، در مقابل دلیری و جانبازی فوق‌العاده ایرانیان روحیه خود را باختند و سربازان ایران ، طبق فرمان آلب ارسلان شروع به برهم زدن نظم صفوف آنان کردند و بنای پیشرفت به طرف مواضع اصلی و مراکز فرماندهی‌شان گذاشتند .

حسن کوچك در میان دسته خود یکه‌سوار جلد و تیزتکی بود که بهر سو اسب می‌تاخت سواری را بیک ضربه شمشیر از بالا به‌زیر می‌افکند . حرکات او به قدری چابکانه بود که هر کس از دیدن او بحیرت می‌افتاد . او مانند تیری که از کمان بجهد ، هر بار بطرف یکی از افراد دشمن می‌تاخت و با حمله‌ای ناگهانی او را به ضرب شمشیر بیدار عدم می‌فرستاد .

افراد دسته‌ای که حسن کوچک در آن می جنگید و حتی فرامانده آن از دیدن دلاوری و بی باکی او به هیجان آمده ، از خودشجاعت فوق العاده‌ای نشان میدادند . بخصوص آن ده نفر رفیقش و دوستش قوام همه جا تمام افراد دسته و فرمانده را به دنبال خود و حسن می کشاندند . جنگ مانند طوفان دردشت ملانگرد می‌گرید و در هر جا سواران جنگی را در گردبادهای پرجوش و خروش خود درمی‌نوریدند . صدای نعره سواران و شبهه اسبان ، دمیدن شیپورها و کرناها و کوبش طبالها گوش‌ها را کر و گرد و غبار و برق شمشیرها چشمها را خیره میکرد.

تمام افراد سپاه ایران با جان و دل می جنگیدند و در صفوف ارتش دشمن از هر طرف شکاف می انداختند . رومانوس امپراطور روم که به شجاعت و رزم آزمائی خود اطمینان زیادی داشت ، در میان سپاه خود می‌گشت و برای رفع نقائص و ترمیم شکاف‌های صفوف سربازان خود پیدایی فرامینی صادر میکرد . اما جنگجویان ایران با حملات لاینقطع خود فرصت نمیدادند که رومیان برای پر کردن شکاف‌های صفوف خود دست به اقدام نازده‌ای بزنند . در نتیجه هرچه میگذشت بر وخامت موقعیت ارتش روم افزوده میشد .

آلب ارسلان پادشاه ایران هم سوار بر اسب ، در
میان صفوف منظم سربازان خود گردش میکرد و آنان را
به ابراز شجاعت بیشتر ترغیب میکرد .

حسن همچنان برق آسا و چابک می جنگید . هرگاه
از طرفی بطرف دیگر جولان میداد ، قوام و همشهریانش
و افراد دسته با فرمانده آن نیز به پیروی از او ، از هر سو
بدنبالش کشیده میشدند . حسن همچنانکه می جنگید پیوسته
امپراطور روم را جستجو میکرد .

آلب ارسلان که در میان سپاه خود می گشت ، ناگهان
چشمش به سوار کوچک اندامی افتاد که هر آن با چابکی
اسب می تاخت و بهر حمله یکی از افراد دشمن را از اسب
بزیر می انداخت . شاه به تماشای او ایستاد . حسن بی خبر
از آنکه پادشاه مراقب اوست ، همچنان اسب خود را
جولان میداد و از هر طرف می تاخت و به سرعت عقابی تیز
پرواز هر لحظه مثل اجل معلق بر سربشی از دشمنان فرود
می آمد و بیک ضربه شمشیر او را ساقط میکرد . دسته ای هم
که حسن جزو آن بود به او تاسی بسته داد مردی میدادند .
آلب ارسلان حسن را تحسین کرد و فرمان داد او و دسته اش
را احضار کردند .

چون حسن به مقابل پادشاه رسید از اسب پیاده شد و

رکاب سلطانی را بوسید. سپس دسته‌ای هم که حسن در آن می‌جنگید و فرماندهاش و قوام و رفقاییش نیز از اسب پیاده شدند و در سه صف با احترام در مقابل پادشاه ایستادند. آلب ارسلان حسن را شناخت و دانست همان جوانی است که مامورین نام نویسی سربازان داوطلب از نوشتن نام او خودداری میکردند و او شکایت به نزدش آورد. معذک برای اینکه او را مورد تفقد قرار دهد باز پرسید: «تو همان سربازی هستی که گفتی امپراطور روم را اسیر خواهی کرد؟». حسن جواب داد: «آری پادشاه، ولی هنوز موقع آن نرسیده است».

پادشاه دستی بر شانه او زد و گفت: «احسنت ای افسر دلاور، اکنون آنچه گفتی باور میکنم. از این پس تو فرمانده یک دسته سرباز خواهی بود».

در این وقت قوام، به ترفیع حسن کوچک رشک برد و تعظیمی کرد و گفت: «پادشاه بسلامت باشد، اگر حسن نتوانست امپراطور روم را اسیر کند، من او را اسیر خواهم کرد». امپراطور نگاهی به قوام انداخت و گفت: «ام این کار را انجام خواهد داد. اگر تو هم توانستی بکن. هر کس رومانوس را اسیر کند، امیر لشکر خواهد شد».

حسن از اینکه بطور غیر منتظره‌ای به منصب افسری

نائل گردید، در خود احساس قدرت نازمای کرد و بار دیگر به رکاب آلب ارسلان بوسه زد و گفت: «شاه! من با این يك دسته سرباز امپراطور روم را آسان تر دستگیر خواهم کرد». پادشاه آن يك دسته سرباز را که همراه حسن بودند تحت فرماندهی اش قرار داد و آنگاه او را مرخص کرد.

حسن كوچك سوار بر اسب شد و يك گروه سرباز به قوام سپرد و گروه دیگر را هم به آن افسر ماوراءالنهری داد و خود پیشاپیش آنها بطرف میدان تاخت. نیمروز میگذشت و خورشید اشعه سوزان خود را به زمین میریخت. از بدن سربازان و اسبان عرق می جوشید. دشت ملاذگرد از کشته ها و زخمی ها پوشیده شده بود. جنگ با وارد شدن تلفات فوق العاده بر رومیان و تسلط سربازان ایرانی به کارزار، بیش میرفت.

حسن چون به صحنه کارزار رسید ناگهان عنان کشید و ایستاد و یکدسته سرباز تحت فرماندهی خود را هم متوقف کرد و خطاب به آنها گفت: «ای برادران! ما هیچکاری جز اسیر کردن رومانوس نداریم. هیچکدام از شما نباید بهیچ سرباز رومی حمله کند. فقط ما باید در میان کارزار بگردیم تا با امپراطور که در میان سربازان خود پیوسته در حال گشت و سرکشی است برخورد کنیم. آنگاه همگی

به طرف او حمله‌ور می‌شویم و صف سربازان ، محافظش را از هم متلاشی می‌کنیم و من خود را به امپراطور می‌رسانم و او را دستگیر می‌کنم و بطرف جبهه خودمان حرکت می‌کنیم تنها کاری که شما در آنوقت باید با تمام قوا انجام دهید ، آنستکه يك گروه از عقب و دو گروه هم از چپ و راست مراقب من باشید که دشمن به ما نزديك نشود » .

حن دو باره اسب خود را بجانب میدان دوانید و آن دسته سرباز هم بدنباش حرکت در آمد . در این هنگام سربازان ایران ، شکافهایی در میان صفوف ارتش روم ایجاد کرده بودند و باز هم میکوشیدند تا این شکافها را در هر جا وسعت دهند .

امپراطور روم که موقعیت جبهه های خود را چنین وخیم دید ، فرمان داد آن سی هزار سرباز ذخیره نیز برای پر کردن شکاف جبهه ها وارد کارزار شوند . سربازان صفوف مقدم رومی که خسته و درمانده شده بودند به گمان اینکه نیروهای ذخیره بجای آنان وارد میدان شده‌اند ، در همه جبهه ها دست از جنگ کشیدند و مواضع خود را ترك کردند و در مقابل حملات سربازان ایران بجای استقامت روی به گریز نهادند . سربازان فراری در میان سربازان تازه نفس ذخیره ریخته ، صفوف منظم آنان را برهم زدند . متعاقب آنان

صفوف منظم سربازان ایران که از پیروزی و برتری خود
بیش از پیش دلیر شده و روحیه تازه‌ای یافته بودند در میان
سپاهیان آشفته روم افناندند و با شمشیر و گرز از کشته پشته
می ساختند .

آلب ارسلان دریافت اگر کمکی به سربازان خود
برساند کار ارتش روم بزودی یکسره خواهد شد . آنگاه
فوراً دوهزار سربازی را که در عقب جبهه بحال ذخیره
نگهداشته بود وارد کارزار کرد . این دوهزار سرباز مثل
سیلی که سد مانع خود را شکسته باشد با نعره های گوشخراش
داخل میدان کارزار شدند و با شدت و سرعت خود را بقلب
صفوف متلاشی سپاهیان روم زدند و با درهم کوبیدن افراد
دشمن شروع به پیشروی کردند . در نتیجه شکاف بزرگی در
میان ارتش روم بوجود آوردند .

در اینوقت حسن کوچک نیز با دسته تحت فرماندهی
خود در میان سربازان تازه نفس ذخیره بطرف جلو راه
میگشود و برای دست یافتن به امپراطور روم بجانب عقب
جبهه دشمن اسب می تاخت .

از طرف دیگر سرداران رومی از گریز سربازان خود
جلوگیری کرده و جناحهای چپ و راست سپاهیان خود را
منظم ساختند و دوباره از دو طرف مبادرت به حمله کردند

و نیروهای ذخیره را جلوانداخته و سربازان وحشت زده و خسته در حال جنگ را نیز متعاقب آنان برای پر کردن شکاف قلب جبهه از دو سو به پیش راندند .

حسن کوچک با افراد خود به پشت جبهه ارتش روم رسیده بود و با بی تابی بهر طرف اسب می تاخت و امپراطور روم را جستجو میکرد .

امیر لشکر نیروی ذخیره ایران همینکه سپاهیان دشمن را بطور منظم در حال حمله مجدد دید دریافت که اگر جناحین ارتش روم از دو طرف بهم برسند ، و شکاف بین آنها ترمیم شود تمام سربازانش در قلب جبهه محاصره خواهند شد ، لذا برای دفع این خطر فرمان عقب نشینی داد . سربازان ایران که تا عمق جبهه دشمن پیش رفته بودند در شکاف وسیع بین دو جناح ارتش روم شروع به عقب نشینی کردند . عقب نشینی در حال جنگ ، تا از دو طرف شکاف از رسیدن دو جناح بهم جلوگیری کنند . از این تصادم شدید قیامتی برپا بود . شیهه اسبان ، نعره دلاوران ، صدای کوس و کرنا و هزاران همهمه دیگر درهم می آمیخت و گوش فلک را کر میکرد .

جناحین ارتش روم ، از دو طرف می کوشیدند ، برای پر کردن خلأ قلب جبهه خود ، مقاومت سربازان ایران را

درهم شکسته و بهم پیوندند. لشکریان ایران نیز درحالی که با جانبازی و شجاعت فوق العاده مانع نزدیک شدن دو جناح بهم می گشتند ، سعی میکردند آنقدر آهسته عقب نشینی کنند و شدید بجنگند تا بقیه سربازان هموطنشان که هم در عقب جبهه بودند بتوانند به آنها برسند و از میان شکاف بگذرند .

امپراطور روم در عقب جبهه به چپ و راست اسب میتاخت و با کمک چند تن از سرداران خود که در التزامش بودند با دادن فرمانهای بیپای و بازرسی مواضع سربازان برای از بین بردن شکاف قلب جبهه تلاش میکرد . با اینهمه بخوبی معلوم بود ارتش او در مقابل سربازان ایران که صفوف خود را در دو طرف شکاف محکمتر ساخته و جانانه میجنگیدند پیشرفت نمایی ندارند. آخرین افراد دسته های جنگجوی ایران از پشت جبهه دشمن خود را وارد انتهای شکاف جناحین ارتش روم ساخته بودند و در نتیجه کم شدن سربازان ایران در آنجا ، رومی ها به سرعت پیش می آمدند تا شکاف را ببندند . با اینحال هنوز حسن کوچک با دسته افراد تحت فرماندهی خود در عقب جبهه در پی دست یافتن به امپراطور روم جولان میداد .

در اینوقت امپراطور روم در انتهای شکاف عقب جبهه

ظاهر شد ، در حالی که عده‌ای سوار در التزام داشت با
نعره‌های پیایی سربازان دو طرف جناح رادر پیوستن بیکدیگر
تشویق میکرد .

حسن کوچک که در همان موضع در تگ و تاز بود
ناگهان چشمش به سوار پرشکوهی افتاد که چند سردار و
عده‌ای سرباز با احترام در اطرافش می‌گشتند . حسن دانست
که او کسی جز رومانوس امپراطور روم نیست . هماندم
دریافت آن محظه‌ای که در تمام مدت جنگ در انتظارش
بوده فرارسیده است .

حسن فوراً به قوام فرمان داد که با يك گروه سرباز
به اطرافیان امپراطور حمله کرده و آنها را متواری کنند
و یا از پای درآورند تا خود مقصودش را عملی سازد .

اما قوام که خود سودای دستگیر کردن امپراطور و
نائل شدن به مقام سرداری اشکر را در سر داشت بجای
انجام فرمان حسن به افراد خود دستور داد چند نفر مراقبش
باشند تا خود امپراطور را از اسب بر باید و بقیه به اطرافیان
او حمله ببرند . قوام با افراد خود حمله کرد و خود پیشاپیش
همه اسبش را تا پهلوی اسب امپراطور راند و دست به کمر
او انداخت تا او را از زین کنده به پیش زین خود بیندازد
و از میدان بدر برد ولی در عمل با مقاومت امپراطور

مواجه شد. آنگاه در حالیکه با اودست بگریبان بود، ناگهان
ضربه شمشیر یکی از سرداران رومی به گردنش اصابت کرد
و او را غرقه بخون از اسب بزیر انداخت .

حسن از دیدن کشته شدن رفیق هم‌رزم خود سخت
خشمگین و ناراحت شد و با فریادی تندرآسا به افراد خود
فرمان داد : « اطرافیان امپراطور را نابود کنید و مراقب
من باشید ». آنگاه سرعت خود را نزدیک امپراطور رساند
و در حالی که افراد دسته‌اش با سرداران و سربازان رومی
ملازم امپراطور می‌جنگیدند در يك چشم برهم زدن پا از
رکاب در آورد و در حالی که اسبش بدنبال اسب امپراطور
می‌دوید بالای زین ایستاد و خود را به يك خیز از پشت اسب
خود به پشت زین اسب امپراطور انداخت و با هر دو دست
او را از عقب در بغل گرفت و اسب را می‌کرد . اسب رمید
و با نهیب افراد دسته حسن بطرف شکاف عقب جبهه که نزدیک
بسته شدن بود بتاخت شروع بدویدن کرد . امپراطور که
از درگیری با قوام مرعوب و خسته شده بود ، هر قدر تلاش
کرد نتوانست خود را از دست حسن خلاص کرده ، از روی
زین به زمین بیندازد. سربازان رومی همینکه امپراطور خود
را در آن وضع دیدند ، از دو طرف جناح عقب جبهه که
بهم پیوسته بود به تعقیب حسن و افرادش پرداختند ولی دیر

شده بود .

حسن در میان افراد دسته خود داشت از وسط شکافی که در میان دو جناح مدام تنگتر میشد بیرون میرفت و همه سربازان ایران هم که دستگیری امپراطور را بوسیله او میدیدند اردنباش با تکیه بر یکدیگر جنگ کنان به عقب نشینی خود ادامه میدادند ، و در میان حسن و سربازان رومی که برای نجات امپراطور خود حمله ور شده بودند حائل می گشتند .

سربازان ایران در میان شکاف دو جناح سپاه دشمن که قسمت عقب آن مثل انتهای دو خط مثلث بهم رسیده بود پایمردی و مقاومت میکردند و با سربازان رومی که بی محابا به پیش می تاختند می جنگیدند .

حسن در حالیکه هر دو دست خود را از روی بازوهای امپراطور گذرانده و میان سینه اش بهم قفل کرده بود ، از دهانه شکاف دو جناح سپاه دشمن خارج شد و با دسته افراد خود که عده ای از آنها هم کشته شده بودند وارد جبهه سربازان ایران شد و با شتابی که به کسی فرصت نمیداد اهمیت کاری را که انجام داده دریابد ، با اسیر خود بطرف سراپرده شاهی تاخت .

آب ارسلان همچنانکه در جاو سراپرده مشغول

دادن فرامین جدیدی به سربازانش بود ، ناگهان چشمش به سرباز بلند همت و کوچک اندام خود افتاد که در حالیکه امپراتور روم « رومانوس » را در جلوزین اسب سخت با هردو دست در آغوش نگه داشته بطرفش نزدیک میشود.

حسن همینکه به چند قدمی آلب ارسلان رسید ، با حرکتی سریع از پشت زین پائین جست و با احترام درمقابل او سرفروید آورد و گفت : «شاه!». اینهم اسارت امپراتور روم بدست حسن کوچک .»

سربازان ایران امپراتور روم را از اسب فروکشیدند. آلب ارسلان چند بار حسن را تحسین کرد و گفت : « تو با شجاعت فوق العاده و جانبازی و چالاکی خود ایران را از صدمات خطرناکترین و بزرگترین دشمنش نجات دادی و ما بپاس این خدمت عظیم ترا به عالیترین منصب ها نائل میسازیم. از این پس ای مرد دلاور هیچ منصبی برای تو زیبنده تر از مقام سرداری لشکر نیست.»

چندان نکشید که خبر آوردند که رومی ها از شنیدن اسارت امپراتور خود مرعوب و فراسان شده و در مقابل حملات دلیرانه سربازان شاه نیز مقاومت خود را از دست داده ، رو به گریز نهاده اند و ارتش ایران پرور شده است.

پهلوان
علیشاه بمی

حتی پیش از آنکه پهلوان عایشاه بمی، صاحب مقام و مقرب درگاه امیر محمد مبارزالمدین شود، میان مردم شیراز به نجات وجوانمردی و گذشت و فداکاری برای خلق خدا معروف بود. او آسیابی داشت در بیرون شهر که چند نفر هم در آن برایش کار میکردند. این آسیاب را سه، چهار سال پیش وقتی که تازه از بم آمده بود دایر کرده بود. وقتی هم که کارش از این شغل بالا گرفت در هر محله شهر شروع به کشتی گرفتن با پهلوانان کرد و پشت همه را بخاک رساند، ولی چون به کار وزندگی شخصی خود علاقه زیادی داشت از کشتی گرفتن با پهلوان اول پایتخت طفره میرفت. چه بیم داشت اگر به این مرتبه برسد، با گرفتاریهای ناشی از آن، آسیابش از کار بیفتد.

نام پهلوان پایتخت پهلوان اکبر بازاری بود. سالها میکذشت که هیچکس پیدا نشده بود که قادر به زور آزمائی با او باشد. چه او در فنون کشتی گیری و زورگری استاد و سرآمد روزگار بود.

روزی، امیر محمد مبارزالدین که برنشته بود
و خواص و بزرگان و سران لشکر حضور داشتند، گفت :
- ماهاست، کسی پیدا نشده با پهلوان اکبر بازاری
کشتی بگیرد. چنانست که گوئی دیگر پهلوانی از روی زمین
بر نخواهد خاست.

یکی از خواص بنام اسماعیل بك که دختر بسیار
زیبائی بنام نرگس داشت و میخواست او را به پادشاه بدهد و
از این لحاظ بسیار مورد توجه بود جواب داد :
- من پهلوانی میشناسم که اگر با پهلوان اکبر بازاری کشتی
بگیرد، او را به زمین میزند.

پادشاه که میدانست هر سخنی که اسماعیل بك بگوید
سنجیده و صواب است پرسید :

- پس این پهلوان کجاست ؟ چرا تا کنون خود را برای
کشتی گرفتن با پهلوان اکبر معرفی نکرده است ؟

اسماعیل بك باطمینان زبان بد و صفا و گشود :
- پهلوان عیاش بهمن جوانی است بلند بالا و تنومند و
پر قدرت، مثل سهراب یل بسیار نیکو کار و نوعدوست است و مردم
او را خیلی دوست دارند . او مردی است زحمتکش و در
آسیابی که در بیرون شهر دارد، از صبح تا شام کار میکند .
پادشاه که از این تعریف شیفته شده بود پرسید :

— اسم این پهلوان چیست ؟

اسماعیل بك گفت :

— پهلوان علیشاه بمی. آنقدر زورمند است که هر دفعه
دولنگه آرد به زیر بغل میزند و از آسیاب بیرون می برد .
هماندم پادشاه به اسماعیل بك فرمان داد که پهلوان اکبر
بازاری و پهلوان علیشاه بمی در حضورش کشتی بگیرند.



اسماعیل بك برای اجرای فرمان پادشاه ، شخصاً نزد
پهلوان علیشاه به سر آسیاب رفت . پهلوان که خبردار شد
اسماعیل بك با خدمه و جاء بخاطر او به سر آسیاب آمده ،
به استقبال شتافت و از این که مورد لطف چنان مرد برجسته ای
قرار گرفته نهایت احترام را درباره او بجا آورد .

پهلوان فرستاده شاه را به خانه خود که نزدیک آسیاب
بود هدایت کرد و در آنجا مقدم او را گرامی داشته و با شربت های
گوارا و جلاب پذیرائی کرد .

اسماعیل بك پس از ساعتی توقف در آنجا از پهلوان
دعوت کرد که متقابلاً به خنهایش برود تا فرم نی را که از
پادشاه داده به او ابلاغ کند.

پس از چند روز که پهلوان علیشاه به خانه اسماعیل
بك آمد ، مورد پذیرائی گرم و صمیمانه او قرار گرفت. آمدن

پهلوان حس کنجکاوی افراد خانواده را برانگیخته بود و
خدمه و بزرگسالها و کم سالها هر يك به بهانه‌ای وارد اطاقی
که آنها نشسته بودند میشدند و بعد از برانداز کردن و دیدن
پهلوان بیرون میرفتند . حتی زنهای آنها که جرأت بیشتری
داشتند از لای پرده اطاق جنب نظری به او می‌انداختند .
وقتی که در اثر بذل محبت های فراوان اطمینان و
صفا میان دو طرف حاصل شد ، اسماعیل بك دستی به پشت ،
پهلوان زدو گفت :

- ای پهلوان ، من در باره جوانمردی و نیک نفسی و همچنین
قدرت پهلوانی تو با پادشاه امیر محمد صحبت کرده‌ام و او
دستور داده است که تو با پهلوان اکبر بازاری کشتی بگیری .
پهلوان علیشاه جواب داد :

- من مردی کارگرم و احتیاجی به نان پهلوانی خوردن
ندارم . درست است که من همه پهلوانان شهر را به زمین
زده‌ام ، ولی راضی نیستم پهلوان اکبر بازاری را از قدر و
قیمت ببندازم اگر اجازه بدهی ، خیلی مایلم من از این دعوت
معاف شوم .

- به !، پهلوان ، کار گذشته است و من از طرف تو
به پادشاه قول داده‌ام . حیثیت و آبروی من با کشتی گرفتن با
پهلوان اکبر بازاری بسته است . من از تو خواهش می‌کنم ،

برای خاطر دوستی من هم که شده مرا به پهلوان اکبر بفروش
و با او دست و پنجه‌ای نرم کن.

آنها در این گفتگو بودند که ناگهان در اتاق باز شد و
دختری نیم بیشتر از بالای تذه خود را از پشت پرده داخل
کرد و بی محابا چند لحظه به پهلوان نگاه کرد. چشمان
درشت و ابروان تابدار و چهره گلگون و شکیل دختر نظر
پهلوان را گرفت و خیره اش کرد، بطوری که تا چند لحظه پس
از ناپدید شدن دختر، حیران و از خود بی خود ماند.
وقتی بخود آمد از این حالت غماز خود نزد اسماعیل بك
شرمنده شد و سرفرو افکند و از گرو فراقناد. آنگاه با صدای
شکسته‌ای پرسید :

— ماشاء الله خدا نگهدار، دخترتان بود؟

اسماعیل بك برای اینکه راهی به جلب موافقت
پهلوان علیشاه به کشتی با پهلوان اکبر بازاری باز کرده
باشد، درباره اینکه دخترش مورد توجه امیر محمد مبارزالدین
است و در آینده نزدیک به عقد و ازدواج او میخواست درآید
چیزی نگفت. فقط برای اینکه چم او را بدست داشته باشد
با تصدیق امیدوارکننده‌ای گفت :

— بله !

پهلوان که با دیدن دختر رام شده بود، فکری

بخاطرش رسید و دیگر سر از سماجت برداشت و تن به قضا داد. اسماعیل بك که از اول متوجه حالات او پس از دیدن دختر شده بود دانست که صید سرکش بدام افتاده و تسلیم شده است. آنگاه گفت :

- پهلوان من قرار کشتی ترا با پهلوان اکبر بازاری در حضور شاه میگذارم. تو باید از هم اکنون خود را برای روز زور آزمائی آماده کنی .

پهلوان با تمجیح ملایمی گفت :

- من این تقاضای ترا قبول میکنم. بیک شرط که مرا به دامادی خود قبول کنی .

اسماعیل بك که خاطرش از غیر عملی بودن این ازدواج آسوده بود، جواب داد :

- من حرفی ندارم. بشرطی که تو هم پهلوان اکبر بازاری را به زمین بزنی .



آر روز ارك شاهی را آئین بسته بودند . چند دقیقه قبل از آنکه زور آزمائی دو پهلوان شروع شود ، پادشاه بر تخت جلوس کرده بود. سالها بود که چنین مسابقه ای میان پهلوان اکبر بازاری و حریفی نو، سابقه نداشت، از این رو اینبار صحن ارك بسیار شلوغ و پر رونق بود، و تمام زجال و خواص درگاه

وزعمای سپاه و بزرگان شهر آنجا ، در دو طرف تخت صف
بسته بودند .

در يك طرف پهلوان علی شاه بمی شلوار چرمین کشتی
به پا کرده و به سودای وصال نرگس ، دختر اسماعیل بك منتظر
ایستاده بود و در طرف دیگر پهلوان اکبر بازاری نیز با اطمینان
به پیروزی خود ایستاده بود .

پادشاه با حرکت دست ، اشاره ای کرد و دو پهلوان از
دو طرف وارد صحن ارك شدند . هوای اوایل پائیز بود . گرمای
آفتاب کسی را نمی آزد . آندورها برگ درختان چنار زرد
شده بودند ، ولی کاجهای دور ارك و سروهای بلند میان باغچه ها
در کنار حوض های مدور پر آب سبز و خرم ، جوانی همیشگی
خود را داشتند . پادشاه و حاضرین در ارك سلطنتی در انتظار
شروع و انجام کشتی بی ثابی میکردند و هر کس با تعجب از
دیگری می پرسید که پهلوان بمی نمی خواست با پهلوان اکبر
کشتی بگیرد ، مگر چه شد . به این درگیری حالا نن داده است ؟ !
بعضی ها می پرسیدند نظر امیر با کدام است ؟ .

پهلوان علی شاه جوان بود و خوش صورت ، با اندامی
به غایت متناسب و رشید . او خیلی متین و آرام ، بدون تشویش
به تخت پادشاه نزد يك شد و به علامت تعظیم سر فرود آورد .
آنگاه سر برگرداند و نگاهی به صورت يك يك رجال و

زعمای لشکر و بزرگان شهر و ارکان دولت که در دو طرف
تخت صف بسته بودند گرداند و بی آنکه وقتی به آنها گذارد
دوباره به وسط میدان آمد.

اسماعیل بك سر به گوش پادشاه نزدیک کرد و با
چهره از هم گشوده چیزی تمجیح کرد. پادشاه تبسمی کرد
و گفت :

- بهتر آن بود که جواب نامساعد نمی دادی. مرا خیلی از
او خوش آمده است. اگر پهلوان اکبر بازاری را به زمین بزنند ،
او را در درگاه خود مقامی بایسته خواهم بخشید و لابد هم او را
جزو سپاهیان خود در آورم و شایسته است که منصبی مناسب
نیز به او بدهم ، شاید با این اشتغالات از عشق نرگس منصرف شود.
دو پهلوان ، در برابر یکدیگر ایستادند و بهم دست
دادند و فرو کوفتند . پهلوان اکبر بازاری گرچه متوسط اقامه
بود ولی بدنی بسیار ضخیم و پر قدرت داشت ، بطوری که
بنظر میرسید هرگز پشت آن هیكل به زمین نخواهد رسید.
پهلوان علیشاه بك سر و گردن از او افراخته تر بود .

دو پهلوان دست به کمر هم انداخته و با قوت تمام
شروع به کشیدن یکدیگر بطرف خود کردند . پهلوان اکبر
ناگهان به پشت سر حریف چرخید و دست از میان دو پای
او گذراند و همینکه خواست او را سر دست بلند کند ،

پهلوان علیشاه پای در پایش پیچاند ، چنانکه حریف نتوانست مقصود خود را که بلند کردن او و به زمین زدنش بود عملی نماید .

پهلوان علیشاه با نیم چرخ سر حریف را زیر بغل آورد و يك قوت او را چند قدم آنسو تر پرتاب کرد ، به قسمی که با زانو و سینه بزمین خورد .

صدای تحسین پادشاه بلند شد و همه حضار هم بتبعیت از او آواز به تحسین برداشتند . پهلوان اکبر خشماکین بطرف او هجوم آورد و دو باره بهم پیچیدند . چند دقیقه با کوشش تمام بایکدیگر کنکاش و تلاش کردند . پهلوان اکبر با همه کهنه کاری در فنون کشتی و زور آزمائی چون خشمکین شده بود ، بی حساب تمام نیروی خود را صرف کرد و رفته رفته آثار خستگی در حرکات او نمایان شد و به تندی نفس میزد . پهلوان علیشاه پس از اینکه با قدرت تمام چند دقیقه دیگر ، با او بازی کرد ناگهان يك دست خود را از زیر هر دو پای او گذراند و دست دیگرش را هم به گردن او انداخت و آن پهلوان کوه پیکر را که سالها کسی یارای زور آزمائی با او را نداشت از زمین کند و بالای سر بلند کرد و به قوت تمام با پشت به زمین زد .



از این به بعد ، پهلوان علیشاه ، برای نمایش قدرت

فوق‌العاده پهلوانی خود و رفتار متین و موقرش در مصاحبت و همچنین قامت رشید و سیمای خوشش ، از مقربان درگاه امیر محمد مبارزالدین گشت و در التزام رکاب او همه جا می رفت .

کم‌کم در اثر مصاحبت و علاقه بستن به پادشاه ، دیگر فرصت رسیدگی و کارکردن در آسیاب را نمی‌یافت و بعلت مداومت این وضع برای اینکه آسیابش نخوابد ، آنرا بدست کارگرائش سپرد . او به همه این کارها برای رسیدن به وصال نرگس تن در داده بود. او غیر از اینکه می‌کوشید با نزدیک شدن به پادشاه بر تقرب خود بیفزاید ، از مصاحبت اسماعیل بك هم غافل نمیشد. پادشاه و اسماعیل بك هم هر دو با وقوف به مقصود اصلی او برای تفریح مراقب حالات و رفتارش بودند .

در همین مواقع جماعتی از بازماندگان طوایف مغول در خطه کرمان سر به شورش برداشتند و امنیت آن استان را با قتل و غارت برهم زدند . امیر محمد مبارزالدین مشغول جمع‌آوری سپاهی برای سرکوبی این طوایف یاغی شد . در این بین پهلوان علیشاه هم وارد حریفه سپاهیگری گشت و در اندك مدتی تعلیمات جنگی آموخت و پادشاه هم به او منصب عالی سپاهی داد .

روزی که پادشاه با لشکری آراسته عازم جنگ شد ،
پهلوان علیشاه را هم در التزام گرفت و به طرف کرمان حرکت
کرد .

در اینوقت تاخت و تاز طوایف آشوبگر مغول در حدود
اقطاع بافت و کوهستان غربی کرمان و نواحی جیرفت بنهایت
شدت رسیده بود .

چون امیر محمد به آن نواحی رسید ، بی وقفه شروع
به قلع و قمع یاغیان کرد و باشجاعتی که سربازان در سرکوبی
دشمن از خود بروز میدادند ، کار پیوسته قرین پیروزی بود .
بخصوص در این جنگ پهلوان علیشاه بمی چنان دلیری و
فداکاری از خود نشان داد که در هر جا سربازان به او تاسی
جسته و تشجیع میگشتند . از اینرو پهلوان بیش از هر کس
مورد توجه پادشاه قرار گرفت .

بعد از آنکه پیروزمندانه از این جنگ بازگشتند ،
بر مقام پهلوان علیشاه در دستگاه بیش از هر وقت افزوده
می گشت .

پهلوان که از دفع الوقت اسماعیل بك در انجام قولش
خسته شده بود و دیگر نمیتوانست بیش از این در فراق
نرگس بماند یکروز رسماً با چندتن از کسان خود برای
خواستگاری نرگس به خانه اسماعیل بك رفت و برای گرفتن

دخترش اصرار زیادی نمود و چون اسماعیل بك را در وعده‌ای که داده بود استوار ندید به او پرخاش کرد. اما اسماعیل بك که قلباً پهلوان را دوست داشت از او نرنجید و با او به ملایمت بیشتر سخن گفت. او از آنجائی که نمیتوانست اهمیت توجه و محبت پادشاه را به دختر خود مکنوم نگهدارد، از طرفی هم در مقابل پافشاری پهلوان درمانده بود. بناچار بطور خیالی خصوصی و محرمانه به او فهماند که دخترش طرف علاقه و محبت پادشاه است و ازدواج آنها بزودی سر خواهد گرفت.

پهلوان علیشاه پس از افشای این راز دچار ناراحتی روحی شدیدی گشت و چند لحظه در بهت فرو رفت و باخود اندیشید که فریض داده‌اند. نه اسماعیل بك از اول میخواست دخترش را به او بدهد و نه پادشاه او را برای دوستی صادقانه‌ای که از خود نشان داده مقرب دستگاه خود ساخته است و هر در او را ملعبه خود قرار داده‌اند، از اینرو تمام کارهائی را هم که برای دوستی با آنها و مملکت خود انجام داده، فقط به سودای عشق نرگس تعبیر کرده‌اند. او سرخورده و پریشان خانه اسماعیل بك را ترك کرد و دیگر آن صمیمیت و یگانگی که پیش از این با او داشت در دلش مبدل به نفار شد.

بہلوان علیشاہمد تھا این درد را با خود داشت. چند بار خواست از امور لشکری و خدمت در گاہ امیر محمد کنارہ گیری کند ولی بہر بہانہ نمیتوانست این مقصود را عملی کند . چہ بیم داشت کہ علت آنرا بہ شکست در وصال نرگس تعبیر کنند . از اینرو پیوستہ مترصد فرصت بود .

بالاخرہ روزی این فرصت را بدست آورد و آن وقتی بود کہ با امیر محمد کہ با شوکت و خدمہ از بازار شیراز می گذشت ہمراہ بود . موکب پادشاہ در بازار بجائی رسید کہ مقدار زیادی تنگ ہیزم ریختہ بودند و هنوز آنہا را بہ انباردکانی کہ باید میبردند، منتقل نکرده بودند. جلو داران يك يك بستہی از میان تنگہا میگذشتند بطوریکہ از کندی حرکت آنہا پادشاہ و ملتزمین رکاب در پشت سرموقوف شدند. امیر محمد مبارزالدین چون بنزدیک تنگہای ہیزم رسید عبور از میان آنہا را مشکل دید . یکی از ملتزمین گفت : « علت توقف ما، در تقصیر صاحب این تنگہای ہیزم است کہ آنہا را قبل از رسیدن ما بہ اینجا بر نداشته است ».

پادشاہ بی آنکہ اعتنائی بہ گفتہ آن ملازم خود کند، از اسب فرود آمد و دامن در کمر زد و تنگہای ہیزم برگرفت و يك يك بہ انبار دکان گذاشت . آنگاہ روی

به ملازمان کرد و گفت : « با همه مردی تان نان سپاهیکری
میخورید^۱ ».

پهلوان علیشاه این سخن را نسبت بخود کنایه ای پنداشت
و پس از آنکه موکب پادشاه جلوارك رسید ، خود را از
دیگران عقب نگه داشت و همینکه همه وارد ارك شدند
او عنان اسب را گرداند و به طرف آسیاب خود در بیرون
شهر رفت .



چند روز بعد که پادشاه در میان بزرگان و زعمای
لشکر در صدر نشسته بود پهلوان علیشاه را در میان درگاهیان
خود ندید و علت را پرسید . اسماعیل بك سر به نزدیک گوش
پادشاه برد و آهسته گفت :

- ای امیر ، پهلوان برای ازدواج با نرگس اصرار را
از حد گذراند و مرا ناچار کرد که حقیقت را با او در میان
نهم . گمان دارم رنجیده و نا امید شده و رفته دوباره به کار
اول خود که به آن بیش از خدمت درگاه پادشاه و عنوان پهلوانی
ارج می نهاد ، اشتغال ورزیده است .

پادشاه لحظه ای به فکر شد و آنگاه گفت :

۱- روضة الصفا چاپ سنگی ص ۱۷۱ و آسیای هفت سنك
دکتر باستانی پاریزی ص ۳۶

— هر چند منم در دل خود نسبت به نرگس محبت و
ميل زيادی احساس ميکنم ، اما پهلوانان را که در جنگ
دلاوری از حد گذراند و با تشجيع سربازان در همه جا مرا
ياری کرد دوست تر دارم و نمیتوانم رنجش او را که دوست
صادق ماست تحمل کنم . برو از او دلجوئی کن و بگو
امير بخاطر تو از ازدواج با نرگس صرف نظر کرده است .



روز بعد اسماعيل بك اين خبر خوش را برای پهلوان
به سر آسياب برد و آنچه را هم که پادشاه از مهر و دل بستگی
خود به پهلوان گفته بود برای او نقل کرد . پهلوان يکدل خوشحال
و به دل ديگر متأثر شد . خوشحال از اين لحاظ که دانست
نه پادشاه و نه اسماعيل بك هيچکدام قصد فريب دادن او را
نداشته اند و دوستی شان صادقانه بوده . متأثر از اين جهت
که بی سبب به آنها بدگمان شده و قهر کرده بود . با اين حال
در دم برخاست و خود را آراست و لباس فاخر پوشيد و
به همراه اسماعيل بك به درگاه شاه حاضر شد و به تخت او
بوسه زد و گفت :

— ای پادشاه ، من هيچگاه به آنچه تو دل بنهی نظر
نمی افتم . من از ان جهت دو باره به آسياب باز گشتم
که در بازار گفتم : « با همين مردی تان نان سپاهيگری

همخوريد .

پادشاه گفت :

— من از آنچه گفتي، در باره نسبت آن بتو بی خبرم .
اما اينرا می دانم که من بخاطر تو، از ازدواج با نرگس چشم
پوشيدم . تا تو هستی او بر من حرام باد .
پهلوان جواب داد :

— من نه از اين پس درگاه ترانك می كنم و نه آنچه
راكه خواسته ای ديگر بآن دل می بندم . بار ديگر دوستی
ميان آن دو چنان شد كه ازپيش هم بهتر و آنقدر بهم محبت
و الفت يافتند كه هر روز در شكار ، در ضيافت ، در مجلس
مشورت ، در بازار همپای يكدیگر حركت ميكردند .
اين دوستی بحدی رسيد كه نزديك بود حتی اسماعيل بك هم
به او رشك ببرد .



يك روز خبر رسيد كه اوغانيان ، بازماندگان طوايف
مغول مجدداً در كرمان سر به شورش برداشته اند و شهرها
و دهات را غارت می كنند . پادشاه باز هم شروع بگردآوری
سپاه كرد تا بجانب كرمان رهسپار شود ، مردم زهرطاف
به سپاه پادشاه می پيوستند . هيچان و شور خنك همه را
فراگرفته بود .

فرمانده طوایف آشوبگر اوغانی امیر «تغطای» بود. او سربازان و افراد قبیله خود و همچنین عده‌ای از افراد جرمانی را جمع کرد و گفت:

«ما هر دو گرچه کرمانی محسوب میشویم، لکن در اصل مغول هستیم. اگر در این جنگ سستی نمائیم، زنان اسیر و مردان کشته خواهند شد». بدین سخنان امیر تغطای، خون همه بجوش آمد و عرق قومیت‌شان برانگیخته شد. آنگاه همه افراد مغولی متحد شدند و به «زن طلاق» سوگند یاد کردند^۱.

طوایف اوغانی مغول برای شرکت در این جنگ دست به بسیجی بزرگ زدند. هم مرد و هم زن فراوان با آمادگی تمام برای جنگ روی آور شدند. زنان هم مثل مردان لباس رزم پوشیده و شمشیر بر گرفته و آئین نبرد و سواری آموختند و چنان شوری به‌اینکار داشتند که توانستند بزودی هم‌آورد مردان گردند. بسیج نبرد در کرمان و فارس بشدت ادامه داشت تا اینکه در هر دو جا طرفین خود را آماده جنگ ساختند.

شب‌ی که قرار بود فردای آن پادشاه سپاه خود را بصوب کرمان حرکت دهد، در ارك سلطنتی با حضور پادشاه شورای

۱ - تاریخ کرمان به تصحیح باستانی پاریزی ص ۱۶۱

جنگی تشکیل شد و اطلاعاتی که از جانب آشوبگران رسیده بود مورد بررسی قرار گرفت. این اطلاعات حاکی از آن بود که اوغانیان در جنگل جیرفت دامها گسترده‌اند و میخواهند لشکر پادشاه را در آنجا گرفتار کرده و هزیمت دهند .

امیر محمد گفت : « آنها خود چه ارزشی دارند که تمهیداتشان داشته باشد . من با لشکر به جنگل جیرفت وارد خواهم شد و تمام افراد طوایف اوغانی و هرچه دام است درهم خواهم نوردید » .

پس از پایان مجلس شورای جنگی، هم‌مُسران لشکر مرخص شدند ، تا فردا پیش از دمیدن آفتاب عازم جنگ شوند . چون مجلس خلوت شد امیر محمد مبارزالدین و اسماعیل بك و پهلوان ماندند ، صحبت خصوصی میانشان آغاز شد و پس از گفتگو از هر در پادشاه به اسماعیل بك گفت :

- هرگاه از این جنگ سلامت بازگردم ، نرگس را به عقد و ازدواج پهلوان درخواهیم آورد و عروسی مجللی برایشان برپا خواهیم کرد .
ولی پهلوان علিশاه با ادای سپاس برای اینهمه محبت شاه در حق خود گفت :

— من همچنانکه گفته‌ام هیچگاه به آنچه که پادشاه دوست دارد دل نخواهم بست و در این جنگ بیاس اینهمه محبت شاهانه، جانم را فدای تو خواهم کرد، تا آنکس که به وصال نرگس میرسد جز شاه کسی نباشد.



دو سپاه متخاصم با تمام قوا خود را مجهز ساخته و مردم بسیار با خود همراه کرده بودند.

يك هفته میشد که لشکر امیر محمد مبارزالدین از شیراز بسوی کرمان حرکت کرده بود. هر قدر روزهای جنگ و ساعات تلاقی دو سپاه متخاصم نزدیک تر میشد، آتش هیجان و احساسات ستیزندگی دو طرف شعله‌ورتر می‌گشت. چون سپاه امیر محمد مبارزالدین به نزدیک جیرفت رسید، درختان انبوه جنگل این ناحیه که در دامنه کوه گسترده شده بود، از دور پیداشد. هنگام غروب آفتاب بود و خورشید اشعه سرخ خود را بر سر شاخ و برگ درختان جنگلی میریخت و به آن جلوه گلگون و ابهام آمیزی میداد و بنظر میرسید که در زیر انبوه درختان جنگل چیز ناشناخته و نامعلومی هیکل تهدید آمیز خود را پنهان کرده است و هر لحظه ممکن است چون بلائی از آنجا سر بکشد. پادشاه فرمان داد آنشب لشکر در آنجا مستقر شود و

سربازان استراحت کنند. آنگاه محض احتیاط نیز دسته‌هایی را در اطراف گماشت بیدار باشند تا اگر دشمن برای شیخون نزدیک شد، جلو آنها را بگیرند تا کلیه لشکر بیدار و آماده شود. در این ضمن گاهگاه جاسوسان پادشاه، نهانی از آن طرف خبرهایی می‌آوردند.



روز دیگر که آفتاب برآمد، پادشاه لشکر آراست با پهلوان علیشاه و چند تن از زعمای لشکر به بازدید و سان از سربازان پرداخت. آنگاه فرمان حرکت بسوی جنگل داد. همینکه از دشت قدم به دامنه جنگل گذاشتند، ناگهان بارانی از تیر برویشان باریدن گرفت و عده‌ای از سربازان از بالای اسب به زیر افتادند، متعاقب آن ناگهان هزاران زن و مرد مغول اوغانی با شمشیر و نیزه از جنگل بیرون ریختند و بجانب آنها حمله‌ور شدند.

سپاهیان امیر محمد مبارزالدین که خود را غافلگیر دیدند، بیم زده عقب نشینی کردند ولی پهلوان علیشاه بمی به اسب خود جولانی داد و با عده‌ای از پهلوانان و سلحشوران هم‌عنان خود نمیدوری به عقب زد و سپاه را مجدداً به حمله تشویق کرد و خود پیشاپیش همه با شمشیر برافراخته به طرف جنگل اسب تاخت. بدین ترتیب تمامی سپاه امیر محمد مبارزالدین به داخل درختستان کشیده شدند و درمداخل جنگل

نبرد سختی در گرفت .

گروه‌هایی از اوغانیان که بالای درختها کمین کرده بودند شروع به تیراندازی به طرف سربازان امیر محمد مبارزالدین کردند و همچنین آنهایی هم که در پشت درختان و مواضع آنجا کمین کرده بودند ، باشمشیر و نیزه از هر سو هجوم می‌آوردند . چون امیر محمد و سپاهیان بخوبی اطراف و جوانب داخل جنگل را نمی‌شناختند ، گاه به جاهایی کشیده میشدند که جز دادن کشته طرفی نمی‌بستند .

پهلوان علیشاه بمی در جلو پادشاه اسب می‌تاخت و حملات افراد دشمن را به او دفع میکرد . پادشاه در میان لشکریان خود در میان کوران جنگ بهر طرف کشیده میشد و حملات و ضربات دشمن رفته رفته آنقدر شدید میشد که زمام اختیار داشت از دست او خارج میشد و ضمناً تلفات هم ساعت به ساعت فزونی می‌یافت .

همانطور که لشکریان امیر مبارزالدین بسماجت و سختی پیش میرفتند ، دشمنان از بالای درختها و از هر گوشه و کنار و کمینگاهی به آنان حمله میکردند . گاه دسته‌هایی از آنان ، از نقطه‌ای خود را به لشکریان امیر میزدند تا ضربات سخت و تلفاتی وارد نمیکردند به مواضع خود باز نمی‌گشتند .

هياھوی سر سام آوری در میان جنگل پیچیده بود .
در هر جاکشکان از دو طرف زیر پا افتاده بودند . لشکریان
امیر محمد مبارزالدین در میان حملات لاینقطع و همه جانبه
و سهمگین دشمن ، نمیدانستند چه باید بکنند .

پهلوان علیشاه بمی ، با همه مردی و دلاوری که در کشتن
و از پای آوردن دشمن داشت ، پیشرفت جنگ را به زیان
لشکریان خودی دید و ناچار یزودی خود را به امیر مبارزالدین
رساند و گفت :

— ادامه جنگ در درختستان به زیان ماست . از درختستان
بیرون شویم و آنها را از پی خود به دشت بکشانیم . در آنجا
ساختن کار آنها بر ما آسان خواهد بود .
امیر محمد مبارزالدین گفت :

— لشکر ظفر نمون ما نباید به این یکمشت آشوبگر
زن و مرد پشت کنند . همانطور که در شورای جنگی هم گفتم
ما باید در همین جنگل دشمن را سرکوب کنیم .
در اینموقع چند تن از زعمای لشکر هم رسیدند و
و خامت اوضاع را به زیان خود در تمام مواضع جنگی به اطلاع
پادشاه رساندند . پهلوان علیشاه گفت :

— شاهها ، اگر ما هم اکنون از جنگل عقب نشینیم یکی
دو ساعت دیگر هیچ نخواهیم توانست .

چند تن دیگر از زعمای لشکر که آنجا حاضر بودند، گفته پهلوان را تصدیق کردند و شاه ناچار به قبول پیشنهاد او شد و در دم فرمان عقب نشینی داد. زعمای لشکر بمحض دریافت این فرمان در همه جا مشغول کوچاندن سر بازان خود به عقب شدند. یکساعت طول کشید تا همه سر بازان باراهنمائی زعمای خود از جنگل بیرون شدند و بجانب دشت عقب نشستند. و این کار تقریباً با موفقیت انجام شد.



پادشاه بد پهلوان علیشاه دستور داد که افراد لشکر را بشمارند. خورشید از بالا، وسط آسمان می تابید و بدن خسته و عرق ریزان سر بازان را با اینکه زیاد داغ نبود می سوزاند. پادشاه همچنین دستور داده می ساعتی استراحت کنند و آب و نانی بخورند. بزودی هر قسمت تعداد سر بازان خود را به اطلاع پادشاه رساندند. از آن میان قریب هفتصد نفر کشته و نفر ششصد نفر زخمی شده بود.

همینکه سر بازان رفع خستگی و تشنگی و گرسنگی کردند فرمان آماده باش داده شد. همه سوار گشتند و به نزدیک جنگل شدند. هر قدر در انتظار بیرون آمدن و حمله دشمن از جنگل ماندند خبری نشد. گوئی در آن درختستان پریها و از دحام دیگر جنبنده ای نبود.

پادشاه دستور داد تمام لشکر به همراه یکدیگر، بی آنکه از یکدیگر جدا گردند، باز وارد جنگل شوند. پهلوان علیشاه با چند دسته سرباز جنگاور از جلو پیشاپیش حرکت میکردند. هر چه پیشتر پیش می‌رفتند از افراد دشمن اثری نمی‌دیدند. دیگر به عمق جنگل رسیده بودند و ارتباط شان با خارج قطع شده بود. ناگهان در این هنگام از همه طرف مورد حمله قرار گرفتند.

امیر محمد مبارزالدین و زعمای لشکر که از اطلاعات لازم دربارهٔ موقعیت‌های مختلف جنگل و روش جنگیدن در میان درختستان بی‌بهره بودند، علی‌الدوام از هر طرف با حملات غافلگیرانه دشمن مواجه میشدند. در اثر شدت حملات دشمن بزودی نظم لشکر و تمرکز آن بهم خورد و پهلوان علیشاه که همه جا در اطراف پادشاه شمشیر میزد، به تعقیب دسته‌ای از افراد دشمن رفت و از او دور شد و میان‌شان فاصله افتاد.

پهلوان علیشاه با چند دسته سرباز، جنگ کُنان، از پی سربازان اوغانی به آنسوی جنگل کشیده شد. او مدام اسب خود را می‌کرد و هر دفعه جلوی یکی از افراد دشمن را میگرفت و بخاک هلاکش می‌افکند.

کوشش و جانفشانی پهلوان علیشاه و همراهانش سبب می‌شد که در هر جا باشد دشمن نتواند کاری از پیش ببرد و شکست

بخورد. پهلوان پس از قلع و قمع و متواری ساختن دشمنانی که تعقیب کرده بود، از همان راهی که رفته بود بازگشت و بهمان موضعی رسید که از پادشاه جدا شده بود، اما هر چه به اطراف گشت او را نیافت.

لشکریان در همه جا پراکنده شده بودند. افراد دشمن از بالا و پشت درختها همچنان تیراندازی میکردند و شمشیر میزدند و عرصه را در هر جا بر جنگجویان شاه تنگ میکردند. پهلوان علیشاه که وضع را چنان دید سخت بر آشفت و از سرخشم فریاد رعد آسایی کشید که طنین هراس انگیز آن در میان جنگل دل دشمنان را لرزاند و گفت:

« منم پهلوان علیشاه بمی..... آی..... همه سواران و جنگاوران امیر محمد مبارزالدین، همه در هر جا که هستید و صدای مرا می شنوید بطرف من بیائید تا بایکدیگر در یک صف به دشمن حمله کنیم ». ولی این اقدام کمی دیر شده بود و دشمن در همه مواضع به اوضاع تسلط یافته بود. فقط عده کمی دور پهلوان جمع شدند همعنان او به جنگ ادامه دادند.

در این وقت پهلوان متوجه شد که لشکریان امیر محمد از همه طرف در حال فرار هستند و از میان جنگل بطرف دشت می شتابند. دیگر داخل جنگل داشت تار یک میشد.

لشکریان دشمن نه فقط به آنها که می جنگیدند حمله میکردند، بلکه به کسانی هم که در حال گریز بودند رحم نمی کردند و آنها را با تیر و ضربات شمشیر از پای در می آوردند. پهلوان بومی که در هیچ جا از پادشاه خبری نیافت و بعد از ساعتها جنگ، ماندن در جنگل را بی فایده دید، همانطور که می جنگید بتدریج از میان درختستان بطرف بیرون حرکت کرد. وقتی از جنگل خارج و از دامنه کوه بطرف دشت سرازیر شد که خورشید در افق مغرب داشت فرو می رفت و شب فرا می رسید. اسب در زیر پایش خسته شده بود با این حال گوئی باهوش حیوانی خود دو خات اوضاع را دریافته بود که برای نجات جان سوارش می کوشید. پهلوان اسب خود را در میان دشت بچپ و راست جولانی داد و چند بار فریاد کشید: «امیر مبارزالدین».

صدها سرباز زخمی که از جنگل گریخته بودند و در اثر خونریزی زیاد نتوانسته بودند خود را بدر برند، در میان دشت هر طرف افتاده، جان به جان آفرین تسلیم کرده بودند. پهلوان همانطور که بهر طرف می گشت و در میان زخمیان امیر مبارزالدین را می خواند هیاهوی جنگ را که هنوز از پشت سرش در جنگل بلند بود می شنید. او ناگهان در چند قدمی خود مرد غرقه بخونی را دید که از شنیدن صدایش به سختی از روی زمین برخاست و در حالی که تعال خود را به سختی حفظ میکرد، سربا ایستاد.

چون چشم پهلوان به آن مرد غرقه بخون افتاد ،
هراسان و مضطرب شد . او پادشاه بود . امیر مبارزالدین - .
پهلوان به تندی به طرف او شتافت و از اسب پیاده شد . در
اینوقت باقیمانده لشکر که دیگر تاب مقاومت را در مقابل
دشمنان از دست داده بودند ، گروه گروه شروع به بیرون شدن
از جنگل کردند و بجانب دشت سرازیر شدند تا خود را از آن
مهلکه بدر برده ، بطرف شیراز بگریزند . کسی را پروای
کسی نبود .

هفت زخم شدید بر بدن پادشاه وارد شده بود . عنقریب
بود که دشمنان هم از عقب برسند . پهلوان به امیر محمد .
مبارزالدین گفت :

- شاه ، تو مجروح شده ای . زود سوار اسب شو و
جان خود از این مهلکه بدر بر ، که من پیاده چاره کار
خودکنم .

پادشاه با صدای دردناکی گفت :

- نه ، تو خیلی جوانی و آرزوی رسیدن به محبوب
خود نرگس را در دل داری . خودت سوار شو و برو و جان
خود از دست مده . من خود را به زمین می افکنم تا آنان مرا
که غرقه بخون هستم ، مرده پندارند ، بلکه ، در تاریکی شب
فرجی رسد و چاره کار خودکنم پهلوان با اصرار گفت :

—شاه، تو باید زنده بمانی، تا ملک ایران از آسیب دشمن
در امان بماند و بار دیگر بازگردی، این آشوبگران را
گوشمالی دهی. زود سوار شو، حرکت کن. اگر هم من کشته
شوم، نرگس ناکام نخواهد ماند، چون بازیکی از دودلداده
خود خواهد رسید. چه بهتر که این دلداده کامیاب کسی جز
پادشاه نباشد.

امیر محمد مبارزالدین گفت:

— نه، من قول داده‌ام که او باید با تو ازواج کند.
در این هنگام، عده‌ای از سواران اوغانی غول نژاد،
در حالیکه فراریان را تعقیب میکردند و به ضرب شمشیر
میکشتند، از جنگل بیرون تاختند و از دامنه کوه بطرف دشت
سرازیر شدند.

پهلوان علیشاه دیگر مهلت نداد که پادشاه از قبول
پیشنهادش امتناع کند، خم شد و دست انداخت و هر دو پای او
را بغل زد و سوار بر اسبش کرد و با کف دست ضربه محکمی
به کفل اسب زد و حیوان از جا کنده شد و سوار خود را برداشت
و بتاخت بطرف خطه شیراز حرکت کرد.

پهلوان علیشاه هما طور که ایستاده بود و با تمام حواس
و وجود خود، اسب و سواری را که در هوای نیم رنگ و خونین
غروب بطرف غرب دور میشد نظاره میکرد ناگهان با حمله

آن عده ازشمنان که از جنگل بیرون تاخته بودند مواجه گشت .

او پیاده . شمشیر بدست سرراشان را گرفت تا مانع رسیدن آنها بطرف شاه که هنوز کاملاً دور نشد، بود گردد.

پهلوان بی آنکه باشتافتن بطرف آنها نیروی خود را مصرف کند يك تنه درمقابل آن عده سوار کینه توز ایستاد و با آنها شروع به جنگ کرد و هر کس را که نزدیک می آمد يك ضربه شمشیر از اسب فرومی افکند .

افراد دشمن برای آنکه به او فرصت ندهند که سوار اسب یکی از کشته ها شود، همگی از تعقیب پادشاه باز ایستادند و دستجمعی بد او حمله کردند .

در این حملات ، چند زخم کاری و سخت بر پهلوان وارد شد . با این حال از پای در نیامد و با استقامتی که دشمنان را به تعجب انداخته بود، با سرا پای خونین به جنگ ادامه داد، تاجائی که بقایای نیرویش در اثر خونریزی زیاد تمام شد و بد زانو افتاد .

سواران او غانی بدن او را که دیگر از حرکت باز مانده بود، زیر ضربات شمشیر گرفتند. او تا وقتی که جان داشت روی زانو ایستاده بود و همچنان بسوی مغرب که خورشید را بکام شب میکشید نگاه میکرد . وقتی بد زمین افتاد که آن سوار خونین از جلو چشمش ناپدید شده بود .

نستوه

سواری از جانب قره باغ به سوی تبریز اسب می تاخت.
خیلی با عجله و شتاب. این سوار خبر شکست يك سپاه مجهز
بیست و پنج هزار نفری عثمانی را، بوسیله پانزده هزار تن از عشایر
ایالت قره باغ برای شاه اسماعیل می برد نام او محمد قره باغی بود
که به پهلوانی و دلاری و رزم آرائی در سراسر ایران و خاک
عثمانی معروف بود.

سلطان سلیم پادشاه عثمانی ، بدون اعلان جنگ، با
دویست هزار سرباز مسلح به توپ و شمشال و جدیدترین
تجهیزات، غ فلکی رانه ، به نواحی شمال غربی ایران حمله
کرده بود. این حمله بخصوص در موقعی صورت گرفت که
شاه اسماعیل از آذربایجان به کردستان و لرستان سفر کرده
بود و ایرانیان برای مقابله با آنان هیچگونه آمادگی جنگی
نداشتند. سلطان سلیم ، دیار بکر، ایالت شمال شرقی ایران
را که بیش از نیمی از زبده ترین مرزداران آن به تبریز احضار
شده بودند ، پس از جنگ مختصری تسخیر کرده و مردم
شیعه مذهب آنرا قتل عام کرده بود ، ولی سپاه اعزامی او

در قره باغ ارعشایر آن ایالت که در آخرین الحظات تجهیز شده و سر راه عثمانی ها را گرفته بودند شکست خورده و باده هزار تن تلفات بازگشته بودند .

محمد قره باغی که برای رساندن این خبر به شاه اسماعیل تار سیدن به تبریز هفت اسب نیز تک زیران خود تلف کرده بود ، همینکه وارد تبریز شد ، از شنیدن سفر شاه اسماعیل به کردستان و لرستان سخت پریشان و اندوهگین شد . چه ، میدانست که در غایا - شاه هیچکس نمی تواند ، درباره جنگ با عثمانی ها تصمیم قاطعی اتخاذ کند معذک ناگزیر گزارش جنگ قره باغ را به دقت و تفصیل به اطلاع درباریان و صاحب منصبان ارتش در تبریز رسانید .

محمد قره باغی رئیس يك ایل سی . پنجهزار نفری که حوالی دریاچه رضائیه ییلاق و قشلاق میکردند بود . وی مردی ود بلند قامت و تنومند که پیوسته شمشیری به کمر و خنجر ی بر شال خود می زد . با اینکه سلطان سلیم چندین بار خواسته بود بوسیله فرستاده مخصوص خود ، این مرد را که سنی بود و مذهب شیعه نداشت با وعده سلطنت آذربایجان بفریبد و حمایت او را بجانب خود جلب کند مرفق نشد بود .

محمد قره باغی واجداد او با اینکه اهل تسنن بودند ، هیچگاه به تبعیت سلاطین عثمانی گردن نهاده بودند ، چون به تجربه دریافته بودند که غیر خودی و بیگانه نمیتواند

قابل اعتماد باشد ، زیرا بخاطر داشتند که عثمانیها بارها اقوامش را یا حلق آویز کرده و یا گردن زده بودند . گذشته از این هیچوقت هم آسایش و امنیتی چون زندگی در سایه همبستگی با ایران ، از طرف آنان نمی دیدند . از اینرو محمد قره باغی که خود را جدا ندر جد ایرانی می شناخت ، همیشه آاده بود تا بزرگترین فداکارین را در راه وطن خود بنماید .



مقارن رسیدن خبر پیروزی ایرانیان بر قشون عثمانی در قره باغ ، خبر سقوط دیاربکر و قتل عام مردم شیعه آن سامان بدست سلطان سلیم به تبریز رسید . در همان روز يك شورای بزرگ با شرکت پیشکار نایب السلطنه و رجالدرباری و صاحبمنصبان قشون و عده ای از نمایندگان شهر و علمای روحانی و محمد قره باغی تشکیل شد ، تا در غیاب شاه تکلیف خود را در برابر حمله غافلگیرانه و ناگهانی عثمانی ها روشن کنند . چون هر گونه اقدامی از طرف این شورا برای جلوگیری از پیشرفت ارتش عظیم و مخوف عثمانی در ایران ناقص و غیر کافی بود ، در خاتمه تصمیم گرفتند این خبر را هر چه زودتر به اطلاع شاه اسماعیل برسانند از اینرو فرستادگانی را با شتاب هر چه تمامتر به جانب لرستان اعزام داشتند .

شاه اسماعیل در حوالی همدان بود که این خبر را دریافت کرد و با تأثر شدید و بر آشفتگی بی آنکه لحظه ای درنگ

کند از راهی که میرفت عنان گرداند و با سرعت و شتاب بسوی تبریز اسب ناخت. او در طی راه تمام عشایر و افرادی را که لیاقت جنگی داشتند، با خود همراه کرد و وقتی وارد تبریز شد چندین هزار نفر جنگاور در التزام رکاش بودند.

شاه برای فراخواندن و بسیج مردان جنگی در تبریز توقف کرد و پس از کوشش فراوان توانست فقط بیست و پنج هزار نفر سرباز آماده نبرد کند. شاه پیش از هر اقدام دوهزار نفر از آن اشکر را بسرکردگی محمد قره باغی برای کمک به عشایر قره باغ فرستاد.

محمد قره باغی با آن عده بجانب قره باغ حرکت کرد و برای اینکه خود را زودتر به آن سامان برساند راه مغرب را در پیش گرفت و پس از عبور از راههای کوهستانی وارد خوی شد و بدون اذیت دادن فرصت آن شهر خارج شد و به راه خود ادامه داد.

پس از چند روز حرکت، هنگامی که بعد از یکشب استراحت در بین راه خوی و قره باغ سربازان صبح از خواب برخاستند و عازم حرکت شدند، دیدند صدها جانور مختلف بطور پراکنده و پادستجمعی در حال فرارند. این منظره غیر مترقبه سبب حیرت محمد قره باغی گردید.

آنگاه محمد قره باغی از اسب پیاده شد و فرمان توقف

داد و عده‌ای از سربازان خود را به ارتفاعات فرستاد تا ببینند آن دورها که این حیوانات از آنجا رمیده‌اند چه خبر است. دید بانان وقتی به ارتفاعات صعود کردند، از دور طلایه‌اران قشوق عثمانی را دیدند که بطرف نان نریك میشدند.

محمد قره باغی هم پس از دیدن آنها گفت: «اینها بجانب ما می‌آیند، باید در اولین فرصت جنگ را شروع کنیم». سربازان ایرانی بلافاصله شروع به مخفی کردن خود در تپه‌ها و پوشه‌ها کردند اما چون مخفی شدن دوهزار سرباز در آن حدود کار آسانی نبود. جلوداران قشون عثمانی آنها را دیدند و دانستند که سربازانی در راهشان کمین بسته‌اند. لذا با سرعت مراجعت کردند و آنچه را که دریافته بودند به اطلاع فرمانده خود رساندند.

فرمانده طلایه با افراد خود عقب نشینی کرد، تا خبر حضور نیروی ایران را بر سر راهشان به سمع سلطان سلیم که شخصاً فرماندهی قشوق عثمانی را بر عهده داشت رساند. کلیه قوای که سلطان سلیم برای جنگ با خود همراه داشت عبارت بود از قشون بزرگی در حدود دویست هزار سرباز و نه هزار قشونی را هم که از جنگ قره اغ باقرمانه و اضار شده بودند، بقوای خود منضم ساخته بود.

سلطان سلیم عقیده داشت که اهمیت آذربایجان خیلی

بیش از قره باغ است، از اینرو از ادامه جنگ قره باغ دست نگه داشته و همه قوای خود را در آذربایجان متمرکز ساخته بود. زیرا چنانچه می توانست آذربایجان را بانیروهای خود اشغال کند، دستبرد به قره باغ کار دشواری نمی نمود.

محمد قره باغی سردار دلاور ایران، پس از اطلاع از حرکت سلطان سلیم؛ وی آذربایجان و حضور قشون ارد در مقابل خود به افسرانش گفت: «من عقیده دارم که ادره‌مین جا توقف کنیم. چون با وجود رودخانه‌ای که از نزدیکی ما میگذرد، از حیث آب در مضیقه نخواهیم ماند. ما باید بوسیله عیاران خود دستبرد می‌کشیم و قشون عثمانی بزنیم و چند نفر را اسیر کنیم و از آنان نام فرماندهان و تعداد سربازان سوار و پیاده دشمن را بپرسیم و از هدف و مقصود و جهت حرکت سلطان سلیم جويا شویم و از این طریق اطلاعات کافی به پادشاه شیعیان بدهیم.

بعد از کمی مشورت افسران ایرانی با نظریه محمد قره باغی موافقت کردند و قرار شد پس از انجام کسب خبر، فوراً دو نفر را جهت رساندن جریان تجاوز قشون عثمانی به خاک ایران بنزد شاه اسماعیل اعزام دارند. سربازان ایران آنروز همه وقت در حال استتار بسر بردند تا اینکه شب فرارسید و با فرو افتادن تاریکی قشون دویست هزار نفری عثمانی ها

به نزدیکی سربازان ایران رسید و مشعلهای فروزان آنها
فاصله به فاصله دشت خاموش را روشن می کرد .

در اینوقت یکی از عیاران ایران، معروف به «ابراهیم
کوچك» که افسری جوان بود به محمد قره باغی گفت :
« اگر ما امشب قدری کوشش کنیم ، خواهیم توانست
چندتن از جلوداران قشوق عثمانی را اسیرکنیم و به اینجا
بیاوریم » .

محمد قره باغی «ابراهیم کوچك» را تحسین کرد و گفت :
«انجام این مقصود خیلی مهم و لازمست» . همه سکوت کردند
و پیش از آنکه کسی اظهار نظری کند، ابراهیم کوچك باز گفت :
« خود من داوطلب این کار هستم . بایک عده سرباز میروم
و چند نفر از جلوداران قشون عثمانی را دستگیر می کنم و
اینجا می آورم . محمد قره باغی گفت : « مبارك باشد ! .
سربارانی را که قصد داری به همراه خود ببری باید از چه
گروههایی باشند ؟ » ابراهیم عیار جواب داد : « من اول
باید بدانم سربازانی را که به همراه خود می برم چه استعداد و
هنری دارند ؟ » .

محمد قره باغی به آن عیار یادآوری کرد : «ابراهیم ،
احتیاط کن ، چون اینطور که بر می آید دشمن خیلی قوی و
آگاه است » . ابراهیم عیار در اندك مدتی پنجاه تن سرباز

راکه هر يك در نوعی از فن نبرد مهارت داشتند انتخاب کرد و به آنها گفت : « هیچ سلاحی جز کارد و کماند و فلاخن با خود نیاورید . زیرا این وسایل است که بکارشان می آید » . چند لحظه بیش نکشید که همه آماده شدند . هنگامی که سربازان از دامنه تپه حرکت کردند ، همه یکصدا گفتند : « یا علی شیر خدا از تو مدد » .

وقتی آنها قدم به اولین جاده گذاشتند به سرعت حرکت خود افزودند . دشت خاموش و سنگلاخی را پیمودند و پس از يك ساعت و نیم به پشته کوتاهی رسیدند و از آن بالا رفتند و همینکه خواستند از طرف دیگر آن پائین بیایند ، چشمشان به مشعل های برافروخته ای افتاد که ناشعاعی نزدیک آنها را روشن کرده بود و همه برای مخفی کردن خود از دید دشمن برو در افتادند و ابراهیم کوچک گفت : « خدا کند سگ نداشته باشند ، زیرا سگ دشمن می تواند بوجود ما در اینجا پی ببرد و همینکه پی برد پارس می کند » . آنگاه مشتی خاک از زمین برداشت و به هوا داد تا بداند جهت وزش باد به کدام سوی است . باد غبار خاک را از جلو بطرف عقب سراورد . ابراهیم عیار خوشحال شد و به افراد خود گفت : « بخت یار ما شد . سیروزش باد از جانب ما به طرف فشون عثمانی نیست که سگهای آنها از وجود ما در اینجا با خبر شوند » .

به فرمان ابراهیم عیار هر پنجاه تن سرباز عیار پیشه به طرف چپ اردوگاه طلایه داران دشمن پیچیدند و بازدن يك نیم دایره در اطراف مقر دشمن شروع به پیشروی کردند. دشمن همانطور که با روشن کردن مشعل در نزدیکی قرارگاه ایرانیان خطر را متوجه خود ساخته بود ، از گماشتن چند مستحفظ هم در نقاط حساس قصور ورزیده بود . ابراهیم به اطلاع همراهان خود رسانید که هر کس زودتر از دیگران به نکهبانی که پای مشعل ایستاده رسید ، باید بی درنگ او را راحت کند. آنگاه ابراهیم دستور توقف داد و آنها را به دو گروه بیست و پنج نفری تقسیم کرد. يك دسته را امور کرد در همان نقطه بمانند و مترصد باشند تا برای رساندن کمک احتمالی آماده باشند و خود نیز با يك دسته بیست و پنج نفری دیگر بحال سینه خیز بسوی دو نقطه روشن از نور مشعل های فروزان ب حرکت در آمدند. آنها همانطور که به مشعل های روشن نزدیک میشدند وضع اردوگاه دشمن را بهتر می دیدند.

ناگهان ابراهیم کوچک توقف کرد و سربازان همراه خود را نیز از پیشرفتن بازداشت . چه آنها دو نکهبان را در نزدیک آن دو مشعل دیدند که دور از یکدیگر ، پشت به آنها ایستاده بودند و شش چاتمه چهار تائی نیزه ، در فاصله میان دو نکهبان زده شده بود که معلوم می کرد ، در این اردوگاه

بیست و چها سرباز دشمن مستقر می باشند.

در میان سربازان ابراهیم عیار ، فلاخر افکن
زبردستی بود بنام مصطفی قره که در کارش فوق العاده دقیق و ماهر
بود. ابراهیم کوچک او را آهسته احضار کرد. مصطفی قره
خود را سینه خیز به او رسانید ابراهیم گفت : « بطری که
می بینی این اردوگاه بیش از دو نگهبان ندارد. یکی ای که
مقابل ما ایستاده و تو سیاهی او را می بینی. دیگر آنکه نزدیک
آتش پشت به ما ایستاده است. آن یکی را من از پا در
میاورم و میخواهم تو هم باید سنگ فلاخر آن دیگری را
از پا درآوری. »

مصطفی قره گفت : « من کاری میکنم که فریاد هم
نرند. » آنگاه هر دو برای نزدیک شدن به آن دو نگهبان
در دو فاصله دور از هم بحال سینه خیز شروع به پیشروی
کردند.

ابراهیم عیار، فرمانده گروه ، بحال سینه خیز يك
نیم دایره را طی کرد و از امتداد پشت سراو به حرکت روی
سینه ادامه داد همینکه به نزدیک نگهبان رسید کارد خود را
بدست گرفت يك مرتبه خیز برداشت چنان به سرعت حمله کرد
که نگهبان مجال نیافت سر بر گرداند کارد ابراهیم عیار حلقوم
نگهبان را برید ولی وی آنکه بگذارد حتی ناله ای از او

بلند شود ، بدنش را بی صداری روی زمین خوابانید.

«مصطفی قره» که ازدور از پای درآمدن نگهبان را دید، خود را بحال سینه خیز تا مسافتی جلوتر رسانید و قلاوه سنگی از توبره سنگ در آورد و در فلاخن گذاشت و آنرا دور سر بچرخ در آورد و لحظه به لحظه سرعت گردش فلاخن را به گرد سر زیادتر کرد . وقتی سرعت گردش فلاخن به حد اعلی رسید گلوله سنگ را از آن با قوت تمام رها کرد و گلوله سنگ همچون برق یگراست بطرف سر نگهبان رفت و بشدت به شقیقه او خورد و آن مرد بدون فریاد به زمین غلطید.

باز پای درآمدن نگهبان دومی، سر بازان دستها ابراهیم عیار با کاردهای کشیده به قرارگاه سر بازان عثمانی حمله ور شدند و آنان را که در خواب بودند غافلگیر کرده بر سرشان ریختند. چند نفر از آنها بر اثر این هجوم بیدار شدند قبل از اینکه بتوانند دست به اسلحه ببرند به قتل رسیدند و یازده نفر هم بدون اینکه اقدام به مقاومت نمایند تسلیم شدند و بوسیله سر ازان ابراهیم عیار اسیر گردیدند .

شب از نیمه گذشته بود که ابراهیم عیار ، اسیران عثمانی را وارد قرارگاه ایرانیان کرد و يك يك آنان را به دست محمد قره باغی سپرد. اسیران تا قبل از دمیدن صبح صبح اطلاعات کاملی راجع به تعداد اقرا د قشون عثمانی و

نام افسران و تعداد توپها که سیصد فروند بود و مقصد حرکت سلطان سلیم به محمد قره باغی دادند. آنگاه او این اطلاعات را با اخبار دیگر طی نامه‌ای بصورت گزارش کامل درآورد و آنرا مهر کرد و در پاکتی نهاد و بدست مأمور مخصوص سپرد تا او همراه چند سرباز شاطر هرچه زودتر بجانب تبریز رفته، آن نامه را بدست شاه اسماعیل برسانند.

وقتی نامه محمد قره باغی به شاه اسماعیل رسید، فوراً يك مجلس مشورتی با حضور بزرگان ایران تشکیل داد و دستور داد آن نامه در آنجا خوانده شود. پس از خواندن نامه در آن مجلس شاه اسماعیل گفت: «از این حمله ناگهانی سلطان سلیم بځاك ما، نه فقط آذربایجان در معرض خطر قرار گرفته، بلکه جان تمامی کردها و شیعیان ایران مورد تهدید واقع شده است. چنانچه سلطان سلیم آذربایجان را تصرف کند، به صغیر و کبیر رحم نخواهد کرد و همه را از دم تیغ خواهد گذراند. چون وقتی آن مرد به شیعیانی که جزء اتباع خود او بودند رحم نکند، به شیعیانی که تبعه ما هستند بدون شك کوچکترین شفقتی نخواهد داشت. نیروی ما، از حیث تعداد نفرات در مقابل نیروی سلطان سلیم خیالی کمتر است. ولی مادر قلبهای خود چیزی داریم که سلطان سلیم و سربازانش اثری از آنرا در وجود خود ندارند آن چیز نیروی

ایمان است، نیروئی که از عشق و علاقه ما به سرزمین و اعتقادمان به مرتضی علی سرچشمه میگیرد. سلطان سلیم برای غصب سرزمین و کشور دیگران و غارت و چپاول می آید، ولی ما میرویم که از هستی و خاک و ناموس خودمان دفاع کنیم. عمل سلیم دزدی و راهزنی است و عمل ما دفاع و جهاد مقدس».

پس از بیانات شاه اسماعیل چند لحظه سکوت مجلس را فرا گرفت، سکوتی که حاکی از تأمل و تفکر در اتخاذ تصمیمی شدید بود. یکی از بزرگان ایران بنام «خان محمد استاجلو» گفت: «اگر آب دردست داریم باید ننوشیم و زودتر حرکت کنیم. چاره سلطان سلیم فقط جنگ است و باید دماغ او را که نامردانه و بدون اعلان جنگ ایران حمله کرده به خاک بمالیم. خدا را شکر که خاک ایران سرزمین دلیران و شیران و فرزندان رستم و گیو و اسفندیار است و پادشاهی پهلوان و دلیر و سرداران و سربازانی گردد و دلاور دارد.

در همان مجلس تصمیم گرفته شد که ارتش بیست و سه هزار نفری حاضر به جنگ ایران، بدون ازدست دادن فرصت برای چاره کار سلطان سلیم بشتابند تا زودتر به دو هزار سربازی که به سرکردگی محمد قره باغی جاو تر رفته بودند ملحق شده و جنگ را با دشمن آغاز کنند.

روز بعد، ارتش ایران از تبریز خارج شد. سربازان

ایران با دلهای قوی و سرهای پر شور آمادهٔ جنگ با وحشتناک‌ترین ارتش‌های آن روزگار بودند. ارتشی که نام هر يك از سپاه‌های آن، پشت جنگاورترین ملل اروپا را میلرزاند و هیچ قدرتی تاب مقاومت در برابرشان را نداشت در هر جای اروپا، کافی بود گفته شود. «قشون ینی‌چری» یا «ایچ‌اوغلان» تا هر ارتشی از مقابل آنها بگریزد. عثمانیها با همین قشون‌های هراس‌انگیز و خرد کننده بود که تا قلب اروپا و آفریقا را مسخر کردند. ولی درجائی که نمیتوانستند کاری از پیش ببرند و شکست می‌خوردند، در حدود خاك ایران بود، اکنون سربازان ایرانی بی‌کمترین ترسی از چنین ارتشی، بسوی جبههٔ جنگ میرفتند تا جلو پیشروی سیل‌آسای ارتش دویست هزار نفری و تعلیم دیده و مجهز به توپ و سلاحهای آتشین عثمانی را سد کنند.

اواخر فصل بهار و اوائل شروع گرمای تابستان بود. سربازان ایران تمام روز راه پیمائی می‌کردند و چون شب می‌رسید در جای مناسبی استراحت می‌کردند. در این مدت هم‌هر روز، نامه‌ای از طرف محمد قره‌باغی در بارهٔ قشون عثمانی بدست شاه اسماعیل میرسید.

وقتی ارتش ایران به قشون دو هزار نفری محمد - قره‌باغی ملحق شد، شاه اسماعیل با حضور محمد قره‌باغی و

خان محمد استاجلو و رستم کلاه چرمینه و حسن بیک لله و
اصلان و علی محمد همدانی و دیگر بزرگان قشون که هر یک
در پهلوانی و جنگ آوری و رزم آرائی مردانی بی بدیل بودند
شورایی جنگی ترتیب داد و با آنان در باره کار جنگ
به مشورت پرداخت و پس از گفتگوئی مختصر تصمیم گرفته شد
که ارتش ایران خود را هر چه زودتر به کوههای جلوی
شهر خوی که یکی از حساس ترین نقاط سوق الجیشی است
برساند و قبل از آنکه آنجا به دست عثمانیها بیفتد، در
آنجا مستقر شود،

ارتش ایران بسرعت بجانب این موضع حساس رهسپار
شد. این محل حساس در منتهای التقای دو رشته کوه واقع
شده بود و دره‌ای که از میان آن گشوده میشد دهانه دشت
چالدران بود که تادشتهای شمالغربی ایران وسعت می‌یافت.
این تنها راهی بود که دشمن می‌توانست به آسانی از آنجا
گذشته و در طی چند روز خود را به تبریز برساند ولی در
صورتی که آنجا بسته می‌شد مجبور بود چند روز فقط کوههای
آن نواحی را دور بزند تا به نقطه پشت آن برسد.

ارتش ایران تمام روز بدون توقف حرکت کرد تا
توانست قبل از آنکه دهانه دشت چالدران به وسیله عثمانیها
اشغال شود در آن موضع حساس مستقر شود. نزدیک

غروب بود . شاه اسماعیل به آرایش جنگی پرداخت .
امتیاز دیگری که این منطقه داشت آن بود که چون
در تنگه‌ای واقع شده بود ، از دو سوی ، با تپه‌های مرتفع
و صعب‌العبور محافظت می شد و ارتش ایران را از خطر
محاصره دشمن مصون میداشت و همچنین شاه اسماعیل
می‌توانست در وسط دشت محدود آن در میان دو رشته کوه
آسان تر جلو گسترش و سیل پیشرفت قشون عثمانی را
بیند .

شاه اسماعیل ارتش ایران را به ۹ قسمت کرد و هشت
قسمت آنرا به هشت تن سردار جنگی خود سپرد و یک
قسمت را هم تحت فرماندهی خود گرفت . آنگاه بهر يك از
آن سرداران خود دستور داد که دوجانشین برای خود تعیین
کنند تا در صورت کشته شدن قشون‌شان بی سرپرست و بلا تکلیف
نماند . بعد ، دوجانشین هم برای خود انتخاب کرد ، یکی رستم
کلاه چرمینه ، رئیس قبایل طالش بود و دیگری علیمحمد -
همدانی از پهلوانان و نامداران ایران که به دلاوری و رزم‌آرایی
بسیار مشهور بود . شاه اسماعیل به سرداران خود سفارش کرد :
« در صورتی که من کشته شوم ، رستم کلاه چرمینه فرمانده کل ارتش
خواهد بود و پس از وی علی محمد همدانی عهده‌دار و طایف او
خواهد گردید » .

چون پادشاه صفوی از آرایش قوا فارغ شد ، دستور داد افراد ارتش به آماده کردن اردوگاه و بر پا کردن چادر بپردازند. وقتی خورشید در حال غروب بود، دیده بانان ایران از دور طلایه داران ارتش عثمانی را دیدند که به دشت چالدران وارد میشدند. چندان نکشید که تمام سربازان ایران از حضور ارتش عثمانی در نزدیکی خود باخبر شدند و دانستند که فردا روز کارزار است. ارتش عثمانی نیز در آن سوی دشت چالدران مستقر شد .

شب کم کم فرامیرسیدتاریکی به آرامی روی دشت و تپه ها و کوه ها دامن می گسترد . شاه به سربازان فرمان داد که به سربازان بگویند شب خوب بخوابند تا فردا موقع جنگ خسته نباشند . آنگاه دستور داد، برای پیشگیری از شیخون دشمن قراولانی در اطراف اردوگاه بگمارند .

پاسی که از شب گذشت ، ابراهیم عیار به رئیس خود محمد قره باغی گفت که حاضر است با همراه بردن عده ای سرباز مثل دفعات پیش باز خود را به جلوداران ارتش عثمانی بزنند عده ای از آنها را دستگیر کرده برای کسب اطلاعات جنگی با خود بیاورد . محمد قره باغی با جلب نظر شاه با تقاضای او موافقت کرد و ابراهیم عیار با پنجاه تن از مردانی که به کار و فلاخن مجهز بودند از اردوگاه خارج شدند .

ابراهیم که چند بار توانسته بود با عملیات عیاری ، چند دستبرد به جلوداران ارتش عثمانی بزند و اطلاعات ارزنده و گرانبهای در اختیار ارتش ایران بگذارد، اینبار در انجام مقصود خود ناکام شد. زیرا دشمن که هوشیار شده بود، در انتظار او بود تا انتقام خود را از این عیار بی باک و خطرناک بگیرد. محمد قره باغی از موقعی که ابراهیم رفت تا ساعتی که می بایست برگردد، در نهایت بی صبری دقیقه شماری کرد. بالاخره پس از چند ساعت از پنجاه نفری که رفته بودند، فقط هفت نفر برگشتند و خبر کشته شدن ابراهیم کوچک و دیگر یاران او را آوردند. آنشب شاه اسماعیل تا صبح نخوابید و علی الدوام شخصاً برای آزمایش روحیه سربازان به چادرها سرکشی می کرد. همینکه شاه وارد چادری می شد، سربازان به دیدن او صلوات میفرستادند. شاه مرتب در اینجا و آنجا با سربازان صحبت می کرد و می پرسید اهل کدام شهر و دیارند. آیا زن و بچه دارند ؟ .

شاه در چادری از یکی از سربازان پرسید آیا می داند که در ارتش عثمانی قشونی هم هست بنام «ینی چری» ؟ . سرباز جواب داد: « ینی چری که قابل طرف شدن با ما نیست. اگر همه سربازان عثمانی دیو سفید هم باشند ، نمی توانند از عهده شیعیان مرتضی علی (ع) برآیند . فردا

که جنگ شود معلوم خواهد شد چطور مولا علی از سربازان
شیعه حمایت خواهد کرد.



صبح شد خورشید از افق دمید و دشت چالدران و کوه‌ها
و تپه‌های اطراف را با انوار زرین خود پوشاند. دو ارتش در
برابر یکدیگر آرایش جنگی بخود گرفتند. ارتش عثمانی
آنسوی دشت چالدران را تا افق دور نباشته بود. يك ردیف
توپ بادهانهای گشوده روبه ارتش ایران قراول رفته بودند.
شاه اسماعیل ارتش ایران را در میان دشت کم عرضی
که از دو طرف با دو رشته کوه محافظت میشد مستقر ساخت .
شاه ارتش خود را که بیش از حد بجلو رفته بود برای
دورماندن از تیررس گلوله‌های توپخانه دشمن بایک مانور
تاکتیکی عقب کشید .

شاه ابتدا سربازان پیاده را برای مقابله بادشمن آماده
کرد و بعد سوار نظام و قسمتی از پیاده نظام را در عقب جبهه برای
ذخیره نگه داشت. صفوف مقدم جبهه ایران از دو جناح چپ
و راست و قلب جبهه تشکیل میشد .

سلطان سلیم فرمان حمله داد. جنگ شروع شد. يك
قشون بیست و پنج هزار نفری بنام سپاه چاوش که همه خفتان
آهن پوش به تن داشتند ، با شمشیر و سپر و نیزه از دریای

سپاهیان عثمانی جدا شدند و بجانب قلب جبهه ایران حرکت کردند .

ابتدا سربازان پیشقراول سپاه چاوش سربازان ایران را به آتش شمشال گرفتند. سربازان ایران بفرمان حسن بیك لله دشمن را به سنگ فلاخن بستند و بسیاری از آنان را از پای درآوردند. و همینکه سربازان عثمانی نزد يك ترسیدند، ایرانیها نیز آتش شمشالهای خود را بروی عثمانیها گشودند و جمع کثیری از آنها را کشتند .

چون سربازان دوطرف بهم رسیدند، جنگ تن به تن شروع شد و پنجهزار سرباز ایرانی بایست و پنجهزار سرباز عثمانی به زد و خورد پرداختند. سربازان ایران در حالیکه در معرض حملات سلاحهای دشمن قرار داشتند، از سرخشمی آتشین از جان خود گذشته بادلوری گرز و شمشیرشان را پی در پی بر کله و شانه افراد خصم می کوبیدند و آنان را مثل برگ خزان به زمین میریختند.

در قلب جبهه پنجهزار سرباز ایرانی، در مقابل هجوم بیست و پنجهزار نفری افراد سپاه چاوش، همچون کوه، یکپارچه و مقاوم صف کشیده بودند و حتی يك قدم هم به آنان اجازه پیشروی نمیدادند .

شاه اسماعیل از بالای تپه ای مشرف به میدان جنگ ،

سوار براسب مراقب جنگ بودو میدید که چگونه سرباز
ایرانی می‌جنگد و جانبازی میکند و يك گام به عقب نمی‌نهد،
مگروقتی که از پای درآید که در آن صورت هم سربازی دیگر
جایش را می‌گیرد .

شاه اسماعیل از دیدن اینهمه دلاوری و پهلوانی از
سربازان خود سخت بهیجان و شوق آمد و یکی از افسران
خاص خود را احضار کرد و به او گفت : «برواز قول من، بوسیله
حسن بيك الله و امیر عبدالباقي ، به سربازان نشان بگو، احسنت
بر غیرت شما باد، مولا علی (ع) یار شما باشد» .

از طرف دیگر سلطان سلیم از مقرر فرماندهی خود
جنگیدن قشون چاوش را مشاهده میکرد و از عجز آنان که
پنج برابر سربازان طرف مقابل خود بودند، با تاسف دست بهم
می‌ساخت. او می‌دید که نه فقط سربازانش پیشروی نمی‌کنند،
بلکه در بعضی مواضع واپس هم زده میشوند . از اینروی
فرمانده کل قوای خود «بابل قولتای» را احضار کرد و باخشم
به او گفت : «هی بینی که سربازان چاوش تو چطور در مقابل
يك مشت سرباز ایرانی در مانده اند ؟!» . بابل قولتای جواب
داد : «ای سایه خدا ! سربازان ایران به پهلوانی و جنگاوری
در دنیا مشهورند و تاریخ دلاورانی مثل آنان بیاد ندارد . سایه
خدا ملاحظه فرمایند که بیست و پنج هزار سرباز ما چقدر خوب

می‌جنگند ولی مانع راه آنان سربازان ایرانی هستند» .
سلطان سلیم گفت : « ما نمی‌توانیم تا شب در اینجا معطل
بمانیم . تو فوراً يك سپاه راهم بفرست تا از دو جناح نیز
حمله کنند » .

بلبل قولتای باعجله از پیش سلطان سلیم برگشت و
به يك سپاه جرار که بنام قوچی معروف بود و از بیست هزار مرد
جنگی تشکیل می‌شد فرمان داد که به دو قسمت ده هزار
نفری تقسیم شده و هر يك از دو جناح قشون ایران دست
به حمله بزنند .

شاه اسماعیل ، از بالای تپه به دیدن حرکت این
قشون در دو قسمت بطرف دو جناح جبهه خود ، فوراً
به خان محمد استاجلو و محمد قره باغی فرمان داد تا هر کدام
با دو هزار سرباز ، دفاع از جناحین ارتش ایران را
به عهده بگیرند .

قبل از رسیدن سپاه قوچی ، خان محمد استاجلو ،
با صدای بلند چند بیت از شاهنامه فردوسی خواند . آنگاه
گفت : «عقب نشینی در مقابل دشمن شایسته فرزندان رستم
و گیو نیست . هر کس باید تا آخرین نفس آنقدر در جای
خود بجنگد تا کشته شود » .

محمد قره باغی نیز با سربازان تحت فرماندهی خود

گفت : « همه شما باید با چنان شجاعتی بجنگید که نزد
مولا علی مرتضی رو سفید و سر بلند باشید » .



سپاهیان قوچی در دو جناح با سربازان ایران رو برو
شدند و جنگ در گرفت . در هر طرف دو هزار سرباز
ایرانی ، با ده هزار سرباز عثمانی مصاف میدادند . سربازان
ایران در دو جناح و قلب سپاه با گرز و شمشیر به سربازان
چاوش و قوچی عثمانی حمله می کردند و بی آنکه گامی واپس
نهند ، هر کدام تا چندین نفر از افراد دشمن را نمی کشتند
از پای در نمی آمدند .

رستم کلاه چرمینه که با قامت بلند و پهلوانی در بالای
تپه در طرف راست شاه اسماعیل ایستاده بود ، از مشاهده
صحنه های نبرد ، بی قرار و تهییج شد و گفت : « ای پادشاه
شیعیان ! من طاقت ندارم که به بینم برادران هموطنم با دشمن
می جنگند و من تماشا کنم . اجازه بده ، من به میدان جنگ بروم .
محمد همدانی برای جانشینی تو کافی است . من آرزو دارم
در راه مولا علی (ع) کشته شوم » .

شاه جواب داد : « مگر فقط تو یک نفر هستی که آرزوی

جنگیدن در راه مولا علی (ع) را داری؟! . من برای صرفه جوئی در حفظ جان افراد، هرطور صلاح بدانم رفتار می کنم. می بینی که دشمن هنوز صد و پنجاه هزار سرباز خود را بحال ذخیره نگه داشته و وارد کارزار نکرده و ما باید بعداً برای رو برو شدن با آنها خیلی کارها انجام دهیم . امروز دشت چالدران سرزمین کربلای ثانی است . تو جانشین من هستی و بعد از تو علی محمد همدانی است».

خورشید از بالای آسمان می تابید و گرمای سوزانی بروی دشت و کوه می ریخت ، از سروروی سربازان عرق می جوشید. باینکه عده زیادی از سربازان ایران زخمهائی برداشته بودند، ولی بی اعتنا به ناراحتی و درد آن بازهم چنان می جنگیدند . فشار دشمن در جناحین خیلی زیاد شده بود و سربازان ایران، در هر طرف با نیروئی پنج برابر خود مصاف میدادند. نه خستگی و نه تشنگی میتوانست بر روح و اراده آنان خللی وارد کند. سربازان ایران فریاد میزدند: «اگر خسته جانی بگو یا علی» . با گفتن یا شنیدن این شعار هر بار نیروی تازه ای از اعماق وجودشان سر بر میداشت و گرز و شمشیرهای خود را شدیدتر بر سر و سینه دشمن فرود می آوردند .

موقعی که در دو جناح تلفات سربازان ایران ، در

برابر نیروئی پنج برابر خود رو به فزونی نهاد ، شاد اسماعیل ، یکی از سرداران خود ، بنام « محمدگونه » را با سه هزار سرباز مأمور کمک رساندن به دو جناح جبهه کرد و به او گفت : « هرگاه دیدی که هر يك از دو جناح ممکن است از پای در آید به کمک آن شتاب کن » .

محمدگونه ، فوراً حرکت کرد و با دوسر دار در حال جنگ محمدقره باغی و خان محمد استاجلو تماس گرفت و آمادگی خود را برای کمک به آنان اعلام داشت ولی آن دو سردار با اینکه شدیداً به کمک احتیاج داشتند گفتند ما هنوز آنقدر قوی هستیم که محتاج کمک نباشیم .

در قلب سپاه ، پنجهزار سرباز ایرانی ، بیست و پنجهزار سرباز چاوش عثمانی را شکست دادند و آنان را بآبادان تلفات سنگینی مجبور به عقب نشینی کردند .

چون سلطان سلیم شکست و عقب نشینی سپاه چاوش را مشاهده کرد ، باخشم فراوان ، فرمان داد تا آنان را از میدان جنگ خارج کنند و بجایشان سپاه ایچ اوغلان را بفرستند . این سپاه که یکی از ورزیده ترین و مشهورترین قشون های عثمانی بود ، بادرسته های موزيك وارد کارزار شدند

بلبل قولتای فرمانده کل قوای عثمانی ، باخشم آتش - باری سربازان شکست خورده چاوش را سرزنش کرد و گفت :

« مگر شما بیست و پنج هزار نفر در مقابل يك هشت سرباز ایرانی دست خالی بودید که مثل پیره زنهای ترسو عقب نشینی کردید !؟ ».

سربازان ایچ اوغلان را ، از میان تنومند ترین و بلند قد ترین اتباع عثمانی انتخاب میکردند و پس از پانزده سال تعلیمات جنگی و آمادگی کامل ، آنگاه که همه میتوانستند با هم مثل يك ماشین واحد بجنگند وارد کارزارها میکردند. همینکه سپاه ایچ اوغلان ، بطرف قلب جبهه ایران حرکت کرد ، یکی از سرداران ایران به نام اصلان خود را با دوهزار سرباز که از افراد ایل ساری قمیش و مردم طالش و گالش بودند به جلو قلب سپاه ایران رسانید. سربازان گالش و طالش باتیرهای بلند هیزم شکنی و سربازان ایل ساری قمیش با شمشیر و گرز مجهز بودند.

سربازان دو طرف متخاصم در قلب جبهه با هم روبرو شدند. سپاه ایچ اوغلان حمله را شروع کرد. آنها در موقع عمل ، از روی تمرین قبلی که داشته ، با صفوف متراکم در حال نشسته و ایستاده طوری می جنگیدند که ایستاده ها ، نشسته ها را مجروح نکنند. سربازان ایچ اوغلان با سپرهای خود ، مانند يك سد آهنین پیش می آمدند ، به نظام و قوتی که متوقف کردن آنها غیر ممکن بنظر می رسید.

اصلان سردار ایرانی که چنین دید دریافت اگر این سد آهنین را نشکند و در آن رخنه نکند، نابودی قلب جبهه ایران قطعی است. از این روی فریاد زد: «سربازان ساری قمیش همه بدنبال من به پیش» و پس از او یک افسر طاش هم بلافاصله فریاد برداشت: «ای سربازان گالش و طاش من رفتم، شما هم با گرز و تبر مرا دریابید!». امیر عبدالمباقی و حسن بیگلر دو سردار دیگر ایران هم که چند ساعت بود با سپاه دشمن در حال جنگ بودند، از دیدن دلاوری و از خود گذشتگی فوق العاده سربازان ساری قمیش و طاش و گالش، خستگی و زخمهای بدن خود را فراموش کردند و به جوش و خروش آمدند و از هر دفعه شدیدتر مبادرت به حمله کردند.

سربازان طاش و گالش با قامت های بلند و سینه های کوه پرورده و فراخ، با تبرهای بلندی که با هر ضربه آن درختی جنگلی را از بن می افکندند، در میان انبوه سپاه دشمن افتادند و با هر ضربه تبری یکی از افراد دشمن را از بالا تا پائین از هم می شکافتند.

در میان سپاه ایچ اوغلان شکاف و تزلزل افتاد. بعضی سربازان شاطر و پهلوان ایران پیشروی کرده، در میان سربازان عثمانی شروع به چرخیدن کردند. چرخیدن چنان تند و سریع که پشت از رویشان تشخیص داده نمیشد. مثل

گردونه مرگ . در آنحال با هر ضربه گرزشان ، یکی از
سربازان دشمن به زمین می افتاد .

صفوف سپاه ایچ اوغلان در چند نقطه از هم شکافته شد
مدام فریاد « یا علی مدد » سربازان ایران به آسمان بود .
افراد دشمن با اینکه سخت پایداری میکردند ، معذک در
برابر نیروهای از جان گذشته ایران تاب مقاومت نمی آوردند .
فرمانده سپاه ایچ اوغلان که چنین دید ، فرمان عقب-
نشینی صادر کرد و سربازان ایران در تعقیب آنان با شمشیر
و گرز و تبر پی در پی ، پی وقفه می گویدند و به پیش می رفتند .
اصلان سردار دلاور ایران ، با يك عده پنجاه نفری از سربازان
خود ، آنقدر پیش رفتند که بکلی ارتباطشان در میان دریای
لشکر-ریان دشمن با عقب سرشان قطع شد . فرمانده سپاه
ایچ اوغلان که سخت مستأصل شده بود فرمان به نابودی آنان
داد و همچنین تیراندازان خود را فرمود تا قلب سپاه ایران
را که همچنان در حال پیشروی بودند تیر باران کنند . بیست
و پنجهزار سرباز دشمن که در ضمن عقب نشینی يك منطقه
مرتفع تر رسیده بودند ، بارانی از تیرهای سه شقه بطرف سربازان
ایران باریدند . در این مانور عده زیادی از پیشروان سپاه
ایران کشته شدند .

اصلان سردار پهلوان ایران در پشت جبهه دشمن با دو

دست می‌جنگید . بایکی شمشیر می‌زد و بادیگری تبرزین را فرود می‌آورد. هیچکس تاب مقاومت در برابر او نداشت. سربازانی هم که با او تا آنجا پیشروی کرده بودند ، مانند او از جان می‌جنگیدند .

ناگهان صدها نفر از سربازان عثمانی دورادور اصلاص و یارانش را گرفتند و از هر طرف با تیرهای سه شقه آنان را تیرباران کردند. چند لحظه بعد تمام بدن اصلاص و سربازانش از چوبه‌های تیر پوشیده شد و هر کدام در حالیکه می‌کوشیدند باز هم به دشمن حمله کنند ، بیایی از پای در می‌آمدند .



سربازان ارتش ایران همه به افرادی فوق‌العاده تبدیل شده بودند. این خصیصه از اعتقاد عمیق و ایمان شدید آنان به مذهب تشیع و بخصوص به مقام شامخ حضرت علی (ع) ناشی می‌گشت و نیروئی در آنان بوجود می‌آورد که باعث ظهور شکفت ترین عملیات و قهرمانی‌ها از آنان می‌گردید .

با چنین وضعی عنوان قهرمانی در سپاه ایران، نمیتوانست منحصر به سربازان و افسران خاصی شود . چون واقعاً همه قهرمان بودند و قهرمان هم کسی است که نیروی ایمان و عقیده‌اش در مخاطرات، برای جان خود ارزشی قائل نشود و در راه حق جان‌بازی کند و تا لحظه‌ای که کشته میشود فقط

پیروزی در راهی را که برای آن مجاهدت میکنند در نظر داشته باشد.

در میان افراد ارتش ایران مرد پهلوان و دلاوری بود با منصب افسری معروف به «ساروبیره» او پرورده کوهها و جنگلهای کردستان بود. او از کودکی به تنهایی به شکار گوزن میرفت. وقتی به سن پانزده - شانزده سالگی رسید، سلطان تیراندازی و شمشیرزنی شد. در سن بیست سالگی چنان بلند قامت و تنومند گشت که او را ملقب به سهراب ساختند.

ساروبیره، در این سن غالباً پلنگ شکار می کرد. پوست پلنگ می پوشید. او آنقدر در شکار جانوران چیره دست شده بود که عده ای به همراه خود به کوه و جنگل می برد تا شکارهای او را جمع کرده و در شهر بفروشند.

پس از چند سال ساروبیره از این کسب، صاحب افراد و ثروت فراوانی گشت و در منطقه کردستان برای خود مقام و موقعیتی کم نظیر بوجود آورد. او در عین پهلوانی و قدرت، جوانمرد و سخی و عدالتخواه بود. از مردم فقیر دستگیری میکرد. بالاخره مرتبه او بجائی رسید که مردم هیچکس را برای حل و فصل مشکلات و اختلافات و رفع تعدی و ستم از خود، بهتر از او نمی شناختند و همواره برای دادرسی به نزد او می رفتند.

وقتی شاه اسماعیل به کردستان سفر کرد، ساروبیره پهلوان و افرادش همگی به او ملحق شدند. ساروبیره و افرادش در التزام شاه اسماعیل به تبریز واز آنجا برای دفاع از میهن خود به دشت چالدران آمدند و در جنگ شرکت جستند. اینک که پیاده نظام ایران در مقابل عثمانیها می جنگیدند، ساروبیره و افرادش پشت سر شاه اسماعیل جان به کف برای رسیدن نوبت جنگ دقیقه شماری می کردند.

شاه که از بالای تپه مشرف به میدان کارزار مراقب جبهه جنگ بود، از تلفات سنگینی که تیرباران دشمن به قلب سپاه وارد ساخت، متوجه گردید که باید فوراً برای جلوگیری از این نقص نظامی، یکی از سرداران زبده خود را به میدان بفرستد. لذا برای کمک به سربازان خود که در قالب سپاه، در زیر رگبار تیر دشمن دچار سخت ترین فشارها بودند، ساروبیره پهلوان و دلاور را با دوهزار سرباز لرو کرد مأمور کرد تا بجانب قلب جبهه بشتابند.

این دوهزار سرباز، با گرزهای گران، یکدفعه بطرف قلب سپاه سرازیر شدند و با نعره هایی که کوه و دشت را می لرزاند، از صفوف مقدم سربازان ایران گذشتند و خود را به وسط جبهه جنگ انداختند. پیشاپیش همه ساروبیره پهلوان با آن قامت تنومند و بلند، گرز خود را که چندمن سرب

گلوله بر سر آن تعبیه ساخته بود بالای سر بجانب آسمان بلند کرده بود.

با رسیدن این کمک سربازان مجروح و خسته «امیر-عبدالباقی» و «حسن بیك الله» و باقیمانده سربازان اصلا ن شهید، فرصتی بدست آوردند، تا نفسی تازه کنند. سارو بیره و سربازان دلاورش، با عملیات سریع و پرتحرک خود توفانی برپا کردند و با ضربه های بی وقفه و بی درپی سربازان عثمانی را مثل خس و خاشاک درهم می کوبید و از پای در میآوردند.

سربازان سپاه خونخوار ایچ اوغلان که در هنگامه های جنگ در هر جای دنیا، هر مانع و مقاومتی را از پیش پای خود درهم مینوردیدند و پیش میرفتند، در اینجا با همه ورزیدگی جنگی و تجربیات و تعلیمات نظامی خود، در زیر ضربات پهلوانانه گرزهای فرزندان ایران چون مانع بی بی و بستی در هم ریخته و خرد می شدند.

این دوهزار سرباز لرو کرد با سپر هائی که بدست داشتند، ضربات حملات سلاحهای دشمن را دفع می کردند و با گریزی که بدست دیگر داشتند، بر سر آنان می کوبیدند و آنان را به زیر پای خود فرو میریختند و پیش میرفتند.

سارو بیره بهر ضربه گرز رستم آسای خود چند نفر را سینه می کرد و می کشت و زخمی می کرد و به زیر پای انداخت و

راه می‌گشود. در هر طرف سربازان ایچ‌اوغلان با آن سازو برگ و معروفیت دربی باکی، همینکه چشمشان به‌قد و بالای بسیار بلند و تنومند ساروبیره پهلوان می‌افتاد که آنچنان گرز خود را از آسمان بر سرشان می‌کوبید و آن دلاوری سربازان لر و کرد را می‌دیدند، از هر سو روی به‌گریز می‌نهادند.

سربازان کرد و لر با پیشروی سریع خود و در هم شکستن صفوف سربازان ایچ‌اوغلان، سربازان همراه «حسن بیك لله» و «امیر عبدالباقی» را که تازه نفس تازه کرده بودند، بدنبال خود به جلو می‌کشاندند. وضع جبهه جنگ بکلی تغییر کرد و جلوسربازان ایران که بجانب ارتشهای پشت جبهه عثمانی هجوم می‌بردند در عرض سرتاسر جبهه گشوده شد و میدانی وسیع که جز سربازان ایران در وسط آن نبودند بوجود آمد. شاه اسماعیل که بالای تپه، از شوق دیدن دلیری و جانبازی سربازان ایران دستها را بهم می‌سائید بزودی دریافت که هر لحظه ممکن است، سربازان ایران که بی‌محابا به تیررس توپخانه دشمن نزدیک می‌شدند، به آتش توپ بسته شوند. همین‌طور هم شد.

فرمانده سپاه ایچ‌اوغلان، با فرمانده توپخانه تصمیم گرفتند که با بستن ایرانیان به آتش توپ، از پیشروی سریع آنان جلوگیری کنند، از این طرف هم شاه اسماعیل فوراً یکی

از افسران خاص خود را احضار کرد و به او فرمان داد که خود را هر چه زودتر به امیر عبدالباقی، فرماینده قلب جبهه برساند، تا مانع پیشروی مستقیم و زیاده از حد سربازان ایران بسوی توپخانه دشمن شود.

در اینوقت از پنجهزار سرباز تحت فرماندهی «حسن بیك‌الله» و «امیر عبدالباقی» و دوهزار سرباز «اصلان» شهید و دوهزار سرباز سارو بیره که تازه وارد جبهه شده بودند که روی مرفته ۹ هزار سرباز می‌شدند، چهار هزار تن کشته شده بودند و بیش از پنجهزار نفر برسر پای نبودند که تمام قوا و پیکار می‌کردند.

افسری که حامل فرمان شاه برای امیر عبدالباقی بود، سوار بر اسب با سرعت از دامنۀ تند کوه سرازیر شد تا هر چه زودتر خود را برای رها نمودن سربازان ایران، از آتش توپخانه دشمن برساند. ولی بر اثر سرعت زیاد، اسب در غلغله و سوار خود را به زیر افکند و پس از چند معلق برید. افسر فرمانبر که با چابکی از مرگ جسته بود، از زمین برخاست و با شتاب پای پیاده بجانب جبهه شتافت. راه خیلی دور بود و سرعت او غیر کافی.

پنجهزار سرباز قلب جبهه ایران که موفق شده بودند سپاه ایچ اوغلان را دوباره کنند، اینک شکاف قلب ارتش عثمانی

را به وسعت قریب صد متر رسانده بودند و درحالیکه بازهم هر لحظه این شکاف را وسعت میدادند ، همچنان از دوست برای الحاق به سر بازان «خان محمد استاجلو» و «محمد قره باغی» پیشروی می کردند .

شاه اسماعیل همانطور که بالای تپه ایستاده بود و جنگیدن سربازان ایرانی را تماشا میکرد ، با اینکه از رسیدن سربازانش به تیررس توپخانه دشمن در تشویش بود ، باز نمیتوانست از تحسین دلاوریهای سربازان ایران خودداری نماید . او کسانی را که عملیات خارق العاده ای از خود نشان میدادند ، مردم با صدای بلند تحسین می کرد : « زنده باد سارویره ، ای مولای متقیان این سارویره را کمر بسته خود کن » ای امیر عبدالباقی که اکنون ریش خود را به خون خضاب کرده ای الهی اگر شهید گردی ، از دست ساقی کوثر بنوشی ... » « ای الهیار افشار زور بازی پهلوانی ترا بنام که وقتی شمشیر می زنی سام نریمان هم حریف تو نیست اگر دستم میرسد جفت سبیل ترا می بوسیدم » .

در قلب جبهه جنگ ، عده ای از سربازان ایران در حالیکه با گریزی که بدست داشتند ، به سرعت دور خود می چرخیدند ، پیوسته خود را بشدت به انبوه سربازان دشمن می زدند و صفوف آنان را از هم متلاشی می کردند .

«امیر عبدالباقی» فرمانده نیروی ایران در قلب جبهه، باوجود کبر سن، مثل سربازان جوان می‌جنگید. «حسن بیک‌الله» نیز در طرف دیگر همدوش سربازان خود شمشیر میزد و پیش می‌رفت. این پیروزی چنان در روحیه ایرانیان اثر گذاشته بود که به‌خطر شلیک قریب‌الوقوع توپهای دشمن اعتنا ننموده، علی‌الدوام پیشتر و پیشتر می‌رفتند.

افسری که مامور رساندن فرمان شاه اسماعیل به امیر عبدالباقی بود، چون هنوز در میان راه بود با تمام، قوامی دوید. وقت کم بود و خطر هر لحظه نزدیک‌تر میشد. افسر فرمانبر با احساس این فاجعه برای زودتر رساندن خود به مقصد با نهایت کوشش به سرعت دویدن خود می‌افزود.

در خلال این اوقات بحرانی، سربازان ایران، با پیشروی مداوم، لحظه به لحظه به‌حوزه تیررس توپهای دشمن نزدیک‌تر می‌شدند و توپهای آنان نیز آماده شلیک میگشتند. سربازان ایچ‌اوغلان که در دو طرف قلب جبهه در حال جنگ و گریز بودند، ناگهان دو سر میدان را هم خالی کردند و به‌دو سمت گریختند. یکدفعه شکافی در حدود سیصد متر در میان جبهه بوجود آمد که کسی جز سربازان ایران در وسط آن نبود و در مقابل‌شان هم توپهای دشمن قراول رفته بود.

از غرش مهیب شلیک توپها چنان شد که گوئی جهان

درهم کوبیده گشت . زمین و آسمان به لرزه درآمد و جمع
کثیری از سربازان ایران که در وسط میدان بودند مقتول و
مجروح گشتند . دودوبوی تند باروت در چشم و بینی سربازان
ایران پیچید . ولی سربازان با دادن اینهمه کشته ، باز از
پیشروی باز نایستادند .

شاه اسماعیل که از بالای تپه ناظر این صحنه بود ، دانست
که فرمایش به مقصد نرسیده است درغیر اینصورت سربازانش
در معرض توپهای دشمن قرار نمیگرفتند .

افسری که مامور رساندن حکم شاه بود ، موقعی
به قلب جبهه رسید که توپهای دشمن یکباره شلیک کرده بودند
و امیر عبدالباقی فرمانده کل کشته شده بود افسر مزبور وقتی
از این ماجرا آگاه شد ، در صدد یافتن فرمانده دیگری
برآمد تا نامه را به او برساند . در این بین چشمش به سارویر
افتاد که گرز خود را رستم آسا همچنان بالا میبرد و پهلوانانه
فرودمیآورد و بهر ضربه یکی از افراد دشمن را از پای درمیآورد .
افسر مامور شاه بجانب سارویر دوید ولی شلیک مجدد توپهای
عثمانی او را از پای درآورد .

سارویر که در حال گرز کوبیدن بود وقتی میخواست
گرز خود را فرو درآورد ، یک گلوله توپ به دست راستش اصابت
کرد و آنرا از جا کند و به دور انداخت . سارویر بی آنکه
در فکر دستش باشد ، بدنبال گرز خود دوید و آنرا که نزدیک

دست قطع شده اش افتاده بود بادست چپ برداشت و در حالیکه خون از مقطع دست راستش فوران میزد ، با نعره ای هولناک به طرف توپخانه دشمن دوید . ناگهان توپچی ها که مشغول پر کردن لوله ها بودند ، مرد بلند قامت و تنومندی را دیدند که از يك طرف بدنش خون جستن میکند ، با گریزی که بالای سر برافراخته به آنها نزدیک میشود . آنان همه از وحشت توپها را رها کردند و روی به گریز نهادند و عده ای هم که به تیروکمان مسلح بودند ، ازدور شروع به تیراندازی کردند . با اینحال سارو بیره خود را به توپچی ها رساند و با هر ضربه گرز خود سر یکی یکی آنها را مثل تخم مرغ متلاشی میکرد . آنگاه چرخ توپها را به زیر ضربات گرزهای خود گرفت و آنقدر در زیر تیر باران دشمن با بدن مجروح توپها را با شکستن چرخشان از کار انداخت که خودش هم از پای درآمد و پیکر عظیمش که صدها تیر خورده بود ، مثل پاره کوهی به زمین افتاد .

حسن بيك الله پس از قتل سارو بیره و امیر عبدالباقي و اصلا ن و کشته شدن قریب دوهزار و پانصد تن از سربازان قلب جبهه ایران در زیر آتش توپخانه دشمن ، فرمان عقب نشینی داد ، در اینوقت شاه اسماعیل خود را از بالای تپه به او رساند و از موقعیت کارزار او استفسار نمود .

بعد از خاموش شدن آتش توپخانه و جایجا شدن نیروی ایران در قلب جبهه، از طرف سلطان سلیم يك متارکه یکساعته برای بیرون بردن کشته‌ها و زخمی‌ها از میدان جنگ اعلام شد. شاه اسماعیل بمجرد اطلاع از این خبر فوراً دانست که این نیرنگی است از طرف دشمن تا بدینوسیله روحیهٔ سربازان ایران با دیدن کشته‌ها و زخمی‌ها و چشم انداز وحشتناک میدان جنگ تضعیف شود و همچنین بدنه‌های خسته و زخمین آنان از جنگ سرد شده از کار بیفتد.

شاه به افسران خود فرمان داد تا سربازان را از این نیرنگ دشمن بیاگاهانند. همچنین شاه فرمان داد که همه برای تجدید قوا، رفع عطش و گرسنگی و خستگی کنند تا دوباره بتوانائی و نیروی بیشتری به جنگ ادامه دهند.

شاه اسماعیل نیروهائی را که در اختیار داشت محاسبه کرد. ده هزار نفر سواره نظام بودند که می‌بایست وقتی ارتش‌های سوار عثمانی حمله کردند، با آنها مقابله کنند. حالا نوبت پیاده نظام بود که تا آخرین نفس در برابر یورشهای بی‌درپی قشون‌های عثمانی مقاومت کنند. شاه با خود فکر کرد که می‌بایست نیروهای خود را با صرفه جوئی بیشتری بکار بگیرد. وقتی موعد متارکه جنگ بین دو طرف منقضی شد، صفوف سربازان ایران در جایهای خود آمادهٔ عمل شدند.

واحد سه هزار نفری «سید محمد گونه» که مامور بود، در صورت لزوم به جناحین کمک بدهد، تقریباً دست نخورده مانده بود. ساعت سه بعد از ظهر حمله عمومی ارتشهای عثمانی شروع شد. چنان حمله‌ای که در وهله اول بنظر میرسد که بکلی سربازان ایران را از پای در خواهند آورد.

جنگ در تمام مواضع در گرفت. «خان محمد استاجلو» در کارزاری که معرکه فرود آمدن گرزها و شمشیرها و طنین نعره‌های دلاوران بود، با صدائی که بغرش‌های پی‌درپی توپ می‌مانست، شروع به خواندن اشعار حماسی شاهنامه فردوسی کرد.

سربازان از شنیدن صدای سردار خود و اشعار مهیج فردوسی، نیرویشان چند برابر میشد. آنگاه درحالی که همه با هم اشعاری را که محمد استاجلو می‌خواند، تکرار میکردند، شمشیرهای خود را بر سر و روی دشمن فرود می‌آوردند.

در جناح استاجلو حمله قشون عثمانی فوق‌العاده شدید بود و سربازان ایران با سینه‌های خود سدی در مقابل آنان بوجود آورده بودند و همانطور که مدام از افراد دشمن بی‌دریغ می‌کشتند، لحظه به لحظه هم از تعدادشان کاسته میشد تا اینکه قلت نیرو بجائی رسید که «خان محمد استاجلو» ناچار شد، از سید محمد گونه کمک بخواهد. سید محمد گونه

يك هزار تن از سربازان خود را بیاری او فرستاد . در جناح دیگر هم سربازان ایران سخت در فشار بودند و با سرمختی مقاومت میکردند . در قلب جبهه هم اوضاع بهمین قرار بود . جنگ در اثر پایدردی و دلاوری سربازان ایران به شدت مغلوبه بود . سربازان ایران از جان و دل می جنگیدند خان محمد استاجلو پهلوانانه نعر زد : « جانم به این فرزندان گرشاسب و رستم و گيو ، بكويد با گرز و شمشير اين بدکردارها را » .

بالای تپه ، در مقر فرماندهی شاه اسماعیل ، افسران و مأمورین در حال آمد و رفت بودند . رستم کلاه چرمینه با آن قامت رشید و پهلوانانه و علی محمد همدانی ، در دو طرف شاه ایستاده و راجع به اقدامات تازه ای که می بایست بعمل آورند صحبت میکردند . در اینوقت یکی از طلایه داران به شاه خبر داد که سواری بتاخت از سوی مشرق بطرف آنها می آید . شاه دستور داد بمحضر رسیدن » .

چند دقیقه بعد سوار پای تپه دهانه اسب خود را کشید و پیاده شد و با عجله به بالای تپه شتافت . به شاه خبر دادند که سوار پیک است . همینکه شاه اجازه داد ، پیک بحضور شاه رسید و از اسب پیاده شد و گفت : « دوهزار سوار از عشایر

ارومیه در راه هستند و امروز تا غروب خود را به خدمت شاه خواهند رساند .

شاه به پیک دستور داد که برود و استراحت کند ، ولی او همینکه چشمش از بالای تپه به میدان جنگ و نبرد سربازان ایران افتاد ، از فرط غیرت استراحت را بر خود حرام دانست و از شاه تقاضا کرد که اجازه دهد تا به میدان جنگ برود . شاه اسماعیل از بالای تپه متوجه شد که سربازانش در قلب جبهه سخت در فشار هستند . آنگاه دستور داد فوراً آخرین ذخیره افراد پیاده نظام که سیصدتن بودند برای کمک به قلب جبهه فرستاده شود . ضمناً فرمود به آن پیک غیور هم سلاح داده شود تا همراه آنان برای دفاع از برادران هموطن خود برود .

خان محمد استاجلو در جناح راست و محمد قره باقی در جناح چپ ، با سربازان از جان گذشته خود عرصه را بردشمن تنگ کرده و سینه به سینه روبرو با آنها می جنگیدند بی آنکه قدمی واپس بگذارند . در برابر هر یک از جبهه های سربازان ایران ، آنقدر سرباز عثمانی فرستاده شده بود که هیچکدام خسته نمی شدند و بی دربی با گرفتن جای یکدیگر افراد تازه نفس بجلو میفرستادند و جماعات کثیری هم در پشت سرشان منتظر رسیدن نوبت بودند . ولی سربازان ایران هیچ

پشت نداشتند و هر قدر که خسته و مجروح میشدند و یادستشان در اثر فرو آوردن ضربه‌های پی در پی ناتوان میگشت ، باز نمیتوانستند نفس تازه کنند و هر کدام هم که به زمین می افتادند ، چون کسی نبود که بجایشان بیاید ؛ جز اینکه صف خود را تنگ تر کنند تا دشمن در میان شان رخنه ننماید کاری از دستشان بر نمی آمد .

با نزدیک شدن غروب آفتاب ، دوهزار سواری که از جانب عشایر ارومیه ، بجبهه اعزام شده بودند از دور پیدا شدند و پس از ساعتی به پای تپه فرماندهی بحضور شاه اسماعیل رسیدند . شاه از دیدن آنان بسیار شادمان شد . با اینکه آفتاب در حال غروب بود ، از سربازان تازه رسیده سان دید و مشاهده کرد که همه جوان و اسبان شان کار آمد هستند . همینکه خورشید غروب کرد و طلوع تاریکی شب ظاهر شد ؛ هر دو طرف دست از جنگ کشیدند و شروع به خارج کردن مقتولین و مجروحین خود از میدان جنگ کردند .

شاه اسماعیل فرمان داد ، تمام سربازان پیاده ای که امروز در جبهه جنگیده اند استراحت کنند و تمام شب عده ای از سواران نگهبانی اردوگاه را عهده دار شوند . همچنین دستور داد کلیه افراد سوار نظام باستثنای نگهبانان تا صبح بخواهند تا فردا بتوانند با آمادگی کامل جنگ کنند . ضمناً گفت امشب

دشمن سعی خواهد کرد با دست زدن به حملاتی و راه انداختن هیاهو و غوغا خواب سربازان ایران را بگیرد که تا صبح نیرویشان فرسوده شود .

سپس شاه اسماعیل اعلام کرد که فردا شخصاً به میدان جنگ خواهد رفت . آنگاه وصیت خود را کرد و بعدستم کلاه چرمینه و علی محمد همدانی دو جانشین خود را احضار کرد تا یکی پس از دیگر بجایش فرماندهی کل جنگ را بعهده بگیرد .

آن شب ، چند ساعت بعد ، طبق پیش بینی شاه اسماعیل حملات ایذائی سربازان عثمانی برای بهم زدن خواب و استراحت ایرانیان شروع شد . این حملات بصورت شبیخون بود که پی در پی از طرف دشمن بعمل می آمد ولی هر بار بوسیله سربازان ایران دفع میگردید . با اینحال آن قسمت از سربازان ایرانی که دستور استراحت داشتند ، بی اعتنا خوابیدند و آنانی که مأمور دفع شبیخون های عثمانی بودند ، تمام شب جنگیدند .

شاه اسماعیل خیلی قبل از طلوع آفتاب از خواب برخاست و در خیمه خود نماز گزارد و بعد مشغول دعا خواندن شد و برای ایرانیان در این جنگ طلب پیروزی کرد . نزدیک بر آمدن خورشید ، چاشت مختصری صرف کرد .

موقعی که خورشید از پس افق شرق سرکشید شاه اسماعیل در خیمه خود زره برتن کرد و کلاه خود بر سر نهاد و آماده شروع کار شد. سرداران ارتش دستجمعی بحضور شاه آمدند و آمادگی خود و افرادشان را به اطلاع رسانیدند در این وقت شاه به سرداران گفت: «سربازان پیاده ای را که دیروز از میدان جنگ بازگشته اند، در عقب جبهه، بحال ذخیره نگهدارید، تا اگر ذخیره سوار نظام از پای در آمد جای آنان را بگیرند، مگر اینکه فرمانده میدان جنگ لازم بداند که ذخیره سوار نظام و آنان را که ذخیره درجه دوم هستند، در یک موقع وارد کارزار نماید.

شاه اسماعیل از خیمه بیرون آمد و سوار اسب شد و در جلو ردیف سواران روبه جبهه قرار گرفت. قریب نیم ساعت طول کشید تا سربازان ایران، جبهه ای در برابر ارتشهای عثمانی که تمام دشت مقابل را اشغال کرده بودند، آرایش جنگی بخود گرفتند.

امروز نوبت سوار نظام ایران بود که می بایست وارد جنگ می شد. دیروز سربازان پیاده نظام ایران، با فداکاری فوق العاده ای در میدان نبرد جان بازی کرده بودند و اکثراً بی آنکه حتی یک تن اسیر شوند، مردانه جان سپردند و قریب بیست هزار نفر از افراد دشمن را به دیار نیستی فرستادند و

دو هزار و پانصد نفر هم اسیر گرفتند .

شاه اسماعیل در حالیکه سوار اسب بود ، سلاحهای جنگی خود را یکی یکی بازدید کرد . ترکش در پشت اسب پر از تیر بود و کمان در طرف دیگر قرار داشت . تبرزین سنگین و برانی هم در کنار آن آویخته بود و شمشیر درخشان و تیزش نیز بیرون از غلاف در دستش بود .

هنگامی که همه آماده جنگ شدند ، «رستم کلاچرمینه» جانشین اول شاه اسماعیل که فرماندهی کل میدان جنگ را بر عهده داشت ، ناگهان متوجه شد عثمانیها تپه کبود را که محافظ جناح چپ سپاه ایران بود اشغال کرده اند و تمام توپهای خود را بالای آن رو به جبهه ایرانی ها قراول رفته اند و سربازان آنها هم بوسیله طناب و نردبانهای ریسمانی در حال فرود آمدن از تپه هستند .

رستم برای خنثی کردن حمله دشمن از بالای تپه به جناح چپ ، فوراً به حسن بیك الله دستور داد که هر چه زودتر مانع تمرکز قوای دشمن در جناح چپ جبهه شود . بلافاصله سید نصر سوار بطرف آن تپه که «تپه کبود» نام داشت تاختند ، تا سربازان عثمانی را قبل از آنکه در آنجا مستقر شوند نابود کنند . در موقعی که آن سربازان سوار با شمشیر و تبرزین های آخته به پای تپه نزدیک می شدند ، ناگهان

توپهای ارتش عثمانی، از بالای تپه کبود شلیک کردند و صفوف سواران دلاور ایران را در طرفه‌العینی متلاشی کردند و آنان را با اسبانشان در خاک و خون در غلتانند. عده کمی که از آن میان جان بدر بردند، بی محابا از میان دود و باروت همچنان به سوی تپه کبود تاختند، تا سربازان عثمانی را در آنجا نابود کنند ولی آنها که به شمشال مسلح بودند، سواران ایران را قبل از رسیدن به مقصد، با گلوله از پای درآوردند و در نتیجه این حمله عقیم ماند.

اشغال این تپه بوسیله عثمانی‌ها، يك مانور فوق‌العاده مهم و حیاتی بود که به ابتکار «بلبل قوالتی» فرمانده کل قوای ارتش‌های عثمانی بعمل آمده بود و سلطان سلیم پس از دیدن فایده عظیم این مانور شبانه سردار خود، بسیار خوشحال شد. «رستم کلاچر مینه» که بجای شاه اسماعیل فرماندهی کل ارتش را عهده‌دار شده بود و «حسن بيك‌لله» فرمانده جناح چپ از استقرار دشمن بالای تپه کبود و آن قتل فجیح دستجمعی سواران ایران، سخت متأثر و نگران شدند. شاه اسماعیل فوراً در صدد استفسار از این واقعه برآمد و فوراً افسری را نزد رستم کلاچر مینه فرستاد تا با کسب خبر او را در جریان این واقعه بگذارد. افسر مأمور بزودی رفت و برگشت و خبر آورد که توپخانه دشمن بالای تپه کبود مستقر شده است.

وسربازان آنها، پی‌درپی از بالای تپه فرود می‌آیند و سربازان ایران هم قادر به جلوگیری از آنها نیستند و عنقریب است که نیروی زیادی در آنجا پیاده‌کنند و جناح چپ را بخطر اندازند .



شاه اسماعیل فوراً تصمیم گرفت به تپه‌کبود حمله‌کند و در بالای آن توپخانه دشمن را نابود سازد . او بنا برین امر هزار و چهار صد سوار از حسن بیك‌لله گرفت و آنها را به دو قسمت کرد و هفتصد سرباز به «غلامعلی بیك» سپرد تا آنان را تحت فرماندهی خود گرفته و هنگام عمل مراقب عقب سراو باشد و هفتصد سوار دیگر را هم تحت فرماندهی خود گرفت . شاه به غلامعلی بیك گفت : «برای رسیدن به تپه‌کبود باید نخست در يك ستون مستقیم بطرف مقابل حرکت کنیم و وانمود کنیم که ما مقصود دیگر داریم تا دشمن جهت حرکت ما را دریابد وقتی به نزدیک آنان رسیدیم ناگهان بطرف مغرب عنان میکشیم و وارد صفوف سربازان عثمانی در پای تپه می‌شویم . در اینجا يك وضع مساعد هم به سود ما هست که افراد دشمن با نیزه مسلح نیستند که برای اسبان ما تولید خطر کنند و همه با تیر و گمان و شمشیر از خود دفاع میکنند و ما می‌توانیم با درنوردیدن آنان به بالای تپه صعود کنیم

تو در پشت سر من دو وظیفه داری ، یکی پاك کردن راه از افراد مهاجم دشمن و دیگر باز نگهداشتن راه بازگشت ما ، تا پس از ، از کار انداختن توپهای دشمن در مراجعت راهمان بسته نشود » .

راهی که شاه اسماعیل برای صعود به تپه کبود در نظر گرفته بود ، از میان صفوف سربازان محافظ قسمت غربی تپه می گذشت این راه از پائین تا بالا شیب ملایمی داشت و اسب می توانست با زحمت کمی تا انتهای آن صعود کند .

شاه اسماعیل در پیشاپیش دسته هفتصد نفری خود بطرف جلو حرکت کرد و غلامعلی بيك نیز با دسته اش از پشت سر او به راه افتاد . آنها ظاهراً بطرف دشمن حرکت می کردند ولی همه میدانستند که این راه بعد از طی چه مسافتی به کدام طرف متمایل میشود . آنها درك میکردند که چه وظیفه خطیری بر عهده دارند و نابود شدن توپخانه دشمن برای نجات برادران هموطن شان چقدر حیاتی و مهم است که در صورت موفقیت جان افراد ارتش ایران بی ثمر از بین نخواهد رفت .

چون این سواران به آن حدی که در نظر بود به پیش بروند رسیدند ، شاه اسماعیل یکدفعه عنان بیچ کشید و سوارانش راه خود را به گرداندند و اسبان خود را می کردند و سرعت برق بطرف تپه کبود تاختند . در این موقع ناگهان صدای غرش

توپهای عثمانی ها که از بالای تپه پی در پی بطرف ایرانیها شلیک شدند ، بگوش رسید .

سواران ایران برق آسا خود را به صفوف سربازان عثمانی رسانیدند و با شمشیر و تبر به آنان حمله کردند . شاه اسماعیل با دودست می جنگید . یک دست تبر و به دست دیگر شمشیر داشت و آنها را یکی پس از دیگر ، پیاپی بر فرق دشمن میکوبید و بهر ضربه یکی را از پای در میآورد . عثمانیها در زیر شمشیر و تبر سواران ایران که همچون باران مرگ بر سرشان فرود میآمد ، در جلو پای اسبان به زمین میریختند . هیاهوی نهیب های سربازان ایران و فریادهای سربازان عثمانی غوغای سرسام آوری برپا کرده بود .

هفتصد سوار دیگر به سرکردگی غلامعلی یک از بی سواران شاه اسماعیل جلو میرفتند و از پشت سر ، هر دسته از افراد دشمن را که قصد تعقیب شاه اسماعیل و سواران دلیرش را می نمودند ، قبل از صعود از تپه با شمشیر و تبر از پای در میآوردند .

وقتی شاه اسماعیل ، با سواران خود به بالای تپه رسید که توپچی های دشمن در صد شلیک دستجمعی دیگری بطرف سربازان ایران بودند . آنها باین خیال که محال است پای سربازان ایران به فراگاه بالای تپه برسد سخت مشغول کار خود بودند . دوهزار سرباز آنجا بودند ، هزار نفر خدمه توپخانه و هزار

نفر دیگر مأموریت داشتند که با طنابها و نردبانها از طرف شرقی تپه برای حمله به جناح چپ جبهه ارتش ایران پائین بروند. آنان بی خبر از همه جاسخت سرگرم کار خود بودند که ناگهان نعره سواران ایران را صاعقه آسا بالای سر خود شنیدند که با شمشیر و تبر در میانشان افتاده بودند. در تمام طول شب تپه، پشت سر شاه اسماعیل هم غلامعلی بیگ، هر دسته از سربازان دشمن را که میخواست برای کمک به توپچی ها به بالای تپه بیاید در میان راه از پیشروی باز میداشتند.

در بالای تپه جنگ سختی میان سواران ایران و افراد دشمن در گرفته بود. عثمانیها که غافلگیر شده بودند، با اضطراب و پریشانی می جنگیدند و ایرانیان با اطمینان به پیروزی از جان می کوشیدند و دشمنان را در زیر ضربات شمشیر و گرز می کوبیدند و به زمین می انداختند. جایی که شاه اسماعیل مرک را بازیچه ساخته بود و از جان می جنگید، سوارانش هم هر یک به سهم خود، کشتن دشمن و کشته شدن را سعادت و افتخار میدانستند. جنگ در بالای آن تپه که در نزدیک جبهه عثمانیها قرار داشت و هر لحظه فرمانده نیروهای عثمانی میتوانست دهها هزار سوار به آنجا گسیل دارد، برای شاه اسماعیل و سوارانش مرک بود و بازگشت نبود.

شاه اسماعیل به دسته هایی از سواران خود فرمان داد

که فوراً توپخانه را قبل از آنکه موفق به شلیک دیگری به طرف ایرانیان شود از کار بیاندازند آنها برای انهدام کامل توپها دست بکار شدند. عده ای به طرف توپهایی که لب پرتگاه تپه قرار داشت هجوم بردند و شروع به انداختن آنها از بالای تپه به پائین کردند. دسته ای دیگر هم جعبه های باروت را زیر توپها گذاشته و آتش می زدند وقتی این جعبه ها در زیر توپها منفجر میشد لوله های توپها به هوا پرتاب می گشت. در این هنگام عده ای از سربازان ایران که جز جان بازی در راه نجات برادران هموطن خود چیزی در نظرشان نمی آمد، در اثر بی اعتنائی به انفجار جعبه های باروت بدنشان قطعه قطعه می گشت و بهر طرف پرتاب میشد.

این عملیات در بالای تپه بقدری به سرعت و طوفان آسا صورت می گرفت که عثمانیها از حیرت و سراسیمگی درمانده بودند و ایرانیها با بهت و حیرت لذتبخشی از خود بیخود شده بودند.

حسن بیك الله فرمانده جناح چپ جبهه ایران، همینکه از متلاشی شدن و در هم شکستن توپخانه دشمن بدست شاه اسماعیل و سوارانش مطمئن شد، در دم چهارصد تن از سواران خود را مأمور کرد تا دسته هایی از سربازان عثمانی را که از بالای تپه با طناب و نردبانهای ریسمانی فرود آمده بودند نابود سازند.

چهارصدتن سوار ایرانی رکاب کشیدند و با شمشیرهای آخته حمله ور شدند و خود را برق آسا به سربازانی که در پای تپه متمرکز شده بودند رساندند و تمامی آنان را که قریب هزار نفر بودند ، از دم تیغ گذراندند .

در بالای تپه دود باروت به آسمان میرفت و بهر طرف پخش می شد ، بطوری که دو طرف متخاصم نمیتوانستند ببینند در آنجا چه میگذرد . فقط از دور دیده می شد که پس از هر انفجار شعله ای از میان دود ها به آسمان زبانه میکشد و پی در پی بر تراکم دو ها می افزاید .

ایرانیان در بالای تپه آنقدر به جنگ ادامه دادند و فعالیت های خرابکارانه بعمل آوردند که تمام توپ های دشمن را منهدم کردند و همچنین تمام سربازان و توپچیان دشمن را که در بالای تپه مستقر بودند تا آخرین نفر کشتند .

در اینوقت ، بلبل قولتای فرمانده کل قوی عثمانی به فرمانده سپاه ینی چری امر کرد که دوهزار سرباز به تپه کبود بفرستد تا تمام ایرانیان را در آنجا نابود کنند . سربازان ینی چری همان راهی را که سربازان ایران بیای تپه رفته بودند پیش گرفتند و در بن راه با سربازان غلامعلی پیک که از طرف شاه اسماعیل مامور بازنگهداشتن راه برای مراجعت سربازان ایران بودند روبرو شدند غلامعلی پیک بدون آنکه بداند آنها

سر بازان ینی چری هستند با سواران خود مبادرت به حمله نمود .
 افراد دشمن که همه با نیزه های بلند مسلح بودند ،
 سینه اسبها را آماج ساختند . غلامعلی پیک دستور عقب نشینی
 داد . آنگاه برای درهم شکستن سد نیزه داران دشمن ،
 به سواران خود فرمان داد که آنها را به سنگ فلاخن ببندند .
 سر بازان ینی چری ، در زیر سنگباران فلاخن افکنان سواران
 ایران ، با دادن تلفات همچنان به پیشروی خود ادامه دادند .
 تمام کوشش غلامعلی پیک بر این بسته شده بود که هر طور هست
 این دشمن قهار به بالای تپه نرسد تا راه مراجعت شاه باز باشد .
 وقتی غلامعلی پیک متوجه شد ، که دشمن در زیر سنگباران
 فلاخن ها از پیشروی باز نمی ماند ، فرمان حمله داد . سر بازان
 با تبرزین و شمشیر به نیزه داران ینی چری تاختند اسب های
 سواران ایران با ضربات نیزه های دشمن به سختی مجروح
 می شدند و از پای در می آمدند و سواران خود را به زیر
 می افکندند . ولی سر بازان ابرای ، بی اعتنا به این صدمات
 از زمین بر می خاستند و دوباره حمله را از سر می گرفتند .
 مقاومت سر بازان ایران بقدری شدید بود که بابل قولتای
 هزار نفر دیگر از افراد ینی چری را به تپه کود فرستاد .
 غلامعلی پیک مثل شیر مست می جنگید و بهر طرف اسب
 می تاخت و ماضی به های تبرزین خود افراد دشمن را در هر طرف

از پای در میآورد. با اینکه عدۀ افراد دشمن به سه هزار نفر رسیده بود، باز نمی توانستند سد مقاومت چند صد نفر سرباز ایران را بشکنند و خود را به بالای تپه برسانند. هر قدر خطر نزدیک شدن افراد دشمن به بالای تپه شدیدتر می شد، غلامعلی بیك بی محابا تر خود را به صفوف دشمن می زد و هر بار تبر زین خود را سخت تر بر سر آنان فرود میآورد.

در این بین چند نیزه به سینۀ اسب غلامعلی بیك فرو رفت و حیوان با سرفروود آمد و خود غلامعلی هم خود را از بالای زین به زمین انداخت و با اینکه بدنش از نیزه های دشمن پاره پاره شده بود آنقدر در حال پیاده جنگید که از فرط خونی ریزی از پای در آمد و به زمین افتاد و در دم جان سپرد.

پس از این حادثه، بلافاصله فرماندهی سواران را جانشین او در دست گرفت. بلبل قولتای که از عجز آنهمه سربازی نی چری در برابر عده ای سرباز ایرانی سخت خشمگین شده بود، باز فرمان داد هزار نفر دیگر از همان سپاه سرباز به کارزار دامنه تپه کبود اعزام شود.

شاه اسماعیل در بالای تپه، همینکه تمام تپه های دشمن منهدم شد و آخرین افراد سربازان عثمانی هم از پای در آمدند فرمان مراجعت داد. چون شاه با سواران خود از تپه سرازیر شد، سد عظیمی از افراد سپاه نی چری را دید که راه بازگشت

او را بسته‌اند و عده‌ای معدود سرباز سواره و پیاده ایرانی در حال مقاومت هستند. شاه اسماعیل که به ارزش حمله از فراز به نشیب و تسلطی که در نتیجه آن بر دشمن حاصل میشود واقف بود، فرمان داد تا سواران در التزامش به جنگاوران هموطن خود ملحق شده و با معاضدت یکدیگر صف مستحکمی بسازند. وی در نك و برق آسا سد نیزه‌داران دشمن را شکسته و از میان آنان راه بگشایند و بگذرند.

بدین فرمان سواران ایران مانند بهمنی سهمناک، با منظری خونی از بالای تپه سرازیر شدند. ستون متراکم و فشرده صفوف سربازان ایران، مانند نیزه‌ای به قلب سد صفوف دشمن فرو رفت همچنانکه با تبر و شمشیر از مقابل و طرفین صفوف یمنی چری را از هم می‌دریدند، شروع به پیش رفتن کردند.

چندان نکشید که این حمله برق آسا که با دادن تلفات زیاد، آغاز شده بود با گذشتن از میان انبوه سربازان آهن پوش یمنی چرمی، با پیروزی پایان یافت. سربازان ایران به پای تپه رسیدند و همراه شاه اسماعیل که پیشاپیش همه حرکت می‌کرد، بسوی جبهه ایران بازگشتند، در حالی که توپخانه دشمن را منهدم و چند هزار نفر از افراد دشمن را از پای در آورده بودند.

بلبل قولتای پس از بازگشت شاه و سوارانش، از بالای تپه کبود بازدید کرد و توپخانه منهدم شده سپاه عثمانی را از نظر گذراند و گزارشی تهیه کرد و نزد سلطان سلیم برد. پادشاه قهار عثمانی از خبر نابودی کامل توپخانه ارتش خود بدست يك عده سرباز ایرانی دیوانه وار بر بلبل قولتای پر خاش کرد: «تقصیر این شکست و زیان جبران ناپذیر این جنگ با توست. توپخانه ای که نابود شد باندازه تمام ارتش های من ارزش داشت. من اکنون به کیفر این تقصیر ترا از فرماندهی کل قوا معزول میکنم. فوراً برو بمیدان جنگ و در آنجا مثل يك سرباز ساده با سربازان ایران دست و پنجه نرم کن».

سلطان سلیم، شخصاً فرماندهی کل قوای عثمانی را بدست گرفت و از فرط خشم و ناراحتی، هماندم برای نابودی فوری ایرانیان فرمان حمله عمومی صادر کرد. بخصوص وقتی خبردار شد آنکس که توپخانه او را در بالای تپه کبود منهدم کرده شخص شاه اسماعیل بوده و آنست که هم او باز در میان لشکریان خود در قلب جبهه خواهد جنگید. روی این حدس دستور داد شاه اسماعیل را زنده دستگیر کنند تا او را بدست خود مجازات کند.

سپاهیان عثمانی، بجز يك سپاه که در عقب جبهه برای ذخیره نگهداشته شده بود، از سه جهت به جناحین و قلب

لشکر ایران یورش آوردند. صفوف بیشمار سربازان عثمانی مانند امواج طوفانی خود را بر سد صفوف سربازان ایران کوبیدند، ولی در مقابل مقاومت و پایداری موانع محکمی که چون کوه از سربازان ایران بوجود آمده بود، سرشکسته در جای باز ماندند.

حسن بیک لله فرمانده جناح چپ، با اینکه بیش از هزار نفر سرباز نداشت در برابر یورش دشمن فرمان حمله متقابل داد. سواران ایران دلاورانه با شمشیر و تبرزین خود را به صفوف دشمن زدند و با کشتن بسیاری از آنها، مسافتی پیشروی کردند. ولی چون وارد شدن در میان دریای افراد دشمن خطرناک بود و از طرفی هم به اندازه کافی قوا نداشت فرمان عقب نشینی داد.

جنگ همچنان به شدت تمام ادامه یافت. هر چه می گذشت بر اثر کثرت افراد دشمن شده زیادتری از افراد حسن بیک لله کشته میشد. وقتی حسن بیک عرصه را بر خود تنگ دید، کسی را نزد رستم کلاچرمینه فرستاد و از او کمک خواست. فرمانده کل قوای ایران پانصد سوار به جبهه او اعزام داشت.

با رسیدن پانصد سوار تازه نفس، قوای ایران در جناح چپ دوباره جان گرفت و سواران ایران با فریادهای «یا علی مدد»

به سپاه بی‌شمار دشمن حمله ور شدند . سواران ایران برای درهم شکستن صفوف نیزه‌داران دشمن ، قبل از هر حمله از سنگ فلاخن استفاده میکردند. سربازان عثمانی که از دفاع در مقابل سنگهای فلاخن عاجز بودند ، مثل برگ خزان به زمین میریختند . وقتی عثمانیها خود را در مقابل صدمات فلاخن افکنان ایران عاجز دیدند در صدد مقابله برآمدند و کمانداران نشان فرمان یافتند که سربازان ایران را با تیر باران پاسخ دهند .

پس از آنکه در اثر بارش سنگهای فلاخن در میان صفوف دشمن تزلزل و آشفتگی ایجاد شد ، سربازان ایران دست به شمشیر و تبر زین بردند و با حمله‌های پی در پی از هر طرف آنان را به زمین میریختند . سواران حسن بیك‌لله که ابتدا با دریافت كمك ، هر دم پیشروی‌هایی می‌کردند، پس از ساعتی در مقابل فشار شدید دشمن پس از هر حمله مجبور به عقب‌نشینی میشدند . در این موقع نعل سربازان و بدن افراد مجروح و اسبان سقط شده زیر پای جنگجویان انباشته شده بود . سربازان سوار و پیاده روی بدنهای آنها به عقب و جلو می‌تاختند و با این وضع اگر مجروحی نفسی داشت در زیر سم اسبان ، جان به جان آفرین تسلیم می‌کرد .

در همان موقع نیز در جناح راست، جنگ به شدت دوام داشت . خان محمد استاجلو که در این قسمت فرماندهی داشت

با اینکه دوشب و دو روز، نه استراحت کرده و نه خوابیده بود با تمام قدرت می‌جنگید، شمشیر میزد و پی‌درپی فریاد میزد «علی‌بارتان، شمشیر بزنید، جانبازی کنید تا از دست ساقی‌کوثر سیراب شوید»... «سربازان دشمن را بکشید تا زن و بچه و خواهر و مادرتان از تجاوز آنها در امان بمانند و به‌کنیزی در بازارهای فرنگ بفروش نروند». اواز هر طرف اسب می‌تاخت و هر بار بیک ضربه شمشیر یکی از افراد دشمن را از پای در می‌آورد. سوارانش به فریادهای او که حس غیرت و شجاعت را در دلها برمی‌انگیخت درحالی‌که با دل و جان نبرد می‌کردند گوش بسته بودند: «جز تو چه کسی باید از خواهر و مادر و مملکت و دینت دفاع کند؟».... «بجنگید تا سلطان سلیم خونخوار نتواند به ایران دست یابد و ملت شیعه ما را قتل‌عام کند».

خان محمد استاجلو دو هزار سوار داشت و برای صرفه‌جویی در بکار بردن نیرو هزار نفر از آنان را بحال ذخیره در عقب جبهه نگه‌داشته و هزار نفر بقیه را هم به دو دسته پانصد نفری تقسیم کرده بود تا یکی در جنگ و دیگری از پشت سر ذخیره باشد. او بارز و آرائی ماهرانه‌ای افراد خود را در کارزار رهبری می‌کرد و با دادن حداقل کشته، حداکثر تلفات را از دشمن می‌گرفت و هر زمان با شیوه‌های خاصی در قلب

سپاه دشمن پیش میرفت .

صفوف متراکم و بی شمار سپاه دشمن، در مقابل سواران ایران، پی در پی شکافته میشد همینکه دهانه این شکافها در میان انبوه لشکریان دشمن فراخ میگشت، سواران ایران بایک هانور پس از پیشروی عقب می نشستند تا در کام دریای جوشان افراد خصم بلعیده نشوند .

خان محمد استاجلو با اینکه میدانست، وظیفه سوار نظام یورش و انهدام نیروهای دشمن است در آنروز به علت نداشتن نیروی ذخیره کافی هربار وضع تدافعی بخود میگرفت. از اینرو بود که پس از هر پیشروی بلافاصله عقب نشینی می نمود .

هرگاه سربازان ایران میخواستند دست به حمله بزنند، اول صفوف نیزه دار دشمن را به سنگ فـلاخن می بستند و آرایش جنگی آنها را بهم می زدند و از اینطریق خطر نیزه دشمن را از سینه اسبان خود دفع میکردند، آنگاه بر آنان هجوم می بردند و با شمشیر و تبرزین افراد دشمن را بر زمین میریختند .

علی الدوام از طرف سپاه عثمانی فرمان حمله داده میشد ولی سد سواران صف شکن ایران امواج حمله های پی در پی را دفع میکرد. امواج جنگ روی کشته ها و زخمی ها و لاشه های

اسبان پس و پیش میرفت و هر چه میگذشت مناظری خونین تر و مهیب تر بوجود میآورد .

بلبل قولتای فرمانده کل قوای عثمانی که مغضوب سلطان سلیم واقع شده بود و محکوم به جنگ در میدان کارزار در کنار سربازان گشته بود ، در مقابل جبهه خان محمد استاجلو جنگ می کرد و مردم سربازانی را که اطرافش بودند به حملات پی در پی و امید داشت . یکبار که برای ایراز شجاعت خود را به صفوف مقدم سربازان عثمانی رساند تا از نزدیک با جنگاوران ایران دست و پنجه نرم کند ناگهان سنک فلاخن یکی از سواران ایران به شدت به صورتش اصابت کرد و او را به زمین انداخت . متعاقب آن سواران ایران حمله کردند و سرفرمانده کل قوای عثمانی در زیر سم اسب متلاشی شد .

وقتی سلطان سلیم ، به ارزش نیزه در مقابل سواران مهاجم ایران واقف شد ، دستور داد تمام افراد صفوف مقدم سپاهش با نیزه مجهز شوند . با این تدبیر خطر صدمات دشمن به سوار نظام ایران شدت یافت .

از این به بعد همینکه فلاخن افکنان ایران ، نیزه داران صف اول را درهم می شکستند ، با نیزه داران صفوف بعد برخورد میکردند . دیگر ایرانیان برای آنکه دشمن را وادار به عقب نشینی کنند ، مجبور بودند خود و اسب های شان را روی

نیزه‌های تیز عثمانی‌ها بیندازند .

با ادامه هرچه بیشتر جنگ، وضع به وخامت می‌گراید و فشار سرbazان عثمانی شدت می‌یافت و قوای سوار نظام ایران تحلیل می‌رفت. دیگر بدون پا گذاشتن روی اجساد، پس و پیش رفتن ممکن نبود. چون سواران ایران جز این فکر در سر نداشتند که وطن و ناموس خود را در پشت سردارند و از دهن دشمن را در پیش روی، لذا در هر نقطه که می‌جنگیدند جان می‌سپردند ولی يك گام به عقب نمی‌گذاشتند

هنگامی که تعداد مدافعین در برابر حملات دشمن به حداقل رسید و خان محمد استاجلو پا نصدتن از افراد سوار نظام ذخیره را وارد میدان کرد، در پشت جبهه بیش از پا نصد نفر ذخیره باقی نماند .

با وارد شدن پا نصد نفر سوار تازه نفس به عرصه کارزار آن چند صد نفر که خسته و خونین می‌جنگیدند، روحیه تازه‌ای یافتند و به شدت حملات خود افزودند. دوباره حملات سواران ایران از سر گرفته شد. ابتدا سنگباران فلاحن افکنان ایران سرهای افراد دشمن را پریشان کرد و بسیاری از آنان را به زمین ریخت. سپس، چند حمله پای پی به صفوف دشمن شد که هر بار عده کثیری در زیر ضربات پهلوانان شمشیرها و تبرزین‌های ایرانیان کشته شدند .

از آنطرف ، در جناح چپ نیروهای ایران که حسن بیک‌لله فرماندهی داشت، تعداد جنگاوران به حداقل رسید و عثمانیها با دست‌گشادگی و کثرت قوا ، خود را به سواران معدود ایران می‌زدند . در اینوقت سربازان ایران با اینکه خود را در بدترین وضع احساس میکردند و از خستگی و تشنگی و جراحات فراوانی که به بدنشان وارد شده بود رنج می‌بردند ، معینا به تحریک نیروی شگرفی که از ایمان به عقایدشان سربرداشته بود، هر کدام چون ازدهائی شده بودند که به تنهایی می‌توانستند عدای از افراد دشمن را از مقابل خود تارومار کنند .

رستم کلاه چرمینه که از بالای تپه فرماندهی ناظر جناحین و قلب سپاه بود ، برای حسن بیک‌لله پیغام فرستاد که اگر جناح از پا درآید، همه لشکریان ایران محاصره خواهند شد، حسن بیک‌لله پس از دریافت این اخطار برای رستم پاسخ فرستاد که تا ما زنده ایم و بر سر پا ایستاده ایم تا آخرین نفر پایداری خواهیم کرد و دشمن از جناح چپ نخواهد گذشت .

مقاومت سواران ایران به‌منتها درجه رسیده بود. سلطان سلیم که میدید ارتش عثمانی با همه عظمتش جز دادن تلفات سنگین کاری از پیش نبرده و روزهم در حال سپری شدن است، از فرط استیصال تا حد جنون خشمگین شد و درحالی‌که در جلو سرابردۀ سلطنتی خود دست بهم می‌ساخت و پا بر زمین میکوبید

با فریادی دیوانه‌وار فرماندهان اول هر سپاه را احضار کرد و آنها را به باد ناسزا گرفت: « بروید در خانه‌هایتان لچک بر سر تن ببندید. با این همه اسلحه و افراد و سپاهی، در مقابل یکمشت ایرانی عاجز و درمانده شده‌اید. خوبست من شاه اسماعیل و ایرانیان را غافلگیر کردم و بدون اعلام جنگ به ایران حمله کردم، در غیر این صورت اگر شاه اسماعیل و ایرانیان فرصت میکردند و با نیروی کافی در مقابل مامی آمدند، شما چه میکردید؟! . معلومست با این وضع در همان روز اول دود هوا میشدید. چطور شما نمی‌توانید قدمی به پیش بگذارید. بس است دیگر جلو روی من نایستید. بروید هر چه اسلحه و قشون ذخیره دارید و هر کاری که می‌خواهید بکنید معطل نشوید، بروید بروید و مرا از پشت این سد مرگبار نجات دهید. »

فرماندهان سپاهیان عثمانی، هر یک به افراد خود ملحق شدند و دستور دادند که باید هر چه زودتر با بکار انداختن تمام امکانات، سد صفوف سربازان ایران درهم نوردیده شود. عثمانی‌ها که تا این وقت نتوانسته بودند با جنگ سینه به سینه و روبرو کاری از پیش ببرند و جز دادن تلفات و کشته و مجروح نتیجه‌ای نگرفته بودند، به حمله از طریق هوا دست زدند، بدین معنی که از هر طرف بوسیلهٔ برجهای مرتفع متحرك

بسوی جبهه‌های ایرانیان بحرکت افتادند . یکدفعه سربازان ایران برجهای بلندی را دیدند که روی چرخ بطرفشان پیش می‌آید. این برجها همینکه به نزدیک صفوف جبهه‌های ایرانیان رسیدند متوقف شدند و در دم هزاران سرباز از آنها بالا رفتند و در از دسترس سواران ایران از بالای سر شروع به تیراندازی کردند. تیرهای کمانداران ترك که دور از دسترسی سواران ایران قرار داشتند ، بارانی از تیر به سروصورت و شانه‌های مردان ایران فروریختند .

از طرفی هم ، بفرمان سلطان سلیم ، برای یکسره کردن کار، سپاه ینی چری مامور کشت تا به قلب جبهه ایران حمله کند .

هنگامی که سواران ایران ، در التزام شاه اسماعیل ، در قلب جبهه صفوف افراد دشمن را زیر ضربات خوردکننده تبرزین و شمشیر گرفته بودند ، یکدفعه سپاه ینی چری در مقابلشان ظاهر شد و مانند سدی از آهن متحرك شروع به جلو آمدن کرد. سربازان ینی چری ، با ساطورهای بلند، همه مثل يك ماشین جنگی هماهنگ کار می‌کردند .

در اینوقت در قلب جبهه ایران، فقط در حدود سه هزار سوار بود که می‌بایست با قلت نفرات خود ، جلو آن نیروی خردکننده آهن را بگیرند .

سواران ایران در فشار قرار گرفته بودند، تمام قوای خود را جمع کرده با شمشیر و تبر حمله ور شدند و صفوف اول افراد ینی چری را که شکست ناپذیر می نمود، درهم شکستند و بسیاری از آنان را از پای درآوردند. شاه اسماعیل در حال ناخت و تاز سوار بر اسب، از هر طرف چنان چابکانه و برق آسا با تبر زین، بر فرق سر سربازان ینی چری می زد که هر کدام مانند يك تخته سنگ به زمین می افتادند و دیگر بر نمی خاستند و در زیر سم اسبان جان می سپردند.

سربازان ینی چری که مانند يك ماشین جنگی عمل میکردند، ساطورهای بلند خود را بالای سر بردند و پائین می آوردند و هر چه در مقابلشان بود از آدم و اسب درو میکردند. با ضربه اول دستهای اسبان را قطع می کردند و با ضربه دوم سوار آنرا از دم تیغ می گذراندند. سواران ایران هم متقابلاً در حالیکه پی در پی فریاد میکشیدند: «یا علی از تو مدد»، خود را در میان دشمن می افکندند و صفوف آنان را درهم می کوبیدند. شاه اسماعیل در این میان مثل ناخدائی که، کشتی اش در دهانه گرداب افتاده باشد، تلاش می کرد. سواران ایران، با هم پستی یکدیگر، بطور یکپارچه گاه عقب می نشستند و زمانی به صفوف دشمن می زدند و تا مسافتی به پیش میرفتند. شاه اسماعیل برای دورنگهداشتن سواران، از تیغ رس

سربازان ینی چری ، فرمان داد همه با نیزه مسلح شوند .
 همینکه نیزه بدست ایرانیان افتاد ، از بالای اسبها پی در پی
 به حمله پرداختند ، چون نیزه سوار ایرانی به سینه یا شکم
 سرباز ینی چری کوبیده میشد ، او را به زمین می انداخت و
 دردم می کشت . جنگ با نیزه نتیجه موفقیت آمیز و درخشانی
 بدست داد . دیگر ساطورهای سربازان ینی چری به بدن
 سربازانی که با نیزه حمله میکردند ، نمیرسید و در عوض
 تن هایشان آماج نیزه های سواران ایران می گشت . با این تدبیر
 تلاش سربازان ینی چری عقیم ماند و آنان ، با آنهمه صلابت
 مهابتی که در اثر تعلیمات و جنگ های متمادی بدست آورده
 بودند ، جز دادن کشته کاری از پیش نمی بردند .

از بالای برجهایی که عثمانی ها ، پشت صفوف سربازان
 خود در مقابل سه جبهه ایران بر پا کرده بودند ، بلا انقطاع
 تیر می بارید و سربازان ایران با اینکه آماج تیرها واقع میشدند
 و زخم بر میداشتند ، باز همچنان شمشیر می زدند و افراد دشمن
 را از پیش خود دور میکردند .

با اینکه یکبار رستم کلاه چرمیننه پانصد سوار به کمک
 حسن بیك الله در جناح چپ فرستاده بود ، در اثر تلفات فراوان
 در این جبهه باز مجبور شد دو یست سرباز دیگر به یاری او
 بفرستد . اما کشته شدن هر سرباز ایرانی عبت نبود ، بلکه

هر کدام در مقابل چند کشته گرفتن از دشمن بود .
سربازانی که به جبهه‌ها اعزام میشدند از روی اشتیاق
به نجات وطن، خود را شهیدی میدانستند که بجانب قتلگاه
میرود ، هر کدام از این سربازان ابتدا با ادای شهادتین وارد
کارزار میشدند بعد خود را به صفوف دشمن میزدند .
سراپای همه سربازان ایران ، زیر پوششی از خون و
گرد و خاک مستور بود . هیچکس جز کشتن دشمن و شهید شدن
درواه علی (ع) و وطن خود چیزی در نظر نداشت . شاه اسماعیل
در پیشاپیش همه بی محابا می جنگید . هر قدر اطرافیان
اصرار می کردند، او را به عقب جبهه بفرستند تا کمی استراحت
کند، موفق نمی شدند.

در این وقت که حدود دو بعد از ظهر بود ، نیروهای
ایران در سه جبهه با کمال قدرت جانبازی میکردند و افراد
سپاهیان دشمن را زیر ضربات شمشیرها و تبرزین های خود
می کوبیدند و از پای در می آوردند .

حسن بیک الله که در جناح چپ فرماندهی داشت ،
می دانست اگر جبهه اوشکسته شود و سربازان عثمانی پیشروی
کنند ، سپاه ایران محاصره خواهد شد . لذا پی در پی فرمان
حمله میداد و سواران ایران هم باتمام قوا و شجاعت، بی آنکه
قدمی عقب بنشینند، بجانب دشمن هجوم می بردند و آنها را

از مواضع خود بیرون میرانند .

در این هنگام که سواران ایران در حال حمله به صفوف مهاجم دشمن بودند و حسن بیک الله پیشاپیش همه می جنگید تا گه آن تیری از بالای یکی از برجها به چشم راستش اصابت کرد ، اما حسن بیک الله خواست آن تیر را از چشم بیرون بکشد ، اسبش را هم با نیزه از پای درآوردند و سوار آن به زمین خورد و افراد دشمن فرصت بدست آوردند و بطرف او هجوم بردند و بازدن چند نیزه بر بدنش یکی از پرازش ترین سرداران ایران را کشتند .

چون رستم کلاه چرمینه فرمانده کل قوای ایران ، از وخامت جناح چپ و کشته شدن حسن بیک الله آگاه شد ، با کسب اجازه از حضور شاه ، دستور داد پانصد تن از بازماندگان سر بازاری که دیروز پیاده پیکار می کردند ، به کمک آن جبهه بستانند . همچنین مقرر داشت تمام سربازان در آنجا پیاده نبرد کنند و اسبهای خود را که در اثر تگابوی زیاد درمانده اند به عقب جبهه منتقل نمایند .

پانصد تن سرباز تازه نفس با تجربیاتی که از جنگ روز قبل داشتند در صفوف مقدم مستقر شدند و جنگجویان سواره که از اسبان پیاده شده بودند بدنبال آنان قرار گرفتند . اکنون در جناح چپ در حدود دوهزار سرباز ایرانی بود که

با بیست و پنج هزار سرباز عثمانی می جنگید. جنگ سربازان پیاده ایران حیرت آور بود. همگی بدون ترس از مرگ، خود را به صفوف دشمن می زدند، با شمشیر و تبر زین کشتار می کردند. هر قدر جنگ ادامه می یافت دلاوری و جانبازی سربازان ایران شدت می گرفت. کوئی هر سرباز ایرانی که به زمین می افتاد و کشته میشد، قدرت بدنی و شجاعت خود را به سربازی که در کنارش جنگ میکرد می بخشید.

در این جناح اکنون (سه بعد از ظهر) نه فقط بیست و پنج هزار سرباز عثمانی در مقابل آن عده معدود سرباز ایرانی پیشرفت نمی کردند، بلکه بی در پی با دادن تلفات سنگین عقب هم می نشستند.

سلطان سلیم از مشاهده این وضع از خشم دچار جنون گشت و فرمانده آن سپاه را احضار کرد و مورد عتاب و خطاب قرار داد و با فریادهای گوشخراش و ناسزاهای فراوان فرمان داد، تا نیمی از سپاه این اوغلان که در حدود پانزده هزار تن بودند، برای یکسره کردن کار جناح چپ ایران وارد کارزار شوند. ضمناً دستور داد که نیم دیگر از افراد این سپاه به جناح راست بشتابند و در آنجا که خان محمد استاجلو فرماندهی داشت، هر چه زودتر جنگ را خاتمه دهند.

شاه اسماعیل که در صفوف مقدم قلب جبهه جنگ می کرد،

در حالیکه اسب خود را بهر طرف جولان میداد فریاد زد :
«ما باید همه در این جنگ کشته شویم تا ننگ شکست را
به خانه های خود نبریم». این فرمان شاه در سر تا سر جبهه ها
پخش شد و سربازان آخرین نیروهای خود را بکار گرفتند .
تقریباً ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که سربازان
جناح چپ ایران تا آخرین نفر از پای در آمدند و دیگر
کسی نبود که بر سر پای ایستاده باشد . سربازان عثمانی جناح
چپ را اشغال کردند . اما هنوز در قلب جبهه و جناح راست
هیچ خللی پیدا نشده بود .

خان محمد استاجلو با هزار نفر سوار جنگجو و
پانصد سوار ذخیره ، جلو پیشرفت دوازده هزار سرباز ایچ-
اوغلان و بیست و پنجمزار سرباز سپاه عثمانی را سد کرده
بود و هر اندازه که جلو می آمدند ، همانقدر هم از آنان می کشت
در نتیجه پیشرفت برای عثمانی فرو رفتن در کام مرگ بود .
شاه اسماعیل دستور داد پانصد تن دیگر از بازماندگان
جنگ دیروز به یاری جناح راست بشتابند . وقتی این عده
در اختیار خان محمد استاجلو قرار گرفت ، او آنها را
به جلو فرستاد و سواران را برای چند دقیقه استراحت به عقب
جبهه فرستاد زیرا او که ارزش سوار جنگجوی رامیدانست ،
نمیخواست با درماندن اسبها ، سوار نظام خود را به پیاده

تبدیل کند .

در اینوقت رستم کلاه چرمینه، برای شاه اسماعیل پیغام فرستاد که اجازه دهد ، علی محمد همدانی را بجای خود به سمت فرماندهی کل قوا تعیین کند، تا بتواند وارد میدان جنگ شود . شاه اسماعیل این پیشنهاد او را پذیرفت و آن پهلوان چنانکه گوئی درهای بهشت را برویش گشاده باشند، با اشتیاقی فوق العاده عازم میدان جنگ شد .

این دلاور طالشی که پهلوانی بسیار بلند قامت و تنومند بود ، کلاه خودی بر سر و لباسی از چرم پلنگ بر تن و یک تبرزین سنگین و بلند بدست راست و یک گرز گران بدست چپ داشت . رستم ثانی رهسپار جناح راست گردید و چندان نکشید که خود را به خان محمد استاجلو رساند و گفت : « ای سردار دلاور ، آمده ام در رکاب تو بچنگم نه کشته شوم » .

محمد استاجلو از او پرسید : « تو که فرماندهی کل قوا را برعهده داشتی، چگونه مقرر فرماندهی را رها کردی و به اینجا آمدی ؟ ! » . رستم کلاه چرمینه جواب داد : « از مرشد بزرگ شاه اسماعیل اجازه طلبیدم و او قبول کرد و بمن پیغام فرستاد اکنون که من در حال جانبازی در راه علی (ع) هستم دور از مروت است ترا از این موهبت

عظمی محروم کنم».

محمد استاجلو گفت: «اگر قصد داری سواره جنگ کنی، باید بدانی که ما اسب تازه نفسی که ترا بتواند بکشد نداریم اگر مایلی یکی از همین اسبهای خسته را سوار شو». رستم کلاچرمینه جواب داد: «من پیاده می جنگم».

آنگاه پهلوان روزگار، رستم کلاچرمینه، پیاده وارد صف مقدم میدان کارزار شد. قامت بلند او، سینه فراخ و شانه ستبرش را از بالای سر سربازان هم گذارنده بود و چنان بنظر میرسید که او سواره است. رستم همانطور بی محابا از صف اول سربازان ایران جدا شد و با آرامش سهمناکی وارد انبوه لشکریان دشمن گشت و شروع به جنگ کرد. سربازان دشمن از دیدن آن پهلوان عظیم الجثه پلنگینه پوش در میان خود دچار وحشت شدند.

رستم بهر طرف حمله میکرد و گاه نیز دور خود می چرخید و هر باری یکی از دستان خود را با گرز یا با تبر زین فرودمی آورد و مغز یکنفر را متلاشی میکرد. رستم طوری در میان سپاهیان دشمن حرکت میکرد که نمی توانستند تیر بارانش کنند. او چنان دلاورانه و عجیب می جنگید که خان محمد استاجلو با اینکه خود در حال جنگ بود، چند مرتبه از صف مقدم به عقب رفت و دست نگهداشت و شیوه جنگیدن آن

پهلوان را تماشا کرد .

سربازان ایران نیز که از صلابت و قدرت عملیات جنگی رستم کلاچرمینه بهیجان آمده بودند ، با ولع بیشتر و روحیه قوی تری می جنگیدند . رستم کلاچرمینه بی اعتنا به اینکه تنها در میان سپاهیان دشمن قرار گرفته سخت سرگرم پیکار بود . او مثل آهنگری که با هر دو دست پتک بکوبد یکدفعه دست راست را با تبرزین و یکدفعه دست چپ را با گرز بالا میبرد و فرود می آورد و با هر ضربه یکی را بخاک می افکند او هر بار یکی از پاهای خود را روی جسد یکی از افرادی که از پای در آورده بود می نهاد و یک قدم بجلو میرفت .

دراثر پیشروی رستم کلاچرمینه در میان صفوف دشمن ، سربازان هم بدنبال او کشیده شدند و در امتداد حرکت او شروع به پیشروی کردند . این پهلوان نه خستگی میدانست و نه معنی ترس را و همانطور که یکر است پی دژی با گرز و تبرزین بر سر افراد دشمن می کوبید ، بجلو میرفت . چنانکه پس از نیم ساعت ، مسافت زیادی از سربازان ایران دور شد کاملاً در میان دریائی از جنگجویان دشمن تنها ماند .

وقتی رستم کلاه چرمینه متوجه شد که بیش از حد به تنهایی در عمق سپاه دشمن پیشرفته ، بی آنکه بیمی به دل راه دهد ، در صدد بازگشت برآمد . او هنگام مراجعت نیز مثل

يك ماشين جنگی با تبرزین و گرز، بر سر هر کس که بجلویش
میآید، می‌کوبید و سرو بدنشان را خرد و از هم متلاشی
میکرد.

سربازان عثمانی که دریافتند، رویاروی تاب‌برابری
با او راندانند، از اطراف او را در محاصره گرفتند و شروع
به تیراندازی کردند. همانطور که آن پهلوان با آن گرز
مهیّب و تبرزین خونین دلیرانه از چپ و راست به آنایکه‌از
پیش رویش می‌گریختند حمله میکرد، دشمنان هم از هر طرف
بارانی از تیر به‌سویش می‌باریدند. تیرها از همه‌سو به پشت
و پهلو و شکم رستم کلاچرمینه اصابت می‌کرد و او بی‌اعتنا
به آنها، با نعره‌های رعدآسا و گامهای بلند، بطرف جناح
راست ایران می‌شتافت و بهر کس در سر راه خود برخورد میکرد
با يك ضربه گرز با تبرزین با زمین یکسانش می‌ساخت.

صدعات تیر باران دشمن بقدری زیاد شد که دیگر آن
دلاور که صد هاتن از افراد دشمن را يك تنه کشته بود، دیگر
نتوانست، قدم از قدم بردارد، ایستاد و بدنش که با چوبه‌های
تیر پوشیده شده بود، ناگهان مانند صخره‌ای که از قله کوه
به اعماق دره پرتاب شود، با ابهت تمام بر زمین افتاد و شربت
شهادت نوشید.

خورشید کم‌کم، بجانب افق غرب نزدیک میشد بزودی

شب فرا میرسید. گرچه عثمانی‌ها جناح چپ را اشغال کرده بودند، ولی شاه اسماعیل طوری سربازان قلب جبهه را بطرف چپ گسترش داد که مانع محاصره سربازان دشمن گردد. جنگ در همان خطی که دیروز آغاز شده بود، همچنان بوسیله سربازان دو طرف به شدت ادامه داشت.

تعداد سربازان ایران، در جناح راست، در مقابل هجومهای پیاپی دشمن به حداقل رسیده بود، خان محمد استاجلو، برای علی محمد همدانی که بجای رستم کلاچرمینه شهید، فرماندهی کل ارتش ایران را به عهده داشت، پیغام فرستاد که برای او کمک بفرستد.

فرستاده خان محمد بزودی رفت و برگشت و این پیغام را از علی محمد همدانی برای فرمانده خود آورد: «ای برادر حتی يك سرباز سوارو یا پیاده هم برای ذخیره ندارم. عده کمی سرباز بود که به قلب سپاه فرستادم. اکنون جز سربازانی که در حال کوچاندن اسیران عثمانی به محلی دور از میدان جنگ هستند کسی در اختیار من نیست. اگر بخواهی خودم حاضرم در رکابت جانفشانی کنم».

محمد استاجلو، با دریافت این پیغام، دانست که چاره‌ای نیست جز آنکه، فقط از همان سربازان تحت فرماندهی خود کمک بخواهد. از اینرو آنان را به دو قسمت

کرد. يك قسمت را مأمور مقابله با دشمن ساخت و قسمت دیگر را برای استراحتی کوتاه و صحبت کردن با آنها به عقب جبهه احضار کرد.

سربازان خاك آلود و غرقه بخون ، بادهانهای عطشان و خشك و چشمان آتشین ، نفس زنان در عقب جبهه در مقابل فرمانده خود قرار گرفتند . خان محمد استاجلو لحظه‌ای مکث کرد و با تبسم تشکر آمیز دلجویانه‌ای به چشمان هم‌زمان خود نگریست و با صدائی که به غرش پلنگ می‌مانست گفت : «ای سربازان ایران ، ای فرزندان رستم و گيو ، علی یارتان باد ! . خواستم شما را خبردار کنم که وظیفه سنگینی در برابر دشمن داریم . گر چه وضع ما در اینجا وخیم است ، اما باید بدانید که برادران دینی و هموطنان شما ، در قلب جبهه ، با خونخوارترین و بی‌رحم‌ترین ارتش‌های دنیا مشغول جنگ هستند و هر دقیقه بمن خبر میرسد که هر يك از برادران شما ، در آنجا به تنهایی با ده تن سربازینی چری می‌جنگند و دماغ آنها را به خاك می‌مالند . ما از این پس دیگر نیروی ذخیره نداریم و شما باید حتی بجای نیروی ذخیره هم بجنگید» .

آنگاه محمد استاجلو آن دلاوران را به صف مقدم جبهه فرستاد ، تا جنگجویان خسته برای استراحت مختصر

و شنیدن آخرین وصایای او به عقب جبهه بیایند .
خان محمد استاجلو با آنان هم صحبت کرد و آنچه
گفتی بود بایانی آتشین با آنان در میان نهاد .
در قلب جبهه سواران ایران ، همچون طوفان مرگ
صفوف دشمن را در مینوردیدند .

وجود شاه اسماعیل در آنجا ، منشاء شگفت ترین فداکاریهای
تاریخ شده بود . وقتی سربازان می دیدند شاه اسماعیل
شخصاً بی محابا در پیشاپیش همه جانبازی میکند و با ضربه های
بیابپی تبرزین خود ، دشمنان را ، یکی پس از دیگر به دیار
عدم می فرستد ، هر لحظه قوتشان افزون می گشت و بانهره های
مهیّب ، سلاحهای خود را چون صاعقه بر سر صفوف سربازان
عثمانی فرو می آوردند . شاه اسماعیل حداکثر استفاده را از
نیروهای تحت فرماندهی خود می کرد و هر ساعت با دادن
آرایش جنگی نوی ، وضع جبهه را عوض میکرد .

حمله سواران ایران ، با تشجیع خان محمد استاجلو ،
از سر گرفته شد . اسبان نفس تازه کرده و سواران آنها هم
تجدید قوای نموده بودند . سواران ایران در اینوقت با چند
حمله تلفات سنگینی بر عثمانی ها وارد ساختند و آنان را تا
مسافت زیادی عقب راندند .

چون عرصه در جناح راست بر عثمانی ها تنگ شد ،

کمانداران آنان از بالای برجها برای برگردانیدن ایرانیان به مواضع خود، با شدت هرچه بیشتر شروع به تیراندازی کردند. سواران ایران، هربار مانند امواج طوفانی به عقب میرفتند و ناگهان به پیش می تاختند و خود را به صفوف دشمن می کوبیدند و هر دفعه عده بسیاری از آنان را با شمشیر و تبرزین به دیار عدم میفرستادند.

سلطان سلیم از نظاره عجز و درماندگی سپاه ایچ اوغلان و عثمانلی در مقابل سواران قلیل ایران، لاینقطع فریاد میکشید و پاهایش را به زمین می کوبید و به فرماندهان خود ناسزا می گفت. او نزدیک غروب فرماندهان سپاه های ایچ اوغلان و عثمانلی را احضار کرد و به آنها اخطار نمود: «من به شما برای نابود کردن جناح راست ایرانیها فقط يك ساعت مهلت میدهم. اگر برخلاف این شد، به شدیدترین وضع مجازاتتان می کنم».

در این هنگام علی محمد همدانی فرمانده کل قوای ایران، وظایف خود را در مقرر فرماندهی در امر جنگ بی اثر دید. چه دیگر نیروئی در عقب جبهه باقی نمانده بود که با اعزام آنها به مواضع جنگ نقشی داشته باشد. از طرفی هم متوجه شد که سربازان ایران در هر قسمت خودی بخود، وظایفشان را در برابر دشمن بخوبی انجام میدهند.

از اینرو برای شاه اسماعیل پیغام فرستاد که اجازه دهد تا او هم از فیض جهاد و شهادت در راه وطن و مولای متقیان علی (ع) برخوردار گردد .

وقتی شاه اسماعیل پیغام او را دریافت داشت ، باتقاضای او موافقت کرد. علی محمد همدانی درحالی که زرهی برتن و کلاه خودی بر سر و تبرزینی بردست راست و سپری بردست چپ و برگستوانی برسینه اسب خود داشت ، از بالای تپه فرماندهی بجانب میدان جنگ سرازیر شد. اکنون فرمانده کل قوای ایران ، مانند يك سرباز ساده میرفت تا در راه وطن خود شهید شود . او همینکه به پائین تپه رسید ، از پشت جنگجویان قلب جبهه گذشت و بطرف جناح راست رفت و به سربازان محمد استاجلو ملحق گشت .

سربای سربازان جناح راست خون آلود و غرقه در گرد خاک بود و لباسهایشان بر اثر ضربه های سطحی شمشیر و نیزه دشمن ، دریده و پاره شده بود . بی خوابی ، خستگی ، گرسنگی ، تشنگی بلائی بود که بجان همه رخنه کرده بود . هیچکس به اینهمه رنج و مشقت اعتنا نداشت . سربای خان محمد استاجلو بازنده پاره هایی که غرق خاک و خون بود ، پوشیده شده بود . تمام نیروهای باطنی علی محمد همدانی از مشاهده این منظره ، بیدار شد. حس گرفتن انتقام هموطنان

خود از دشمن ، چون لیبی او را سوزاند . ناگهان فریادی کشید و خود را به صفوف مقدم عثمانی ها زد و شروع به جنگ کرد .

جنگاوران ایرانی از دیدن او، در مقابل صفوف مقدم دشمن ، از شوق ، بار دیگر تمام ناراحتی های خود را از یاد بردند و با قوت تازه ای جنگ را شدت بخشیدند. فرماندهان دوسپاه ایچ اوغلان و عثمانلی که همان موقع از نزد سلطان سلیم به عقب جبهه خود که در مقابل جناح راست ایرانیان می جنگیدند رسیدند ، بی درنگ افسران تحت فرماندهی خود را طلبیدند و همان حرکات و رفتار و همان فریادها و ناسزاهائی را که از سلطان سلیم دیده و شنیده بودند ، تحویل آنان دادند و گفتند اگر تا يك ساعت دیگر جناح راست جبهه ایران منهدم نشود ، ما از ظل الله خواهیم خواست که فرمان دهد که همه شما به جرم کاهلی قتل عام شوید .

افسران پیغام فرماندهان کل خود را در سراسر جبهه پخش کردند و به سربازان خود فرمان دادند که با تمام قوا ، بدون رعایت حفظ جان خود بکشند و به جلو بروند و لو آنکه به قیمت نابودی همه افراد باشد .

با این فرمان تمام سربازان عثمانی در تمام طول جبهه از جا کنده شدند و با فریادهای دیوانهوار سواران ایران

جناح راست ایران را مورد هجوم قرار دادند .
خورشید در حال غروب بود و شب کم کم فرا میرسید .
پایداری سربازان ایران ، در جناح راست ، به چنان شدتی
رسیده بود که مافوق تصور بود . علی محمد همدانی
سوار بر اسب ، در يك موضع ، به تنهایی ، جلو هجوم
دیوانه وارد دشمن را سد کرده بود و سربازان عثمانی که از
جانبازی و دلاوری او بهیجان آمده بودند با شدت هر چه
تمامتر می جنگیدند و سربازان عثمانی ، علی الدوام ، در
بیش تیغ و شمشیر این جنگاوران برق رفتار ، قطعه قطعه
میشدند .

علی محمد همدانی که در عین جنگاوری ، پهلوانی
بس دلیر بود ، با مرکب زره پوش خود بهر سو اسب می تاخت
و سرودست ترکان عثمانی را به ضرب تبرزین خود فرو میریخت .
آن دلاور در آن لحظات آخر جنگ ، چنان شجاعت
خارق العاده ای از خود ظاهر می ساخت که کوئی میخواست
به دشمن نشان دهد که سرزمین ایران هیچگاه از مدافعان
و جنگاورانی چون رستم و گیو و سارو بیره و رستم کلاچر مینه
خالی نیست .

علی محمد همدانی تا مدتی سوار بر اسب جنگید ،
تا اینکه بالاخره آسبش از نفس افتاد و از سرعت و تندی

حرکاتش کاسته شد و در معرض حملات نیزه‌ها و شمشیرهای عثمانی‌ها قرار گرفت و به‌زمین افتاد و سوار خود را پیاده کرد. علی‌محمد همدانی باز برق‌آسا تبرزین خود را بدست گرفت و شروع به جنگ کرد. او تاسافتی در میان صفوف عثمانی‌ها پیش رفت، آنگاه با چرخیدن بدور خود ردیف سربازان اطراف خود را با تبرزین بزمین میریخت.

در قلب جبهه هم، شاه اسماعیل و جنگجویان جانبازش، با بکار بستن آخرین نیروی خود سربازان ینی‌چری را در زیر ضربات گرز و شمشیر و تبرزین خود می‌کوبیدند. سربازان ینی‌چری که ده‌ها برابر سربازان ایران بودند، وقتی از پیشرفت در قلب جبهه ایران ناکام شدند، برای ایجاد رعب در دل سربازان ایران و تشجیع خود، مثل جانوران شروع به نعره کشیدن کردند.

تاریکی شب فرو افتاد. اکنون مدتی هم بود که يك ساعت مهلتی که سلطان سلیم به سرداران خود داده بود گذشته بود، ولی هنوز ایرانیان سر جای خود بودند و همچنان با کشتن عثمانی‌ها پشته می‌ساختند.

در این وقت شاه اسماعیل برای خان محمد استاجلو به جناح راست پیغام فرستاد که به موازات سربازان قلب جبهه کم‌کم شروع به عقب نشینی کند. چندان نکشید که جناح راست و قلب جبهه بایکپارچگی کامل به عقب کشیده

شد . سربازان ایران در این حال قدم به قدم دشمن را جلو میکشیدند و از پای در میآوردند . آنقدر این شیوه ادامه یافت تا صفوف ایرانیان با واقع شدن در تنگنای بین دو کوه کاملاً بی خلل و درهم فشرده گشت و به افراد دشمن مسلط شد . صفوف سربازان ایران باز در آنجا هم متوقف نشدند و همچنان با بالا آمدن از تپه های پشت سر خود ، دشمن را در شیب زیر دست قرار دادند و با تسلط کامل با شمشیرها و تبرزین ها و گرزهای خود بر سر و بدن آنها می کوبیدند و لاشه های شان را به زیر پا می افکندند .

چون افسران عثمانی چنین دیدند ، متوجه شدند که این پیشروی ، جز دادن تلفات نتیجه ای نخواهد داشت و از طرفی تاریکی شب هم آنها را در حال تعقیب ایرانیان در مخاطرات صعب تری می افکند . از این رو گزارشی در این زمینه تهیه کردند و فوراً برای سلطان سلیم فرستادند و او به محض دریافت و رؤیت آن دچار وحشت شد ، زیرا امید داشت سربازانش بدنبال ایرانیها به چه مهلکه ای کشیده میشوند و سر نوشت آنها در پشت آن تپه های نا آشنا و تاریک به کجا منجر خواهد گشت

سلطان سلیم از فرط تلخی ناکامی در شکست ایرانیان در مقابل خیمه شاهی با صدای هراس انگیزی از حلقوم خود نعره می کشید : « می کشم ، همه تان را قتل عام میکنم . همه

را بدست جلاد می سپرم. آنقدر کاهلی کردید که شب شد و جنگ فاتمام ماند. حالا دیگر بدنبال آنها کجا میروید؟! بس است! با این پیشروی گورخودتان را می کنید و به جهنم می روید.»

شاه اسماعیل با سربازان سوار و پیاده خود، کم کم از سربازان عثمانی که میترسیدند جلوتر بروند فاصله گرفت و از آنطرف تپه سرازیر شد و در عمق شبی که بروی سرزمین ایران گسترده شده بود، پیشرفت و رفت تا صبح دیگر با سپاهیان دیگر باز گردد و دامن وطن خود را از لوٹ وجود دشمن پاک گرداند.

در دشت چالدران، در آنجائی که سربازان ایران و عثمانی دوزخ جنگیده بودند، ده ها هزار کشته در زیر سیطره تاریکی شب در خاک و خون خفته بودند.

سلطان سلیم در آن هنگام از اسب غرور پائین آمده بود و باعجز و شرمساری به یکی از خواص خود گفت: «دیدی چه بلائی برمان آمد. من با اینکه بدون اعلام جنگ به ایران حمله کردم. آنهم با دویست هزار سرباز و توپخانه کامل تا شاه اسماعیل غافلگیر بشود، آخر نتوانستم کاری از پیش ببرم. من میخواستم با غافلگیر کردن شاه اسماعیل او را با قشون کم به مقابل خود بکشم و آنگاه در ظرف چند ساعت

همه را نابود کنم و بعد بدون مانع و رادع سرزمین ایران را
تصرف کنم.... اما... افسوس... افسوس....»
مخاطب چون سلطان سلیم را در حال ندامت و افسوس
خوردن یافت جرأتی بخود داد و سردر گوش او نهاد و گفت :
«همانطور که بایزید دوم بدرت گفت بر ایرانی باید شاه ایرانی
سلطنت کند و این مملکت را هم باید به ملتش وا گذاشت که
جای ییگانه در آن نیست»
سلطان سلیم آه کشداری از سینه سرداد و نگاه خیره
خود را با حسرت به سوی خاک ایران دوخت و گفت :
«جنکیدن امروز ایرانیان نشان داد که اگر من قدرتی
ما فوق بشر هم داشته باشیم و تمام دنیا را فتح کنم، باز دستم به حدود
خاک ایران نخواهد رسید. حقا که اینان فرزندان رستم و گئو
دلاورند و ایران زادگاه پهلوانان و دلیران...»

پهلوان جنك چگونه
جهانگشائی بزرگ شد

نادر جوانی بیست و دو ساله بود که بخدمت حاکم
 ابیورد درآمد . نام این حاکم باباعلی بیك از رؤسای ایل
 افشار بود که دائماً با ازبکها و ترکمانها در حال جنگ و ستیز
 می گذراند . از اینرو احتیاج مبرمی به مردان نیرومند و
 دلیر داشت . در آمدن نادر بخدمت باباعلی بیك برای ایل او
 يك بختیاری بزرگ بشمار آمد .

باباعلی بیك رئیس ایل افشار در اولین برخورد با نادر
 از ته دل شیفته قد بلند و رشید و سینه فراخ و نگاه نافذ و
 هوشمند او گردید .

نادر فرزند خوشونت های زندگی بود . او در سن شانزده
 سالگی ، هنگام یورش ازبکها به خراسان با مادر و برادرش
 اسیر مهاجمین شده و مدت چهار سال در مرو زندگی خود را
 در اسارت گذرانده بود و فقط فوت مادرش این فرصت را
 به او داد که بتواند از دست ازبکها بگریزد . اکنون که نادر
 بخدمت بابا علی بیك رئیس ایل افشار در آمده بود ، مردی
 کار دیده و بی باک و سرد و گرم روزگار چشیده بود .

باباعلی بیك طی چند سال که نادر در خدمتش بود ، شایستگی و کاردانی او را در تمام امور آزمود . درگاه شکار و گاه نبرد چالاکي و نیرومندی و پهلوانی و گاه انجام امور ایلی و مصاحبت و مشاورت در مشکلات هیچکس را همتای او نیافت . بدین جهت بیشتر کارهای خود را به او سپرد و بعد از آنهم که اعتماد زیادی به او پیدا کرد ، وی را بعنوان نماینده مخصوص خود چند بار به مشهد نزد حاکم خراسان و یکبار نیز به اصفهان به دربار صفوی فرستاد .

شخصیت نادر در دستگاه باباعلی بیك آنقدر چشم گیر شد که محسود سران ایل افشار واقع شد . بسا ب الا گرفتن موقعیت نادر ، در میان ایل افشار هر روز افرادی به او میگریزیدند سران ایل که چشم دیدن ترقیات او را نداشتند پیوسته د صد بودند که او را از میان بردارند و نادر هم باهوشیاری دسایس آنان را خنثی میکرد و هرروز شایستگی بیشتری از خود نشان میداد .

نادر با قدرت پهلوانی و جنگی و نفوذ مغوی خود تا جائی رئیس ایل افشار را تحت تأثیر قرار داد که موفق شد با دختر او ازدواج کند . این امر سبب شد که تیرهائی از ایل افشار مثل کوسه احمدلو و فرخنده رسماً به جرگه هواداران او پیوندند . بدین ترتیب نادر قائم مقام بابا علی بیك و

همه کاره ایل افشار گردید .

در سالهای ۱۱۲۷ تا ۱۱۳۱ هجری که ازبک‌ها دامنه تاخت و تازها و غارتگری‌های خود را در خطه خراسان وسعت داده و حتی برای چپاول به ایبورد می‌آمدند، وظایف خطیری جهت سرکوبی و جنگ با ازبک‌ها به نادر گذارده شد . هر بار بابا علی یک گروهائی از بهترین سوارکاران افشار را تحت فرماندهی نادر قرار داده و او را به مقابل ازبک‌ها میفرستاد . نادر در این جنگها در جاو همه حرکت میکرد و خود را بی‌روا به صفوف غارتگران ازبک میزد . او که در جنگ ماهر و ورزیده شده بود و از نیروی پهلوانی نیز بهره تمام داشت هرگاه به صفوف دشمن حمله میکرد ، از کشته پشته می‌ساخت و افرادش هم به او تاسی جسته دلاوری و جانبازی را به نهایت درجه میرساندند و از بیکه‌ا که در مقابل این چنین حملات کوبنده‌ای تاب مقاومت نمی‌آوردند رو به گریز می‌نهادند و در نتیجه نادر هر دفعه با پیروزی‌های درخشان تری آنان را شکست میداد و مأموریت خود را به انجام میرساند .

این موفقیت‌ها که نقطه عطف سیر پیشرفت و ترقی نادر بسوی زندگی در ماجرای آینده اوست ، به تعداد گروه‌های مخالف و موافق او در میان سران و تیره‌های گوناگون ایل افشار افزود

و این سرباز پهلوان را بر آن داشت تا نیروهای مسلح خود را برای نبردهای احتمالی آینده با ازبکها و خنثی کردن دسایس مخالفین خود سازمان بخشد .

ازبکها ، پس از آنکه بکرات طعم تلخ شکست و ناکامی را از دم تیغ این فرزند نوحاسته ایران چشیدند ، خود را برای یک درگیری و جنگ قطعی با او آماده کردند . آنها اینبار با لشکر کافی وساز و برگ و تجهیزات فراوان به خطه خراسان ناخته و هدف اصلی خود را ایورد مقر نادر و محل ایلات افشار قرار دادند .

از طرف دیگر نادر بمحض شنیدن خبر هجوم مکرر ازبکها ، دست اندرکار بسیج جوانان افشار شد و بزودی قوایی نه هرچند کافی فراهم آورد و به مقابل لشکر ازبکها که بجانب ایورد می آمدند ، شتافت . ازبکها هنوز خیلی از ایورد دور بودند که ناگهان متوجه شدند که نادر با سواران جنگاور خود به استقبالشان شتافته است . این حمله و اقدام غیر منتظره نادر ازبکها را غافلگیر کرده ، قبل از آنکه به آنان فرصت آرایش قوا بدهد ، مبادرت به حمله کرد .

این پیشدستی و تهور و سرعت عمل ، لشکریان ازبک را از یک دفاع عقبه دار باز داشت . آنچه کمک کرد که ازبکها

در مقابل این حمله صاعقه آسا مقاومت کنند کثرت افراد آنها بود که چند برابر، بر لشکر نادر فزونی داشت. نادر شخصاً با آن قد بلند و رشید و زور بهلوانی پیشاپیش همه اسب می‌ناخت و شمشیر بدست افراد دشمن را از پیش پای سواران پشت‌از خود دور میکرد.

هر قدر سواران از يك كوشیدند از پاشیده شدن اشکری خود جلوگیری کنند در مقابل قدرت عمل نادر کاری از پیش نبردند. نادر با جنگ سریعی طی چند ساعت لشکریان از يك را تارومار کرد و بکلی درهم شکست. گرچه در پایان این جنگ نادر عده کثیری از افراد از يك را اسیر کرد و اسلحه فراوانی بدست آورد ولی در مقابل، عده‌ای از بهترین دوستان خود را نیز از دست داد.

بدین پیروزی کار نادر رونق بیشتری گرفت و بر تعداد دسته‌های سواران مسلح خود افزود و آنان را تجهیز کافی بخشید. از این پس دیگر نادر منتظر دشمن نمی‌ماند، تا به ایبورد بیایند و آنگاه در آنجا آنها را گوشمالی دهد، بلکه هر بار با لشکریان خود بقصد سرکوبی کامل از بکها از ایبورد به ترکمنستان می‌ناخت و جنگ را از خانه و زادبوم خود به سرزمین دشمن می‌گشاید. نادر چند بار به ترکمنستان حمله برد و در آن خطه جنگهای خونینی با ازبکها کرد و

هر بار گروه کثیری از آنان را یا کشته یا اسیر کرده، دست بسته
 به مشهد به نزد حاکم میفرستاد. با این شجاعتها که نادر از خود
 بروز داد، دیگر غارتگران ترکمنستان و ازبکها از شنیدن
 نام نادر بر خود میلرزیدند و دیگر هوای حمله بخراسان
 را از سر بیرون کردند. جنگهای پیروزمندانه نادر با
 راهزنان و مهاجمین ازبک نام او را در همه جا بلند آوازه
 کرد. با اینحال نادر هنوز در مراحل ابتدائی پیشرفت و
 مبارزه با دشواریها و مشکلات بود و هر قدر جلو تر میرفت
 موانع عظیم تری که مثل کوههای مرتفعی هر یک پس از دیگری
 قرار گرفته بودند تا بی نهایت در جلو چشمش قرار داشت.
 پیشرفت و بلندی مرتبه نادر، حاکم کلان را که مردی خود
 کامه بود از عواقب کار خود بیمناک ساخت. او برای آنکه
 مبادا روزی مجبور شود توسط نادر از کسی اطاعت کند
 و جبروت خدائی خود را ر کلان از دست بدهد، رصد چیدن
 توطئه ای برای سردار پهلوان ایران برآمد، حاکم کلان
 برای انجام این مقصود از در حيله وارد شد و از نادر دعوت
 کرد که با سوارانش به او ملحق شود، تا بدین طریق تمهیدی
 کرده و این مرد خطرناک را بکشد. اما نادر اعتنائی به دعوت
 او نشان نداد.

حاکم کلان يك بار دیگر برای کشاندن نادر به دام

با اصرار زیاد از او خواست تا در میهمانی باشکوهی که ترتیب داده شرکت جوید . نادر شاید به حدس یا از طریق دیگر از مقصود سوء او خبردار شد . اینبار به دعوت حاکم کلالت جواب مساعد داد و در روز موعود عده‌ای کافی از سواران خود را به همراه گرفت و بجانب کلالت عزیمت کرد .

نادر چون به دژ کلالت رسید عده‌ای از لشکریان خود را در بیرون به کمین گماشت و آنگاه خود با چند دسته وارد دژ گردید . نادر بلافاصله به محض روبرو شدن با حاکم کلالت شخصاً او را دستگیر کرد و به همراهان خود سپرد . سپس به علامتی آن عده از اشکریانش که در بیرون کمین کرده بودند به داخل دژ حمله‌ور شدند و تمامی مدافعین آنجا را دستگیر کرده و کلالت را تسخیر ساختند . با این پیروزی و با اهمیتی که کلالت از نظر نظامی داشت نادر امکان یافت با استقرار مرکز فرمانروائی خود در آنجا شالوده فرمانروائی و تسلط خود را بر سراسر خطه خراسان بریزد .

نادر پس از تسخیر کلالت چند دژ مستحکم دیگر را که پایگاه خودسران و متجاسرین بود فتح کرد . یکی از آنها دژ ینکی قلعه بود که تیره امیر لودر آن مستقر شده و بنای سرکشی و آشوب گذارده بودند . نادر در سخت‌ترین سرمای فصل زمستان این دژ را محاصره کرد . ابتدا فرمان

داد دیوار دژ را به آب بستند ولی چون فشار آب به دیوار قطور
و محکم آن نتوانست صدمه‌ای بزند، نادر فرمان حمله عمومی
داد. مردم دژ از بالای دیوارها شروع به دفاع کردند. چند
روز این جنگ و ستیز دوام یافت تا اینکه سرانجام نادر
با يك مانور نظامی دژ را گشود. آنگاه آنجا را ویران
کرد و مردمش را به نقاط دیگر کوچ داد.

بعد از آن نادر به سرکوبی تیره‌ی باغی گوندوزلو که
در دژ باغوداده مستقر شده بودند همت گماشت. چون دیوارهای
دژ بلند و قطور بود، نادر با همه سد شکنی و نیروی خرد
کننده‌اش موفق به شکافتن آن نگشت ولی به محاصره خود
همچنان ادامه داد. این محاصره سه ماه طول کشید. نادر
که مدافعین دژ را در جنگ با خود در سماجت دید دستور
داد زیر دیوار دژ باروت ریختند و آنرا آتش زد و در اثر
انفجار شکاف در دیوار بوجود آمد ولی تا نادر و سوارانش
خواستند از آن عبور کنند و وارد قلعه شوند مدافعین دژ
با سرعت غیر منتظره‌ای شکاف را بستند.

نادر بلافاصله تدبیر دیگر بکار بست و دستور داد آب
رودخانه را به اطراف دژ بستند. این چاره مؤثر افتاد و پس
از چند ساعت آب گرداگر دیوار را فراگرفت و قسمتی از
آنرا فرو ریخت و به درون دژ راه یافت. نادر با سربازان خود

خود، از این راه وارد دژ شد و پس از تسخیر تمام مواضع آن، رئیس ایل گوندوزلو را تیرباران کرد و مردم آنجا را هم به نقاط دور دست سوق داد.

هنگامی که نادر دژ باغوداده را محاصره کرده بود و با گوندوزلوها می‌جنگید، قراخان زاغچندی با کمک ترکمن‌های یموت در نواحی ایبورد دست به قتل و غارت گشودند و مردم بسیاری از ایل افشار را کشتند.

نادر پس از فتح دژ باغوداده، نیروی خود را برای سرکوبی قراخان بحرکت درآورد. قراخان به شنیدن این خبر با تمام قوای خود در دژ زاغچند مستقر شد و بلادرنگ نیز نامه‌ای به مرو نوشته و تاتارهای آن نواحی را برای مقابله با نادر به کمک خود طلبید.

نیمه شب از يك طرف نادر با نیروی خود و از طرف دیگر سواران تاتار که به کمک قراخان آمده بودند از دو جهت به دژ زاغچند رسیدند اما نیروهای نادر دور بودند و تاتارها نزدیک دیدند. دیدن نادر از دور سوارانی را نزدیک دژ دیدند و به گمان اینکه قراخان است که با سواران خود از دژ بیرون آمده، ماقع را به عرض نادر رساندند.

قبل از سپیده دم نادر، با سواران خود شمشیرکش از

راهی که دیده نشوند برق آسا بطرف دژ تاختند و به تاتارها حمله کردند. در این بین قراخان که دژ را برای ورود تاتارها گشوده بود ناگهان نادر را در میان آنان دید. او که برای نابودی نادر هرگز فرصتی بدین مناسبتی نمی یافت، موقع را مغتنم شمرده و با تمام قوای خود از دژ بیرون تاخت.

نادر هم چنانکه سرگرم درهم شکستن صفوف سواران تاتار بود، ناگهان خود را از پشت، در معرض حمله قراخان دید. لشکریانی که قراخان از دژ بیرون آورده بود دو برابر قوای نادر بود. نادر بی آنکه نیمی بخود راه دهد مقابله با تاتارها را یکی از سرهنگان خود محول کرد و خود با چندین دسته از چابک سواران افشار شمشیرکش بطرف قوای قراخان شتافت و در اولین حمله ضربتی به آنان وارد ساخت که تا حد زیادی از شور و حرارتشان کاسته شد.

جنگ از يك طرف با تاتارها و از طرف دیگر با قوای قراخان با شدت هر چه تمامتر جریان داشت. نادر با حملات پی در پی خود هرگونه مقاومتی را درهم می شکست و اجازه نمیداد دشمن دست به عمل تعرضی موثری بزند. این جنگ در دوشو با صحنه های خونین و هولناکی مدت یک ساعت ادامه داشت، تا اینکه با جانفشانی و دلیری سواران افشار و قدرت بازو و شهادت و اراده آهنین نادر در هر دو جا با شکست

قراقان و تاتارها خاتمه یافت و دژ زاغچند بدست نادر افتاد
و قراخان تسلیم شد و استغفار کرد و نادر او را بخشید و تاتارهایی
را هم که اسیر شده بودند پس از چندی با سپردن تعهداتی به مرو
بازگرداند .



دیگر در خطه خراسان ، جز ملك محمود سیستانی
که خود را از دودمان صفاریان می شمرد و مدعی تاج و تخت
ایران بود کسی نمانده بود .

ملك محمود در عین حال بصورت خطر بزرگی در آمده
بود که بیش از افغانها که پایتخت را اشغال کرده و خود را
شاه میخواندند، خاندان صفوی را تهدید میکرد ، از اینرو
طهماسب میرزای صفوی که در اینوقت در تهران و قزوین
برای برگرداندن تاج و تخت از دست افغانها به خاندان خود
فعالیت میکرد ، در صدد بود که ملك محمود سیستانی را هم
براندازد .

طهماسب میرزا که اکنون خود را پس از پدرش شاه
سلطان حسین ، شاه میخواند رضاقلی میرزا ، سردار معروفش را
بفرماندهی لشکر معظمی برای جنگ با ملك محمود سیستانی
عازم خراسان کرد .

نادر پیش از آنکه رضاقلی میرزا ، سردار طهماسب میرزا

به خراسان برسد با لشکرهای خود بسوی مشهد روی آورد. ملك محمود سیستانی چون از حمله نادر به مشهد خبردار شد، با قوای کافی از شهر بیرون آمد و هر دو لشکر در نزدیکی مشهد بهم رسیدند و از دوسو بهم تاختند.

نادر با شمشیر آخته در جلو چابکسواران افشار، با تمام لشکرش، خود را به قوای ملك محمود زد و جنگ خونین و مهیبی در گرفت. نادر با قدرت پهلوانی و چالاکی خیره کننده ای شمشیر میزد و لشکریان ملك محمود هم دلاورانه می جنگیدند.

اگر ملك محمود و سربازان ورزیده اش با دشمنی غیر از نادر و لشکریانش روبرو بودند، با آن تهور و دلیری بدون شك میتوانستند هر گونه مقاومتی را درهم شکنند، ولی این فرزند نوحه خسته ایران که مأمور نجات وطن بود، با آن سربازان مؤمنی که در رکابش می جنگیدند، کسانی نبودند که او بتواند بر آنان فائق شود.

در این جنگ ملك محمود، در مقابل نادر بسختی شکست خورد و بسیاری از بهترین سواران او هم یا کشته و یا اسیر گشتند و ناگزیر، از بیم تیغ نادر گریخته و به مشهد پناه برد.



پس از اینکه ملك محمود از نادر به سختی شکست

خورد ، رضاقلی سردار طهماسب میرزا به گمان اینکه وی هم می تواند از عهده جنگ با او برآید ، لشکر گران و مجهزی فراهم آورد و بصوب مشهد عزیمت کرد . رضاقلی میرزا برای آنکه افتخار پیروزی بر ملک محمود فقط نصیب خودش شود به نادر اخطار کرد از هر گونه مداخله در این جنگ خودداری کند . نادر از دستور او متابعت کرد و مجبور شد ، همچون ناظر بی طرفی فقط تماشاچی این جنگ باشد .

رضاقلی میرزا یکبار با اینکه اهالی مشهد هم به طرفداری از طهماسب میرزا پسر شاه سلطان حسین قیام کردند و برضد ملک محمود شور بدند معذک شکست خورد و رو به گریز نهاد . پس از چند ماه به گمان اینکه آن شکست تصادفی بوده دوباره نیروی زیادتری بسیج کرد و عزم جزم نموده به طرف مشهد آمد . ملک محمود در این جنگ هم او را چنان شکستی داد که بطور مقتضی بطرف قوچان متواری گشت . شاه طهماسب همینکه از شکست های پی در پی سردار خود رضاقلی میرزا خبردار شد ، او را از مقام خود عزل کرد و سردار دیگر خود محمدترکمان را بجای او منصوب داشت . آنگاه این سردار جدید را با سپاهی که از دفعات پیش مجهز تر و زیادتر بود ، برای سرکوبی ملک محمود به مشهد گسیل داشت .

در اینوقت ملك محمود كه رضاقلی خان سردار شاه
طهماسب را شكست داده بود و نادر را هم از صحنه جنگ
با خود برکنار میدید، تصمیم گرفت نیشابور را هم ضمیمه قلمرو
خود کند. لهذا، برادر خود ملك اسحق را با لشکری
گران عازم تسخیر این شهر کرد.

اهالی نیشابور چون خود را در معرض حمله قشون
ملك محمود دیدند، کس به نژد نادر فرستادند و از او یاری
خواستند. نادر و برادرش ابراهیم خان، با سواران افشارو
کردهای کلات و اییورد به سرعت عازم نیشابور شدند.

نادر در اولین برخورد جنگی در نزدك نیشابور
قشون ملك محمود را به سختی شكست داده و ملك اسحق را
هم دستگیر کرد. ملك محمود یکی از مجتهدین بزرگ مهقیم
مشهد را به نژد نادر فرستاد و از او درخواست آزادی برادرش
ملك اسحق را نمود، ولی کردهای نیشابور از پس دادن او
امتناع کردند و نادر هم رضایت آنان را اصلح دانست.

رد این درخواست بر ملك محمود گران آمد و زود
برای يك جنگ انتقامی با نادر آماده شد و شروع به جمع-
آوری سرباز و تجهیز لشکر کرد و پس از اطمینان از بی کم
وکاستی کار خود عازم نیشابور شد.

درین راه دو قشون متخاصم بهم رسیدند. جنگ شدیدی

بین دو طرف در گرفت . نادر با اینکه آمادگی و قشون کافی برای مقابله با این درگیری با ملك محمود نداشت ، معذلك يیمی بدل راه نداد و با دلیری فوق العاده ای دست به حملات پی در پی زد . نادر همیشه در مصافهائی نظیر این جنگ که نیروی طرف بیش از حد، برتری داشت مجبور میشد شخصاً وارد نبرد شده تمام قدرت پهلوانی و جنگ آزمودگی و تهور خاص خود را بکار بگیرد تا بدین طریق هم در قوای دشمن تزلزل و خلل وارد کند و هم سربازان خود را به جنگ تشجیع نماید . اما اینبار اختلاف نیروی او با دشمن آنقدر زیاد بود که با همه کوشش و جانفشانی که از خود نشان داد ، نتیجه مطلوب عاید نگردید .

جنگ همچنان ادامه داشت و جماعت زیادی ازدو- طرف کشته شدند سرانجام قوای جنگجوی نادر تحلیل رفت و ابراهیم خان برادرش هم زخمی شدید خورد و نادر بقیه سواران خود را برداشته به ایبورد رفت . ملك محمود هم از طرف خود فرمانداری برای نیشابور تعیین کرد و خود به مشهد بازگشت و چون تمام کارها را بروفق مراد دید، رسماً بر تخت شاهی نشست و تاج کیانی بر سر نهاد و خود را پادشاه ایران اعلام کرد .

كار ملك محمود بیش از هر زمان بالا گرفت و برای

تحکیم بیشتر موقعیت خرد نیز دست بیک سلسله اقدامات تازه زد . از جمله، کسانی را که در گوشه و کنار خراسان علیه او علم مخالفت برافراشته بودند ، سرکوب کرد و در هر شهر مردم را به متابعت از خود واداشت . اکنون بنظر میرسید ، ملک محمود که چند بارسپاهیان صفوی و یکبارهم قشون نادر را درهم شکسته بود ، دیگر در خطه خراسان کسی هماورش نیست .



نادر که از مدتی پیش به کلات رفته و به گردآوری سپاه پرداخته بود ، پس از چند جنگ کوچک با ترکمن ها و طوایفی از ایل افشار که سربه طغیان برداشته بودند ، عازم جنگ با ملک محمود شد .

ملک محمود که در اینوقت بعضی اقدامات محمدخان ترکمان سردار شاه طهماسب را در نواحی مختلف خراسان ، از جمله در نیشابور خنثی ساخته و درحقیقت میتوان گفت نوعی شکست های نظامی به او داده بود ، همینکه از عزیمت نادر برای جنگ به مشهد آگاه شد ، بمنظور یکسره کردن کار این دشمن سرسخت ، خود را آماده جنگ با او ساخت

او از يك طرف به نیشابور برای برادرش ملک اسحق نامه فرستاد که فوراً با تمام قوای خود ، به مشهد حرکت کند

و از طرف دیگر خود نیز سپاه از شهر بیرون کشید و در انتظار رسیدن نادر سرگرم آرایش قوا شد .

مقارن به كمك رسیدن نیروی ملك اسحق از نیشابور به مشهد و پیوستن به قوای ملك محمود نادر هم با لشکریان خود در رسید. نادر بی آنكه منتظر عكس العمل دشمن شود شمشیر کش در پیشاپیش چابکسواران افشار و همه قوای خود به سپاه ملك محمود حمله برد. جنگ مغلوبه گشت. دلیران ازدوسو جانفشانی میکردند. هیچيك از افراد طرفین در معرکه کارزار کاهلی نمیکرد. نادر با دسته های چابك سوار خاص خود مثل گردباد در قلب لشکر ملك محمود چرخ میخورد و بهترین سواران و جنگجویان او را از دم تیغ میگذراند و بخابك میربخت، بی آنكه با قدرت جنگی فوق العاده خود بگذارد کمترین گزندی به بدن پهلوانانش وارد شود

ملك محمود برای درهم کوبیدن نادر و لشکریان او در پشت صفوف مقدم خود، يك خط زنجیر توپ ردیف کرده بود. چون فشار هجوم نادر و چابکسوارانش در قلب سپاه ملك محمود از حد گذشت، ملك محمود به افراد صفوف مقدم خود فرمان داد خود را ازدوسو کنار بکشند تا نادر و چابکسوارانش در معرض آتش توپخانه قرار بگیرند، ولی این اقدام دیر صورت گرفت، چه نادر پیش از آنكه توپچی ها فرصت

آتش کردن پیدا کنند ، خود را بخط زنجیر توپها رساند و
از همه طرف محوطه آنها را اشغال کرد و آنها را بدست افراد
خود سپرد .

جنگجویان نادری در تمام عرصه جبهه موفق شدند ،
یکپارچگی قشون ملك محمود را برهم زنند و خود را به پشت
مواضع نیروهای او برسانند . این پیشروی سبب تشجیع
بیشتر سربازان نادر و تضعیف روحیه افراد دشمن گردید .
با این ترتیب چندان نگذشت که بر اثر جانبدازی و دلاوری
فوق العاده نادر و سربازانش شکست فاحشی در سپاه
دشمن افتاد و بسیاری از سپاهیان آنها یا کشته و یا اسیر
گشتند و توپخانه هم کاملاً به تصرف نادر افتاد . ملك محمود
و ملك اسحق از میدان جنگ گریخته و به شهر پناهنده
شدند و نادر دیگر از تعقیب آنها دست برداشته و با غنائم
فراوان بسوی کلات رهپار شد .

ملك محمود که هیچ انتظار چنین شکستی را نداشت
سخت از آینده خود بیمناك شد و دانست که غلبه بر این
مرد جنگ پرورده کار آسانی نیست از اینرو در صد چاره جوئی
برآمد و از طرف خود فرستاده‌هایی به ترکستان و قوچان
اعزام داشت و با دادن همه گونه وعده و وعید کردهای قوچان
و ترکمن‌های نسا و ابیورد را علیه نادر تحریک و آماده جنگ

کرد .

بمحض اینکه نادر از سرکشی ترکمن ها و کردها خبردار گشت ، با شتاب خود را از کلات به نسا رسانید و مثل اجل-معلق بالای سرترکمانها حاضر شد . چون آنها خود را در معرض خشم نادر دیدند ، هراسان به نزد او آمده ، زینهار خواستند. نادر که آنها را بی جنگ تسلیم خود دید مجدداً بسوی مشهد مراجعت کرد .

وقتی نادر به مشهد رسید قوای خود را در بیرون شهر آرایش جنگی داد . او آنها را در دو طرف جاده به کمین گذاشت و خود با چند دسته از چابک سوارانش بجانب شهر تاخت . هدف او از این مانور آن بود که ملک محمود را از دنبال خود از شهر بیرون بیاورد ، تا میان جاده ای که قوای خود را به کمین گذاشته بود بکشانند و در آنجا ناگهان بر او تاخته ، کارش را یکسر سازد .

ملک محمود که به تاکتیک های جنگی نادر با نظر احتیاط می نگریست خود را تابع عملیات جنگی نادر ساخت و همینکه او را نزدیک شهر دید زیاد پیش نیامد و فقط به دفاع و حملات مختصری اکتفا کرد تا در صورت بروز خطر بتواند زود به شهر پناه ببرد . با اینحال از دست زدن بجنگ شدید ابا نورزید و با تمام قوا با سواران نادر شروع به جنگ کرد.

نادر که در اینجا هم مثل همیشه دل اصلی جنگ را بادلوری در پیشاپیش سوارانش بعهده داشت، بهر حمله هر بار عده زیادی از افراد دشمن را از دم تیغ میگذراند و صفوف آنان را میشکافت و پیش میرفت.

در این جنگ عده زیادی از دوطرف کشته شدند و ملک محمود که حریف را سرسخت و نیرومند دید باز به داخل شهر پناه برد. نادر هم چون سرمای هوا را غیرقابل تحمل دید از محاصره شهر صرف نظر نموده و با نیروهای خود رهسپار سرخس گشت.



در سرخس طوایف جغتائی به تحریک ملک محمود علیه نادر سر به شورش برداشته بودند. نادر بی توقف بالشکر خود یکسره رهسپار سرخس گشت. در میان راه کولاک در گرفت و از بارانهای شدید سیلابها سرازیر شد. چون نادر به رود تجن رسید آب طغیان کرده راه عبور را بسته بود. نادر که لحظه ای در خود آرام نمی دید، نتوانست تا فرونشستن آب رودخانه صبر کند و فرمان عبور داد. لشکریان در زیر باران و از میان گلاب رودخانه شروع به گذشتن کردند. این عبور از سرشب تا بامداد بطول کشید و بعد از آنکه لشکریان با جنگیدن با صدها مشکل به آنسوی رودخانه

رسیدند نادر دردم فرمان حرکت داد .

سران طوایف جغتائی که از رسیدن نادر به سرخس آگاه شدند ، از بیم عاقبت جنگ با آن مرد آهنین از سرکشی دست برداشته از درصالح در آمدند. رئیس یکی از تیره‌های جغتائی بنام مودودقلی سلطان پدرپیر خود را بعنوان واسطه بنزد نادر فرستاد و دژ خود را هم تسلیم کرد. بلافاصله دژهای کوچک و بزرگ دیگر سرخس هم یکی پس از دیگر درهای خود را بروی سواران نادر گشودند و اطاعت خود را نسبت به او اعلام داشتند

هنوز نادر از تسخیر دژهای سرخس فارغ نشده بود که از سرکشی یکی از طوایف افشار در قوچان آگاه شد . سردهسته این طایفه عاشوربیک نامی بود که به انکاء دژ محکم خود آماده جنگ با نادر شده بود. یکی از رؤسای چمشکزک هم با طایفه خود بیاری عاشوربیک برخاسته و به او پیوسته بود .

همینکه نادر به قوچان رسید، رئیس طایفه چمشکزک از حمایت عاشوربیک دست برداشته و خود و قوایش را تسلیم کرد ولی عاشوربیک سر به اطاعت فرود نیاورد و در دژ خود شروع به مقاومت کرد .

در این هنگام نامه‌ای از طرف شیرغازی والی خوارزم

بدست نادر رسید . نادر نامه را خواند . در این نامه نوشته شده بود . گروهی از بازرگانان خوارزم که بامال التجاره‌های خود ، به نگهبانی گماشتگان ملك محمود به مشهد می‌رفتند در بین راه با مامورین ملك محمود اختلاف پیدا میکنند و مامورین بجای حراست کاروان ، تمام اموال و مال التجاره بازرگانان را به غارت می‌برند .

شیرغازی در پایان نامه از نادر درخواست کرده بود که مال التجاره بازرگانان خوارزمی را از غارتگران گرفته و به آنها مسترد دارد .

نادر به درخواست والی خوارزم جواب مساعد داد و سرکوبی عاشور یك را به بعد از انجام این امر موکول کرد و قوای خود را از قوچان به عزم سرکوبی راهزنان بحرکت درآورد .

چندان نکشید که نادر خود را به محل واقعه رسانید و کلیه اموال و مال التجاره بازرگانان را از غارتگران گرفته و به صاحبانشان پس داد و آنها را بامهربانی زیر نظر دسته‌ای از سواران خود به خوارزم فرستاد .

شیرغازی والی خوارزم بیاس این خدمت نادر پانصد تن از بهترین جوانان خیمه را برای کمک به نادر فرستاد . وقتی این عده به قوای نادر پیوستند که دست‌اندرکار تسخیر

دژ آشور بیک شده بود .

هنوز حمله به دژ شروع نشده بود که فرستاده مخصوص شاه طهماسب که در آنوقت در مازندران بود ، بحضور نادر آمد . این شخص حسنعلی بیک معیر الممالک بود .

شاه طهماسب یا طهماسب میرزا که از قدرت جنگاوری و اراده آهنین و بهلولانی نادر در جنگها داستاها شنیده بود حسنعلی بیک معیر الممالک را مأمور کرده بود تا درباره این مرد قهرمان تحقیقاتی نموده و ماحصل را گزارش دهد .

نادر مقدم حسنعلی بیک معیر الممالک را گرامی داشته و از او پذیرائی شایانی نمود . حسنعلی بیک سخت تحت تأثیر شخصیت نادر قرار گرفت و از او خواست که در سرکوبی دشمنان شاه طهماسب پیشقدم گردد و در این امر از هر جهت کمک و همراهی کند (۱) .

سپس نادر به حسنعلی بیک گفت : به شاه طهماسب بگویند که برای سرکوبی ملک محمود به مشهد حرکت کند و او هم در انجام این مقصود از هر گونه کمکی فروگذار نخواهد کرد . در این موقع ترکمن های تیره علی ایلی علم مخالفت برافراشتند و بنای آشوب و بلوا نهادند . نادر برادر خود ابراهیم-

۱- تاریخ این ملاقات در سال ۱۱۳۹ هجری مطابق ۱۷۲۶

میلادی بود .

خان را مأمور سرکوبی ترکمن‌ها کرده و او با سواران افشار و تجهیزات کافی به جانب «درون» که محل شورش بودروی آورد و پس از مختصر درگیری در آنجا، یانگیان را مجبور به اطاعت و تسلیم کرد.

از طرف دیگر نادر خود هم عازم تصرف دژ قوزغان گردید و آشوریك نامی را که در آنجا سربه آشوب برداشته بود گوشمالی داد و دژ او را نیز فتح کرد.

آنگاه از آنجا به جانب مرو حرکت کرد. در اینجا دوطایفه قاجار و تاتار بجنک یکدیگر برخاسته و دست به کشتار یکدیگر گشوده بودند. در این میان ملک محمود سیستانی که پس از شکست از نادر در کنف حمایت شاه طهماسب قرار گرفته بود با حمایت از تاتارها آتش نفاق و جنگ را در آن خطه دامن میزد تا گرفتاریهای نادر را تشدید کند و از این طریق انتقام خود را از او بگیرد.

نادر به سرعت تمام خود را به مرو رساند و با مداخله در جنگ قاجارها و تاتارها، به نفاق میان آنها خاتمه داد. سپس سران آن دوایل را با خود همراه کرده، با سه هزار سوار و پیاده بقصد الحاق به قشون شاه طهماسب بجانب مشهد حرکت کرد.

طهماسب میرزا تازه وارد خبوشان شده بود که نادر با

سه هزار سوار کارزار دیده کرد و افشار در رسید و به قوای او پیوست . فرماندهی قوای طهماسب میرزا را فتحعلی خان قاجار عهده دار بود . این مرد که از هرج و مرج داخلی ایران و اشغال اصفهان بدست افغانها بسود خود استفاده میکرد دائماً در صد کسب قدرت بیشتر ورسیدن به سلطنت بود . از اینجهت غالباً در پی یافتن طرقی بود که هم او را بر طهماسب میرزا و هم به کسانی که بهوی نزدیک میشدند مسلط و برتر بدارد . اکنون هم که نادر به طهماسب میرزا رسیده بود فتحعلی خان چشم دیدن او را نداشت و میخواست کارها طوری جریان یابد که چرخ امور را بسود او بگرداند .

فتحعلی خان قاجار برای اینکه برتری و قدرت خود را در دستگاه طهماسب میرزا برخ نادر بکشد یکی از سرداران کرد را که نجف قلی بیك نام داشت مامور کرد که با سواران ایل خود به مشهد حمله نماید . این سردار که میدانست هر قدر هم قوی باشد و جانشانی کند ، باز در مقابل ملك محمود شکست خواهد خورد و فتحعلی خان هم در اینکار حسن نظر ندارد ، با پرداخت ده هزار تومان برای هزینه اردوی شاهی از رفتن به این مأموریت عذر خواست .

چندی از این ماجرا نگذشت که نجف قلی بیك سردار کرد کشته شد و سربازانش که میدانستند ریشه این قتل از کجا

آب میخورد در شش کیلومتری خبوشان به سپاه نادر ملحق گشتند .

بالاخره طهماسب میرزا، با تمام قوا به اتفاق دوسر دار نیرومند خود فتحعلی خان قاجار و نادر بجانب مشهد روی آوردند (۱) ضمناً در بین راه ، رقابت های بین فتحعلی خان و نادر بر سر احرار مقام فرماندهی جنگ آشکار شد و نادر توانست طهماسب میرزا را تحت نفوذ خود در آورده و او را متقاعد کند تا حریفش را برکنار و فرماندهی کل قوای جنگ را به وی سپارد .

حصار مشهد مستحکم و بلند بود و در هر جا بوسیله توپهای متعددی محافظت میشد . از طرفی هم این شهر پادگانی نیرومند داشت که گذشته از انجام مأموریت های جنگی در نواحی دوردست، در صورت پیدا شدن چنین مخاطراتی بخوبی میتواند از شهر دفاع نماید .

بامداد آروز لشکریان شاه طهماسب و نادر به پشت حصار شهر رسیدند و در زیر برجهای ارگ دولتی با شلیک توپهای مدافعین شهر مورد استقبال قرار گرفتند . جنگ از دو جانب آغاز شد . نادر در تمام روز با جنگجویان خود چند بار شهر را دور زد و با تاکتیک های گوناگون به کرات به مواضعی

۱ - بتاریخ ۲۲ محرم ۱۱۳۹ هجری قمری .

که امکان داشت از آنها گذشته و حصارى یا برجى را تسخير
کند حمله کرد ولى هر بار يورشهاى او از طرف مدافعین
شهر دفع شد.

هنگام غروب آفتاب جنگ متوقف شد و معلوم گردید
که فتح شهر کار آسانى نیست و باید مدت زیادى پشت حصارهاى
بلند و مستحکم آن متوقف شد. از اینرو شاه طهماسب و نادر
قواى خود را در خواجهریج واقع در شش کیلومتری شمال
شهر مستقر ساخته و سراپرده هاى خود را در آنجا برافراشتند.
نادر برای خسته کردن و تحلیل قواى ملك محمود،
هر روز چند بار بازبده جنگاوران خود به مواضع معینى از
حصار شهر حمله میبرد و هر دفعه پس از وارد ساختن تلفات
زیادى به مدافعین شهر به اردوگاه مراجعت میکرد.

فتحعلی خان که در این جنگ رل اصلی و فرماندهى
را در دست نادر مى دید لحظه اى از تحريك و دسیسه چینی
علیه او باز نمى نشست و نادر هم متقابلاً دسایس رقیب خود را
خنثى میکرد ولى توجه و هم خود را در درجه اول برای
جنگ و بدست آوردن پیروزی تیز بکار مى انداخت.

طهماسب میرزا که از پیش از نیات فتحعلی خان آگاه شده
بود و در اینجا هم جز دسیسه چینی و منفی بافی از او نمیدید
بى مهریش هر روز نسبت به او آشکارتر میشد و به نادر که

صادقانه فقط به از پیش بردن هدف او خدمت میکرد دلبستگی بیشتری می یافت .

فتحعلی خان که دستش را در انجام مقاصد خود کوتاه دید ، از شاه تقاضا کرد که اجازه دهد به گرگان رفته پس از گرد آوردن نیروهائی دیگر مجدداً به مشهد بازگردد. ولی طهماسب میرزا دانست که او میخواهد بدین بهانه در این لحظات حساس جنگ ، میدان را خالی کند ، از این جهت سخت از وی در خشم شد و به نادر دستور داد او را به قتل برساند . نادر از اجرای این حکم شاه خودداری کرد و به او تذکر داد که فعلاً از کشتن فتحعلی خان چشم پوشی نماید چه ممکن است بر اثر ریختن خون وی در این لحظات جنگ ایل قاجار هم سر بشورش بردارد و بجای این عمل پیشنهاد نمود او را دستگیر کرده، در کلات زندانی کند .

شاه نظر نادر را پذیرفت ولی از آنجا که بیش از حد از فتحعلی خان رنجیده و ناراحت شده بود ، در خفا به چند تن از گماشتگان خاص خود دستور داد ، مترصد او امر بعدی او باشند .

بعد از چندی فاش شد که فتحعلی خان توطئه ای ترتیب داده بود تا طهماسب میرزا را شبانه دستگیر و به ملك محمود تسلیم نماید. با این اتهام آن دسته از درباریان که از فتحعلی خان دلبریهائی داشتند آنقدر از او بدگوئی کردند تا شاه فرمان

داد و فتحعلی خان قاجار را بقتل رساندند . طهماسب میرزا برای پیشگیری از شورش قاجارها بی درنگ تمام سران ایل قاجار را دستگیر و زندانی کرد و سپس نادر را به سپهسالاری ارتش ارتقاء داد .

با از میان رفتن فتحعلی خان قاجار دیگر کسی نماند که بتواند در دستگاه طهماسب میرزا با نادر همسری و رقابت کند . هر روز که میگذشت نفوذ نادر ، در شاه بیشتر میشد و رفته رفته او را متقاعد میکرد که اختیارات بیشتری به وی محول کند . نادر در این مقصود موفق شد و شاه را وادار کرد زمام امور را بطور کامل بدست او بسپارد . باین ترتیب نادر مقامات حساس و حکومت شهرهای مهم را بدست کسان و طرفداران خود داد .

ملك محمود که از اختلاف دربار طهماسب میرزا و کشته شدن فتحعلی خان و گرفتاری سران ایل قاجار خبردار گشت ، به این فکر افتاد که موقع را مغتنم شمرده و تمام نیروهای خود را از شهر بیرون بریزد و کار طهماسب میرزا و نادر را یکسره کند .

یکروز بامداد، ملك محمود سربازان خود را درپناه توپخانه از شهر خارج کرد و بطرف اردوگاه نادر حمله برد . نادر که از هرجهت آمادگی داشت ، قبل از آنکه حریف

به خواجه ربیع برسد به استقبالش شتافت .
 جنگ سختی در سه فرسنگی مشهد بین قوای دوطرف
 درگرفت . نادر که مدتها بود انتظار روبرو شدن با ملك
 محمود را در خارج از شهر میکشید ، سواره با يك فوج از
 بهترین جنگجویانش خود را به قلب نیروهای ملك محمود
 زد . او با قدرت پهلوانی و دلیری فوق العاده ای بهر طرف
 حمله میکرد و افراد خصم را بادم تیغ توانای خود درو میکرد .
 جنگ بهمین ترتیب به شدت تا نزدیک ظهر ادامه داشت .
 در آن موقع نادر با يك حمله برق آسا توپخانه ملك محمود
 را در محاصره گرفت و فرمانده آنرا هم به يك ضربه شمشیر کشت
 و تمام توپها را تصرف کرد .

ملك محمود با از دست دادن توپخانه و کشته شدن
 عده کثیری از سربازانش در مقابل نادر تاب مقاومت نیاورده شروع
 به عقب نشینی کرد و تمام قوای خود را بداخل شهر کشانید .
 نادر مدت دو ماه شهر مشهد را در محاصره نگه داشت
 و دیگر ملك محمود جرأت خارج شدن از شهر را نیافت .
 سرانجام نادر یکی از دربانان شهر را با وعده و وعید با خود
 همراه کرد و شبانه با تمام قوای دوازده هزار نفری خود بطرف
 شهر حرکت کرد و دروازه معبد برویشان گشوده شد و نادر
 وارد شهر گشت (۱) .

۱ - بتاريخ ۱۶ ربیع الثانی ۱۱۳۹ هجری قمری

ملك محمود از این ماجرا خبردار گشته، معجلاً برای
جلوگیری از حمله مهاجمین اقدام کرد و با آنچه نیرو در اختیار
داشت به مقابل نادر شتافت و با حمله‌های پی‌درپی شروع به دفاع
کرد، ولی نادر با سرعت عمل خود، فرصت هرگونه اقدام
موثری را از او سلب نمود و با وارد ساختن تلفات فراوانی
به قوای ملك محمود تا حرم حضرت رضا (ع) پیشروی کرد.
این جنگ در طول تمام آن شب و روز بعد ادامه یافت تا
اینکه ملك محمود بکلی قوای خود را از دست داد و یکی
از حجره‌های حرم حضرت رضا (ع) پناهنده شد و پس از سه
سال پادشاهی تاج و تخت خود را از دست داد.

بالا گرفتن کار نادر در دستگاه طهماسب میرزا سبب
شد که عده‌ای بدخواه پیدا کند گرچه این بدخواهان نمیتوانستند
مستمسکی علیه نادر پیدا کنند و بداند وسیله ذهن شاه را علیه
او مشوب سازند ولی در اینجا و آنجا، هرگاه، تحریکاتی
میکردند و برای نادر اسباب زحماتی را فراهم مینمودند، از
جمله آنها توانستند کردهای قوچان را برضد نادر بشورانند تا
از این طریق قدرت او را تضعیف نمایند.

کردهای قوچان ظاهراً بهواداری طهماسب میرزا،
ولی علناً به مخالفت با نادر علم آشوب برافراشتند. نادر
مدتی در اینباره که اگر شورشیان کرد را سرکوب کند، ممکن

است خاطر شاه مکرر و رنجیده شود و یا چنانچه آنان را بحال خودرها کنند دلیل بر ضعف او خواهد بود فکر و تأمل کرد و بالاخره تصمیم خود را گرفت .

يك شب نادر ناگهان قشون خود را از اردوی طهماسب میرزا بیرون کشید و علی رغم او به جانب قوچان رهسپار شد . کردها به محض شنیدن این خبر به بهانه طرفداری از شاه از شهر بیرون آمده و برای جنگ به آرایش قوا پرداختند . هنگامی که کردها با صفوف منظم در مواضع خود منتظر جنگ بودند، نادر به قوچان رسید و کردها را در مقابل خود آماده رزم دید. او بی آنکه اجازه دهد که سر بازانش خستگی راه را از تن بدرکنند خود نهیبی به اسبش زد و شمشیرکش بطرف کردها حمله کرد و سواران دایرش هم از پی او وارد کارزار شدند .

جنگ زیاد بطول نکشید . چه نادر در همان حمله اول چنان کشتاری از آنان کرد که صفوفشان درهم پاشیده شد و به داخل شهر روبه گریز نهادند . نادر بیاس احترام شاه از محاصره شهر صرف نظر نموده به مشهد مراجعت کرد .

بدخواهان نادر به بهانه اینکه نادر طرفداران شاه را در قوچان بخاک و خون کشیده بنای سعایت از او را نزد طهماسب میرزا گذاردند. طهماسب میرزا تحت تأثیر این بدگوئی ها از نادر

درخشم شد و اختیارات و مقاماتی را که قبلاً به او و کسان و طرفدارانش محول کرده بود ، از او سلب کرد و از طوایف و عشایر خراسان و گرگان و مازندران خواست که از وی در مقابل نادر حمایت کنند تا این مرد گردنکش و خودرأی را بجای خود بنشانند .

نادر از این دو روئی طهماسب میرزا خشمناك شده . بلا درنگ علی رغم اواقدام به از پیشبردن امور و هدف های جدید خود کرد . آنگاه او خود را به سرعت تمام به خبوشان رسانید آنجا را به محاصره قوای خود درآورد . شورشیان که از طرف طهماسب میرزا و وزیرانش علیه نادر تحريك شده بودند شروع به مقاومت کردند . نادر با پافشاری و دلاوری خاص خود پس از جنگ کوتاهی در نزديك قوچان ، به كردان هواخواه شاه و وزیرانش شكست سختی وارد ساخت و رئیس آنان را که جعفرقلی بيك شادلو نام داشت بكشت ، سپس نادر به سرکوبی کردهای قره چارلو که به هواخواهی شاه بجنك برخاسته بودند حمله برد و آنان را هم چنان سرکوب کرد که چاره ای ندیدند جز آنکه به فرمان آن خداوند جنگ و پهلوانی گردن نهند . طهماسب میرزا که خود را در مقابل قدرت جنگی نادر ناتوان دید و از طرفی هم هنوز بادرپیش بودن جنگ با افغانها و عثمانی ها و روسها و دیگر گردنکشان داخلی به او احتیاج

فوق العاده داشت صلاح در آن دید که با سپهسالاری رقیب ایران از
در سازش در آید. از اینرو برای نادر که در مشهد بود پیغام
فرستاد که بعد از او به آن شهر خواهد رفت.

عید نوروز سال ۱۱۳۹ بود که شاه طهماسب با سربازان
سوار و پیاده خود وارد مشهد شد. نادر با جلال و شکوه کم سابقه‌ای
از او استقبال کرد و به احترام ورود او به مشهد دستور داد، مدت
یک هفته تمام شهر را آذین ببندند.

با اینهمه طهماسب میرزا دل خود را با نادر صاف نکرد
و همه جا دشمنان سابق خود مثل ملک محمود سیستانی و ملک
اسحق را که بدست نادر ساقط شده بودند زیر بال می‌گرفت و از
آنان در مقابل نادر حمایت می‌کرد و همچنین برای تضعیف
واز میدان بدر ساختن این مرد وطن پرست در هر نقطه آشوبی
راه می‌انداخت.

هنوز جشن و سروری که نادر بخاطر طهماسب میرزا
در مشهد برپا ساخته بود ادامه داشت که بار دیگر موجی از
آشوب سراسر قوچان و کلات و دره گز، را فرا گرفت و این آشوب
به سرکردگی رئیس ایلات چمشکزک بنام شکریک که با نادر
دشمنی دیرینه داشت اداره میشد. به تحریک شاه طهماسب تاتارهای
مرو و ترکمانها و همچنین قوای طرفدار ملک محمود که در دستگاه
طهماسب میرزا پروبال گرفته و دو رویه بازی می‌کرد به شورشیان

پیوستند و سپاه عظیمی تحت فرمان شکر بیك چمشگزك تشكيل دادند و برای ازمیان برداشتن نادر بجانب درگز حرکت درآمدند .

نادر ابتدا برادر خود ابراهیم خان را بالشکری برای جلوگیری و سرکوبی طاغیان فرستاد . برادر نادر در اول کار توانست تلفات سنگینی به آشوبگران وارد سازد و قوای آنان را در چند موضع پیرا کند ولی بعداً به علت کثرت افراد دشمن در تنگه ایورده به محاصره درآمد .

با اینحال ابراهیم خان با استفاده از تانکهای جنگی که در کارزارها از نادر و نیز در عمل آموخته بود توانست یکپارچگی قوای خود را حفظ کرده و از رخنه دشمن بمیان افراد خود ممانعت بعمل آورد . این پایداری ابراهیم خان آنقدر ادامه یافت که نادر پس از تصرف قوچان و سرکوبی کردها خود را به آنجا رساند و طی جنگی برق آسا حلقه محاصره یاغیان را از هم پاشید و به قوای برادر خود ملحق شد و به اتفاق او سپاه شکر بیك چمشگزکی را بکلی درهم شکست و آنها را تا درگز تعقیب نمود .

نادر پس از متواری ساختن یاغیان، ماندن در درگز را جایز ندانست و برای پیشگیری از طغیانهای احتمالی بعدی به مشهد که از نظر موقعیت نظامی ارزش فوق العاده ای داشت رهسپار

شد .

چون هنوز شورش تاتارها در مرو ادامه داشت ، نادر به محض رسیدن به مشهد برادر خود را برای فرونشاندن آن مأمور ساخت . در همان اوقات که برای نادر خبر آوردند که برادرش ابراهیم خان دژ یاغیان را در مرو تسخیر کرده و همه تاتارها به اطاعت از نادر گردن نهاده اند ، از قوچان هم خبر رسید که کردها برای چندمین بار علم طغیان برافراشته اند و طوائف کردشادلو هم به آنان پیوسته اند .

ازوجه تشابهی که در آثار این آشوبها بچشم میخورد ، دیگر برای نادرشکی باقی نماند که دست طهماسب میرزا در گرداندن آنها دخیل است .

شاه طهماسب هنگام عزیمت نادر برای سرکوبی کردها ، ظاهراً تا نزدیک قوچان با او همراهی کرد ولی از آنجا بالشکریان خود از نادر جدا شده ، به عنوان استراحت چند روزه ، راه نیشابور را در پیش گرفت .

نادر با شتاب خود را به قوچان رساند و اهالی که چندین بار طعم تلخ شکست و مجازات را از دست نادر چشیده بودند ، در مقابل نادر کاملاً تسلیم شدند . در این هنگام برای کردها روشن گشت که مخالفت با نادر چیزی جز خونریزی و کشتار بیهوده برایشان بیار نخواهد آورد و خود طهماسب میرزا هم

که آنان را تحريك می کند، در موقع گرفتاری شان بدست نادر درگوشه ای می ایستد و نظاره میکند .

پس از سرکوبی کردهای قوچان ، نادر به نیشابور و از آنجا هم بطرف مشهد عزیمت کرد .

چند روز بعد از آمدن نادر به مشهد ، کردها که دست اتحاد به نادر داده بودند، دختر سام بيك رئيس کردها را که قرار بود قبلاً به شاه طهماسب بدهند باشکوه تمام وارد شهر کردند و طی انجام مراسم عروسی مجللی به عقد ازدواج نادر درآوردند و بدین ترتیب میان خود و نادر يك همبستگی دائمی برقرار ساختند .

در این اثنا خبر آوردند که باز هم تاتارها به تحريك ملك محمود بنای سرکشی گذارده اند ، نادر دردم سوار شد و با عده ای از جنگجویان خود بجانب مرو تاخت و بمحض رسیدن به آنجا با يك حمله صوف شورشیان را درهم نوردید و سران آنها را به تسلیم واداشت . آنگاه ملك محمود و برادرش ملك اسحق را که پیوسته در هرجا تحريك مینمودند دستگیر کرده و هر دو را بدست کسانی که وابستگان شان به فرمان ایشان کشته شده بودند سپرد و آنها هم به خونخواهی کسان خود ملك محمود و ملك اسحق را به قتل رساندند .

متعاقب این وقایع یکی از اقوام ملك محمود که از سران

سیستانیان بود به انتقام این قتل، فرمانداری را که نادر برای قاین تعیین کرده بود، از این شهر بیرون کرده و از قاین تا سیستان را به اغتشاش کشانید.

نادر به اتفاق طهماسب میرزا، باهشت هزار سپاه از مشهد به قاین حرکت کرد (۱) چون خبر حمله نادر به قاین و سیستان رسید مسبین اغتشاش که بعضی از آنها از کسان و اقوام نزدیک ملک محمود بودند، از بیم بطرف اصفهان گریختند و در پناه اشرف افغان درآمدند.

بتدریج آوازه قدرت فرزند وطنپرست و پهلوان ایران بجائی رسید که افغانان از جانب او احساس خطر کردند. از اینموقع اشرف افغان هم وارد جرگه مخالفان نادر گردید و در هر جا که زمینه‌ای بود شروع به تحریک و دسیسه چینی علیه او کرد. ابتدا اهالی بهدادین و سنگان را بر ضد نادر برانگیخت و از آنان خواست که مقدمتاً از افغانها کمک بطلبند.

در دوم صفر ۱۱۴۰ هجری قمری نادر برای فرونشاندن این طغیانها به بهدادین و سنگان لشکر کشید و طی جنگ‌هایی که بطور برق‌آسا صورت گرفت این دوجارا یکی پس از دیگری تسخیر و سرکشان را نیز از دم تیغ گذراند.

بعد از خنثی شدن این اغتشاش، اشرف بطور آزمایشی

۱- بتاریخ ۱۷ ذیحجه ۱۱۳۹ هجری قمری.

دست و بال نادر را در جنگ با یکی از طوائف نیرومند افغانی بند کرد و در حدود هشت هزار نفر ابدالی افغان را برانگیخت که به کمک اهالی سنگان بشتابند .

بمحض رسیدن این خبر به نادر بی درنگ قوای خود را که هنوز از جنگ بهدادین و سنگان خسته بودند و از راه پیمائی های طولانی رنجور ، به عزم جنگ با ابدالیان گسیل داشت .

نادر در این جنگ با همه شجاعت و کاردانی و سوابقی که در شکست ناپذیری داشت مغرور نشد و جانب احتیاط را از دست نداد . او در این موقع نه همه لشکر خود را به مقابل افغانها کشاند و نه خود از برخورد و زور آزمائی با آنها احتراز کرد . او با اینکه اعتقاد داشت اگر ایرانیها اراده کنند افغانها طی چند روز از سراسر خاک ایران رانده خواهند شد . عذاک چون میدانست که هم سپاهیان خسته اند و چنانکه باید آماده نیستند و هم در اثر شکست های پی در پی که از افغانها برای ایرانیها وارد آمده آنان همه مرعوبند از کشاندن همه آنان به مقابل افغانها احتراز جسته و فقط به وارد ساختن پانصد تن از چابکسواران لشکر خود به این جنگ اکتفا کرد و بقیه را که قسمت اعظم سپاه بودند در خندق برای نگهداری شهر گذاشت . سوارانی که نادر برای جنگ انتخاب کرده بود ، از

شادی این افتخار در خود نمیگنجیدند و پیوسته در انتظار فرا رسیدن لحظات جنگ بی‌قراری میکردند. این پانصد سوار با اینکه میدانستند تعداد افراد خصم به هشت هزار نفر میرسد و شانزده برابر نسبت به آنها زیادترند معذلك كمترین ترسی بدل راه ندادند.

صبح، اول طلوع آفتاب بود که نادر با پانصد چابکسوار پهلوان خود به مقابل صفوف افراد لشکر افغانیان رسید و بی آنکه به آنها فرصت دهد دست به حمله زد.

شمشیر در دستان پر قدرت نادر چنانکه در آب، در میان صفوف افراد دشمن میگشت. هیبت عملیات جنگی و قدرت پهلوانی نادر بحدی بود که در هر کجا شمشیر میزد، آشفتگی و کسبختگی در صفوف دشمن ایجاد میشد و همه رو بگریزمی نهادند. سواران دلیرش نیز چابکانه همچون خودش بهر سومی تاختند و در هر حمله تلفات زیادی به دشمن وارد می‌ساختند.

سربازانی که، امور حفاظت خندقهای دور شهر بودند و نادر آنها را بمنظور رعایت احتیاط از رعبی که احتمالاً از شکست افغانها در دل داشتند، در جنگ شرکت نداده بود، از دیدن شجاعت همقطاران خود در صحنه کارزار به جوش و خروش آمده و برای نادر پیغام فرستادند که اجازه

دهد که در جنگ شرکت کنند ولی آن سردار بزرگ درخواست آنان را نپذیرفت و در جواب پیغام داد، همین پانصد سوار برای سرکوبی این هشت هزار نفر افغانی کافی است.

این جنگ در شامگاه آنروز متوقف و به روز بعد موکول شد

روز دوم و سوم هم جنگ ادامه پیدا کرد. نادر با اینکه قریب صد نفر تلفات داده بود، هنوز حاضر به گرفتن کمک از نیروهای احتیاط نبود و با چهار صد نفر بقیه، با همان شور و قدرت روز اول می جنگیدند.

تلفات دشمن از حد گذشته بود و ابدالان افغانی بیش از نصف افراد خود را از دست داده بودند و دیگر تاب و توان روز اول را در مقابل نادر و چابکسوارانش نداشتند. روحیه آنان رفته رفته تضعیف میشد و قدرت عملشان سلب میگردد و متقابلاً بر شجاعت و سرعت عمل نیروهای نادر افزوده میگشت.

ابدالیان افغان که از ابتدای حمله خود به ایران تا آنوقت با چنین جنگ سرسختانه و اعجوبه های دلاوری روبرو نشده بودند بکلی روحیه خود را باخته از پایداری و مقاومت درماندند. پایان روز سوم نادر چنان شکستی بر آنان وارد

ساخت که بطور نامنظم و وحشت زده ای روبه گریز نهادند و جانب هرات درپیش گرفتند. نادر چون لشکریان خود را خسته و کوفته دید از تعقیب دشمنان خودداری و چاره نهائی کار آنان را به موقع مناسب تری موکول کرد و با تمام قوای خود به مشهد بازگشت .

پیروزی درخشان نادر بر ابدالان افغانی، طهماسب میرزا را بیش از اشرف افغان هراسان ساخت، از اینرو هنوز نادر از تحریکات اشرف افغان خلاص نشده بود که بادیاسیس خرابکارانه و تحریکات عصیان انگیز طهماسب میرزا روبرو شد .

چنانکه ، هنگامی که نادر برای سرکوبی ابدالیان-افغانی که به بیرجند حمله کرده بود ، میرفت دربین راه شنید که طهماسب میرزا مشغول حمله به بغایری ها که هواخواه او بودند ، می باشد ، لذا بلافاصله طی نامه ای از شاه طهماسب خواست تا از حمله به طرفدارانش خودداری کرده و با او در جنگ با افغانها همکاری نماید .

طهماسب میرزا در جواب نامه ای ارسال داشت و نادر را احضار کرد . او در آن نامه متذکر شده بود که قصد دارد حضوراً برای جنگ با افغانها ترتیب همکاری با او را بدهد. طهماسب میرزا با وجود ارسال چنین نامه ای از تصمیمی که علیه طرفداران نادر گرفته بود منصرف نشد و به حمله به دژ کهنه سنگان که مرکز بغایری ها بود ادامه داد و آنقدر کنکاش

کرد تا آنرا متصرف شد

شاه طهماسب دیگر آشکارا توطئه میکرد. نادر وقتی از این امر اطلاع یافت که از سرکوبی افغانها صرفنظر کرده و بجانب سبزوار میرفت. طهماسب میرزا برای اکناف خراسان فرمان فرستاده بود که از نادر و طرفدارانش پیروی نکنند و دستورات آنان را اجرا نمایند.

نادر با حقیقت این توطئه وقتی روبرو شد که به سبزوار رسید. چه مشاهده کرد که دروازه‌های آن شهر برویش بسته شده است. نادر پیغامی برای کلانتر شهر فرستاد ولی او خود را تابع طهماسب میرزا معرفی کرد. لشکر نادر چند ساعتی پشت دروازه شهر در انتظار ماندند، ولی از باز شدن دروازه خبری نشد. نادر بناچار فرمان داد شهر را به توپ بستند و به جبر آنرا اشغال کردند.

طهماسب میرزا که این توطئه خود را هم خنثی دید، تاب مقاومت در برابر نادر نیاورد و مجبور به سازش با او گردید. از این پس طهماسب میرزا نتوانست در مقابل نادر قد راست کند و با او از در مخالفت درآید.



چند روز از ورود نادر به مشهد نگذشته بود که خبر حمله ترکمانان استرآباد به درون و مهنه رسید. نادر برادر

خود ابراهیم خان را به اتفاق افواجی از طوایف کرد مامور سرکوبی ترکمن های یاغی کرد . اما کردان از فرمان ابراهیم خان سرپیچی کرده ، بجای ترکمانان با او جنگیدند و ابراهیم خان شکست خورد و به یکی از دژهای آن نواحی پناهنده گشت . نادر مجبور شد شخصاً برای سرکوبی ترکمانان اقدام کند از اینرو با لشکر خود به محل اغتشاش یاغیان آمده و آنها را بسختی قلع و قمع کرد . آنگاه به کمک برادرش شتافت . در آنوقت زمستان سختی بود . برف و یخبندان فعالیت های جنگی را مختل میکرد ، نادر بدون اعتنا به این مشکل به کار خود ادامه داد و خود را بکردان که همچنان سرگرم آشوب و طغیان بودند رساند و بایک حمله آنها را بکلی شکست داده و به اطاعت خود درآورد .

چون دیگر همه جا طهماسب میرزاتحت نظر نادر بود ، عده ای از هواخواهانش در استراباد و مازندران سر به طغیان برداشته و مردم را به آشوب تحریک کردند .

نادر بمحض شنیدن این خبر به استراباد تاخت و یاغیان این ایالت را بکلی سرکوب کرده و رئیس آنان را هم بسختی مجازات کرد و سپس بی درنگ به مازندران لشکر کشیده ، طی جنگ مختصری کلیه یاغیان را درهم شکسته و آنان را گوشمالی سخت داد و رئیسشان را هم به قتل رسانید .

آنکه نادر تصمیمات جدیدی اتخاذ کرده و بمنصه اجرا گذاشت. از جمله گارد محافظی بفرماندهی یکی از سرداران خود برای راههای سمنان و مازندران تعیین کرد و سپس دوفتر از افراد برجسته خود را یکی برای حکومت گیلان و دیگری را برای مازندران انتخاب و به آن دو استان کسبیل داشت. و از همه مهتر آنکه چون گیلان در تصرف روسها بود سفیری به دربار روسیه فرستاد و استرداد آن ایالت را خواستار شد.



اکنون موقع یکسره کردن کار افغانها رسیده بود. نادر در فروردین سال ۱۱۴۱ از مازندران به مشهد بازگشت و در این شهر شروع به تدارك قوا و تجهیز لشکر کرد. نادر قبل از آنکه برای آزادی اصفهان اقدام کند، تصمیم گرفت کار ابدالیان افغان را که در هرات مجدداً طغیان کرده بودند یکسره کند. چه ممکن بود در غیاب نادر هنگام لشکرکشی به اصفهان به خراسان حمله کرده و از پشت سر تولید مخاطراتی بنمایند.

افغانها چون از قصد حمله نادر به هرات آگاه شدند دست اندر کار تدارك جنگ گشتند. در میان افغانها دو طایفه بسیار سلحشور و سرکش وجود داشتند که اغلب برای پادشاهان صفوی

ایجاد ناراحتی و زحمت میکردند . ایندویکی به ابدالیان و دیگر به غلیجائیان معروف بودند . همین هاهم سر انجام به سرکردگی محمود افغان به ایران حمله کرده و اصفهان را متصرف شدند و شاه سلطان حسین را هم از تخت شاهی معزول ساختند .

از وقتی که افغانها به ایران تاخته و صاحب دولت و دستگاهی شده بودند ، میان این دو طایفه بر سر مال و مقام و نیول نزاع های دائمی جریان داشت ولی آنچه اکنون آنان را بهم نزدیک کرده و باعث رفع این اختلافشان شده بود ، وجود خطر حمله قریب الوقوع نادر به هرات بود .

ابدالیان و غلیجائیان هر کدام یکی از نواحی افغانستان را تحت فرمان خود گرفتند تا در موقع جنگ هریک در قلمرو خود بتوانند بر اوضاع مسلط باشند .

شوال سال ۱۱۴۲ هجری قمری بود که نادر با بیست و پنج هزار سوار و پیاده حرکت کرده و از طریق تربت جام و فرمان آباد و کاریز رهسپار جنوب گردید . همزمان با حرکت این سپاه ، ابدالیان هم با پانزده هزار تن از نخبه جنگجویان خود از هرات خارج شده و با تجهیزات کامل راهی جنگ با نادر شدند .

دو سپاه متخاصم در ناحیه ای بنام کافرقلعه بهم رسیدند .

یعنی همانجائی که دهسال پیش قوای افغانها سپاه و سردار شاهسلطانحسین را شکست داده ومتواری ساخته بودند .

سپاهیان نادر شورو هیجان زیادی برای این جنگ از خود نشان میدادند ، بطوری که ممکن بود هنگام کارزار نظم و کنترل را ازدست او خارج سازند . از اینرونادر ابتدا از غلیان احساسات سربازان جلوگیری کرد وسپس به آرایش نیروهای خودپرداخت . بدین ترتیب که پیاده نظام خود را بفرماندهی یکی از سرداران افشار دروسط قرارداد و طرفین (چپ و راست) این نیرو را با افواج سواره نظام پوشانیدو آنگاه زیر حمایت توپخانه آماده جنگ شد .

نیروهای ابدالی افغان نیز صف آرائی کردند وبهقاب و جناحین تقسیم شدند . ابدالیان پیشدستی کرده پیاده نظام ایران را مورد حمله قراردادند . جنگ شروع شد . پیاده نظام ایران ناگهان خود را با امواجی از حملات قوای مختلف افغان روبرو دید . افغانها بی محابا با ستونهای سربازان پیشتاز خود یکپارچگی پیاده نظام نادر را برهم زدند . چندان نگذشت که دریاده نظام ایران ایجاد آشفتگی گشت . سربازان پیاده ایران با اینکه بجان میکوشیدند از تسلط و برتری قوای دشمن برخود جلوگیری کنند بعلت فشار زیاد تمام قوای حریف که روی پیاده نظام متمرکز شده بود نمی توانستند کاری از

بیش ببرند .

نادر که با خونسردی ناظر تلاش و مجاهدت سربازان خود در مقابل ابدالیان افغان بود، در انتظار رسیدن موقعیت مناسب ، مانورهای دشمن را ارزیابی میکرد . بالاخره در لحظاتی که نیروهای ضربتی ابدالی بحد کافی در شکافهایی که در میان پیاده نظام ایران ایجاد کرده بودند پیشرفتند نادر سواره نظام خود را وارد کارزار کرد .

در این موقع یکی از فرماندهان دشمن که در عین حال خیلی درشت اندام و بی باک بنظر میرسید در میان پیاده نظام ایران با مهارت و قدرت نمایانی می جنگید . نادر که در پیشاپیش سواره نظام اسب می تاخت ، چون چشمش به این جنگجوی زبردست دشمن افتاد ، اسب خود را بجانب او می کرد . فرمانده پهلوان و درشت اندام دشمن ناگهان خود را با سواری عظیم الجثه و مهیب روبرو دید که تیغه تبرزین او بالای سرش در پیش تابش آفتاب می درخشید ، از اینرو برگشته شمشیرکش دست به حمله زد . نادر قبل از آنکه مهلت دهد فرمانده پهلوان دشمن تیغ خود را فرود آورد بایک ضربه تبر شانه راست او را تا تهی گاه درید و درهم خرد کرد به زمینش افکند .

آنکس که نادر با سواره نظام خود به نیروهای ضربتی

ابدالی که در صفوف پیاده نظام ایران رخنه کرده بودند حمله برد. سربازان پیاده و سواره نظام ایران متفقاً شروع به درهم نوردیدن نیروهای ضربتی دشمن کردند. اما این پیشروی کاملاً موفقیت آمیز نگشت، چه بزودی نیروهای دشمن توانستند با تکیه بر یکدیگر منظم‌اً از شکافها عقب نشینی کرده و در جبهه واحدی بهم ملحق شوند و بنای مقاومت بگذارند. هر چه روز میگذشت جنگ سخت تر میشد. نادر خاک آلود و خشمگین با چشمان آتشبار بهر طرف اسب می تاخت و بهر نقطه که فعالیت دشمن شدیدتر بود حمله میکرد. بلندی قامت و درازی دست نادر و قدرت جنگی و چالاکی و پهلوانی او در هیچ جا به دشمن اجازه نمیداد که برای زدن زخمی به او دسترسی پیدا کند. نادر در میان این کارزار با آن قامت و بال و کوپال و نیروی پهلوانی و جنگاوری مظهر رستم ایران بود که در هر زمان برای نجات مردم سرزمین خود از جایی ظهور میکند. رستم زمان که بطور موفقیت آمیز در هر جا با تبرزین صفوف دشمن را درهم میشکست و پیش میرفت، در میان گروهی از نیزه افکنان دشمن افتاد و آنان را شروع به قلع قمع کرد ولی یکی از آنها توانست قبل از کشته شدن با ضربه نیزه ای پای نادر را بسختی مجروح کند.

نادر بدون اعتنا به این جراحت و خونریزی تمام روز

جنگید و هنگامی که غروب آفتاب گذشت و شب فرا رسید
و طرفین متخاصم به مواضع خود باز گشتند او هم به سراپرده
خود آمد و طبیب زخمش را بست . در آنروز عده زیادی از
سپاه دوطرف کشته و زخمی شده بودند .



شب رفت و روز دیگر رسید . قبل از دمیدن خورشید
دید بانان سپاه ایران خبر دادند که ابدالیان افغان مواضع
خود را ترك کرده و به سرعت مشغول عقب نشینی هستند .
لشکریان افغانی چون مقاومت در برابر نادر و مردان دلیر
همرزمش را مشکل دیدند ، در صدد برآمدن جبهه جنگ
خود را به موضع مناسب تری منتقل کنند ، از اینرو قبل از
سپیده دم یعنی شب هنگام به عقب نشینی دست زده بودند و اکنون
که لشکر نادر خود را برای تعقیب آنان آماده میکرد ،
مسافت زیادی دور شده بودند .

لشکر ابدالیان افغان بطرف هریرود میرفت که نادر
برق آسا سپاه خود را از جا کند و بحرکت آمد و يك نفس مثل
سیلی که سد مانع خود را شکسته باشد با شتاب پیش تاخت
و بعد از ساعتی خود را به قوای دشمن رساند .

این در موقعی بود که ابدالیان افغان از کوسویه گذشته
و نیروهای خود را به آنسوی هریرود منتقل کرده بودند . در

اینجا بود آن موضع و موقعیت مناسب جنگی که افغانها میخواستند با استقرار در آنجا در مقابل نادر دست به عملیات جنگی بزنند .

ابدالیان افغان ورزیده ترین جنگجویان خود را برای جلوگیری از پیشرفت قوای ایران روی پل متمرکز ساختند و بدنبال آن تمام نیروهای خود را صف آرائی کردند و هنگامی که میخواستند توپهای خود را برای حمله به سربازان پشتناز ایران در آنسوی رود خانه مستقر کنند نادر با چابکسواران خود شمشیرکش در رسید و از پی اوسپاهش و نادر قبل از آنکه دشمن موفق شود توپهای خود را آتش کند خود را به صفوف مقدم جنگجویان دشمن روی پل زد . جنگ به شدت در گرفت . نادر در جلو چابکسواران دلاور و پهلوان خود بدون يك لحظه توقف با ضربات پیاپی تبر شروع به درهم شکافتن صفوف متراکم دشمن کرد و بنای پیشروی گذاشت . سربازان ایران از دیدن جانفشانی و قدرت پهلوانی نادر ، تشجیع شده و وظیفه حفظ جان خود را فراموش کرده با نیروی فوق العاده ای می جنگیدند . زور سربازان ایران و قدرت دشمن شکنی نادر روی پل کوسویه به شدتی رسید که افراد جنگجوی افغانی تاب مقاومت نیاورده صفوف شان درهم شکسته شد و همه از مواضع خود به عقب رانده گشتند .

وقتی سواران ایران از پل گذشتند و نادر به آنسوی رودخانه رسید قوای ابدالی افغان دست بیک مقاومت همه جانبه زد تا بلکه بتواند از حیات خود دفاع کرده و همه چیز را از دست ندهد. نادر نیروهای خود را در آنسوی رودخانه ضمن جنگ بتدریج به نظم درآورد و با یک حمله دیگر قوای دشمن را از سه طرف محاصره نمود و آنان را بطور لاینقطع زیر ضربات مرگبار خود شروع به درهم کوبیدن کرد.

مقاومت افغانها ساعتی بیش نپایید و بزودی در تمام مواضع دچار بی نظمی و شکست شدند. نادر و سپاهیان حملات خود را شدت بخشیدند و با روی دادن اختلال در میان افراد دشمن چنان آنان را به دم تیغ بستند که اکثراً کشته شده و بقیه بطرف هرات روی بگریز نهادند.

آفتاب کاملاً بالا آمده بود که ایرانیان شاهد پیروزی را در بر گرفتند. در این جنگ غنائم فراوانی از چادر و ساز و برگ نظامی و اسب و توپخانه نصیب ایرانیان شد.

نادر پس از این پیروزی مجدداً قوای خود را بحرکت درآورد و بدنبال فراریان روی بجانب هرات نهاد. ابدالیان افغان که خیلی زودتر از نادر به هرات رسیده بودند مجدداً به بسیج قوا دست زده و لشکری از فراریان و بعضی طوایف گرد آورده و آماده جنگ شدند.

افغانها برای آنکه جلو پیشروی نادر را بطرف هرات بگیرند از شهر خارج شده به مقابل او شتافتند . پافشاری دو قوای متخاصم در این جنگ بدانجهت بود که هریک از طرفین میخواست خیال خود را ازطرف هرات آسوده سازد. نادر میخواست بعدها که بطرف اصفهان حمله میکند خاطرش ازطرف هرات که پشت جبهه افغانها بود آسوده باشد و افغانها هم میخواستند این موقعیت را برای ارتباط با اشرف و سراسر خاک ایران حفظ کنند .

آنروز ساعتی از برآمدن آفتاب نگذشته بود که در قصبه‌ای نزدیک هرات بنام رباط پریان، دو سپاه متخاصم باهم روبرو شدند . نادر بی‌درنگ فرمان حمله داد . سربازانش که از پیروزی خود مطمئن بودند ، دلقوی و باعزم جنگ را آغاز کردند . سپاه دشمن گرچه با تمام نیرو می‌جنگیدند و تلاش مینمودند، ولی چون چندباز متوالیاً از قوای نادر شکست خورده بودند روحیه خوبی نداشتند .

نادر شمشیرکش چون شیر جولان میداد و صفوف افراد دشمن را با حملات پی‌درپی خود درو میکرد . سربازانش نیز از روی ایمانی که به او و نجات کشورشان ازدست بیگانگان دردل‌هایشان پیدا شده بود ، از جان و دل می‌جنگیدند. هرچه از ساعات جنگ می‌گذشت برتری سپاه ایران بر افغانها فزونی

می گرفت و با ادامه این وضع ساعت به ساعت قوای دشمن بیشتر تحلیل میرفت .

تزدیک ظهر اختلال و آشفتگی به وضوح در سپاه دشمن آشکار شد. بطوری که دیگر مقاومت را بی نتیجه میدیدند در اینوقت هم بیش از هزارتن از افغانها کشته شده بودند . نادر که لحظات رسیدن پایان این جنگ را احساس کرد، فرمان داد سپاهیان به شدت حملات خود بیفزایند . پس از صدور این فرمان چندان نکشید که قوای دشمن بکلی از هم متلاشی و درهم شکسته شد و ابدالیان ناچار فرار را بر قرار ترجیح دادند .

رئیس افغانها الهیارخان که ادامه جنگ با نادر را بی ثمر دید ، پس از سه روز مذاکره با رؤسای طوایف ابدالی تصمیم به متارکه جنگ با نادر گرفت .

تصادفاً وقتی پیشنهاد متارکه جنگ از طرف الهیارخان رئیس ابدالیان افغان بدست نادر رسید که عازم یکسره کردن کار آنان بود. لیکن نادر از پذیرفتن پیغام الهیارخان امتناع کرد و گفت ، الهیارخان باید شخصاً بحضور او بیاید . الهیارخان به فرمان نادر گردن نهاد و میخواست بحضور وی برود، ولی همانوقت خبر آوردند که ذوالفقارخان یکی دیگر از سران ابدالیان افغان با تمام قوای خود به کمک او شتافته است،

از اینرو از رفتن نزد نادر امتناع و مجدداً آمادهٔ نبرد گشت .

پیش از آنکه قوای ذوالفقارخان به لشکریان الهیارخان ملحق شود نادر قسمتی از سپاه خود را به جلو نیروهای او فرستاد تا در همانجا در میان راه کارش را یکسره کنند .

در یکزمان جنگ در دومکان شروع شد . الهیارکه از کاهش قوای نادر آگاه شده بود ، با تجهیزات کافی به لشکر نادر حمله کرد . نادر ابتدا دست به دفاع زد ولی بعد از خسته کردن طرف حملات خود را آغاز کرد و ساعت به ساعت شدت بخشید تا اینکه قدرت مقابلهٔ خصم را سلب کرد .

قوایی که نادر بیجنگ ذوالفقارخان فرستاده بود چند میدان آنسو تر از منطقه‌ای که خود با سپاهش برای جنگ با الهیارخان مستقر شده بود ، با قوای ذوالفقارخان روبرو شده بود .

در اولین برخورد ، جنگ سختی در گرفت و هر دو طرف با حملات پیاپی دست به از بین بردن قوای یکدیگر گشودند . هر قدر جنگ ادامه می یافت نتیجهٔ جنگ مبهم تر می شد .

آروز جنگ با رسیدن شب در هر دو جبهه بدون نتیجه متوقف شد و با بر آمدن روز دیگر مجدداً آغاز گردید .

نادر در اول بامداد حمله را آغاز کرد و خود سواره
پیشاپیش سربازانش پی در پی به مواضع حساس دشمن می تاخت
و هر نیروی مقاومی را در مقابل خود درهم می شکست.
چند ساعتی نگذشت که لشکر نادر فائق آمد و قوای
دشمن را بکلی فلج کرده و درهم شکست و الهیارخان
کافی السابق روبه گریز نهاد. نادر پس از این پیروزی به کمک
قوایی که بجنگ ذوالفقارخان فرستاده بود شتافت.

وقتی نادر به آن جبهه رسید که ذوالفقارخان قوای
ایران را به محاصره انداخته بود، یک حمله محاصره
دشمن را شکست و به دیگر سربازان خود پیوست. جنگ
سربازان ایران با رسیدن نادر و لشکرش شدت بیشتری گرفت
و همه در همه جا یکدفعه مثل امواج طوفانی دریا بحرکت
درآمده و محاصره کننده گان را در نور دیده و پیش رفتند و با
قوایی که بیاریشان آمده بود دست بهم داده در هر نقطه به سرکوبی
دشمن پرداختند.

این جنگ نزدیک ظهر پایان یافت. اکثر ابدالیان
افغان یا کشته یا اسیر شدند و عدّه کمی هم همراه ذوالفقارخان
روی به گریز نهادند.

چون ابدالیان بکلی شکست خوردند متوجه شدند که
جنگ با نادر جز شکست نتیجه ای برایشان بیار نمی آورد،

از اینرو آماده کنار آمدن با نادر شدند . الهیارخان دوباره
پیکری به نزد نادر فرستاد و تقاضای پیشین خود را دایر به
متارکه جنگ تسلیم او کرد، ولی نادر نامه را نپذیرفت و دستور
داد خود الهیارخان بحضورش بیاید .

آنگاه عده‌ای از سران ابدالیان در بیرون دروازه
هرات بحضور نادر رسیدند و طی عرضه داشت توبه نامه‌ای
خود را از رعایای کشور شاهنشاهی ایران خوانده و تقاضا کردند
سپهسالار ایران (نادر) اجازه فرماید ابدالیان افغان برای
همیشه حلقه بندگی آن شیرمرد بزرگ ایران را در گوش
نموده و برای حفظ استقلال و ترقی و پیروزی ایران آماده
جانبازی باشند .

نادر درخواست سران ابدالی را پذیرفت . بدین شرط
که توپخانه خود را تسلیم کنند و آنها هم این پیشنهاد را
پذیرفتند و روز بعد کلیه توپخانه خود را تحویل نادر دادند .
پس از آن سی‌تن از سران ابدالی با تحف و هدایای فراوان
به اردوی ایرانیان آمده بحضور نادر رسیدند . نادر بهمه
آنان خلعت داد و مهربانی بسیار نمود و الهیارخان را هم
حکومت هرات و فراخ بخشید .

نادر پس از به اطاعت درآوردن ابدالها ، بعد از دو
ماه جنگ در چهارم ذیحجه ۱۱۴۱ هجری قمری به مشهد

مراجعت کرد .

در این اوقات اشرف افغان چند درگیری جنگی با روسها و عثمانی ها بهمرسانید. جنگ او با روسها موضعی و کم اهمیت بود ولی با عثمانی ها استراتژیکی و مهم . اشرف در ابتدای جنگ با عثمانی ها توانست مدتی در مقابل آنها مقاومت کند ولی چون قوای عثمانی چندین برابر و از لحاظ نفرات و تجهیزات از سپاه او نیرومندتر بود شکست خورد و مجبور گردید قسمتی از نواحی شرقی ایران را به عثمانی ها واگذار نماید .



همین که اشرف افغان در اصفهان از شکست سخت ابدالیان بدست نادر آگاه گردید ، برای پیشگیری از حمله نادر به اصفهان ، سپاه عظیمی از افغانان تجهیز کرده ، به فرماندهی سیدال افغان به جانب سمنان و دامغان فرستاد و خود هم پس از چند روز با توپخانه ای نیرومند و ساز و برگ کافی و لشکر مخصوص از راه تهران بدنبال او حرکت کرد .

نادر که از لشکر کشی های افغانها بجانب خراسان مطلع گردید باسی هزار سوار نظام و پیاده از راه نیشابور و سبزوار بطرف سمنان که در محاصره اشرف افغان در آمده بود رهسپار گشت . اشرف منتظر رسیدن نادر به سمنان نشد و محاصره

آن شهر را به قسمتی از سپاه خود محول ساخت و خود بعزم جنگ بسوی دامغان حرکت کرد .

در بسطام میان نادر از یکطرف و دوتن سردار افغانی سیدال افغانی و محمد خان از طرف دیگر جنگ سختی در گرفت . سرداران افغانی تمام قوای خود را بکار انداختند تا توپخانه نادر را تصرف کنند ولی هر چه تلاش و کوشش کردند سعی شان بجائی نرسید . نادر با سربازان شجاع خود هر بار امواج حملات افغانها را خنثی کرده و راه رسیدن آنان را در هر جا به مواضع توپخانه مسدود میکردند . سربازان ایران که در ابتدای این جنگ وضع دفاعی داشتند کم کم دست به حمله زدند . این حملات آنقدر بطور منظم ادامه یافت تا شدت گرفت و بصورت حمله همگانی درآمد . وقتی ابتکار عملیات جنگی بدست نادر افتاد جنگ به سرعت بسود ایرانیان پیش رفت و قوای افغانیان به سختی شکست خورد و بطرف مؤمن آباد بنای عقب نشینی گذاشتند تا خود را به این منطقه که در شمال شرقی دامغان واقع است به مرکز استقرار نیروهای افغانان برسانند .



نادر پس از شکست سیدال و محمد خان دوسردار افغانی بجای آنکه مثل همیشه جانب احتیاط را رعایت کند، به این

پیروزی اکتفا نکرده جنگ کنان دست به تعقیب دشمن زد.
در مؤمن آباد اشرف با پنجاه هزار نفر سپاهی و
تجهیزات کامل و توپخانه در انتظار رسیدن نادره موضع گرفته
بود .

نادر با سپاه خود که بیست و پنج هزار تن بودند در بامداد
شنبه ، ششم ربیع الاول ۱۱۴۲ با بزرگترین قوای افغانان
روبرو شد . وی تمام قوای خود را بصورت جبهه واحدی
درآورد و آنگاه دستور داد قبل از صدور فرمان اکید او هیچ
قسمت از سپاه دست به عملیات جنگی و یا حمله نزنند .
سپس به آرایش جنگی پرداخت و تمام قوای خود را
در پناه توپخانه قرار داد .

به فرمان اشرف ، افغانها از طرف مقابل شروع به پیش
آمدن کردند . تاکتیک آنان همان تقسیم سپاه به سه جبهه
بود . نادر منتظر رسیدن آنان به تیررس توپخانه خود بود .
همینکه سپاه افغانها به نزدیک رسید به فرمان نادر توپخانه
آتش کرد و عده زیادی از افغانان کشته شدند . افغانان با
وجود این تلفات بفرمان اشرف مجدداً از سه طرف به سرعت
به سپاه ایران حمله ور شدند ولی کاری از پیش نبردند و با
مقاومت سرسختانه ای روبرو شدند . نادر پس از درگیر شدن
جنگ با توپخانه خود توپخانه افغانان را به آتش بست و

آنها را بکلی نابود کرد .

خودنادر ، در این جنگ با تهور و شجاعت حیرت آوری در جلو سپاه ، در نقاط حساس می جنگید و با تبرزین سنگین خود سرهای دشمنان را چون گوی به وسط میدان می افکند . هر قدر جنگ ادامه می یافت از قدرت افغانان کاسته و بر قدرت ایرانیان افزوده میشد . در آنروز سرانجام نادر اشرف را به زانو در آورد و ارتش افغانها را متلاشی کرد و درهم شکست و هنگامی هم که پرچمدار آنان با گلوله توپ از پای درآمد و پرچم شان سرنگون شد ، کلیه افراد ارتش افغان روی به گریز نهادند و میدان جنگ را با غنائم جنگی فراوانی که از خود بجای گذاردند بدست ایرانیان سپردند .

در این هنگام طهماسب میرزا دیگر در ید قدرت نادر بود و تحت نفوذ و اراده او عمل میکرد . وی در این جنگها نقشی بیش از يك تماشاچی نداشت . پس از آنهم که این جنگ با اشرف تمام شد و قوای او شکست خورد طهماسب میرزا به همراه نادر بهر جا سوق داده میشد .

نادر و طهماسب میرزا از دامغان به تهران حرکت کردند . چون طهماسب میرزا از توطئه چینی علیه نادر بازنمی ایستاد ، نادر مجبور شد طی راه با او به تندی رفتار کرده و بی کفایتی او را خاطر نشان سازد . این امر سبب شد که مدتی

روابط میان آن دو تیره شود.

اشرف قوای خود را در «خوار» نزدیک ورامین مستقر کرد و با کمکی که از حاکم افغانی تهران گرفت در آنجا آماده جنگ با نادر گردید. او در دره خوار، در گردنه باریکی نیز دست به گستردن دامی زد تا با کشانندن قشون نادر در آن تلفات و سپس شکست سختی به وی وارد آورد. جلوداران نادر این خبر را به اورساندند و او برای خنثی کردن این تمهید دشمن تاکتیک مخصوصی بکار زد. بدینمعنی که سپاه دشمن را دور زد و دو لشکر را که هر یک نه هزار نفر بودند مأمور کرد که از دو جناح به سپاه اشرف یورش برند و خود نیز شخصاً با پنجهزار تفنگدار به عقب سپاه دشمن حمله برد. جنگ سختی در گرفت. نادر در حالیکه تمام قوایش از سه جهت دست به جنگ زده بودند خود نیز سوار بر اسب تیز تکش با شمشیر در میان افراد دشمن افتاد و با ضربات پی در پی شمشیر آنان را درو میکرد. ضربات شمشیر نادر بقدری شدید بود که بهر کس اصابت میکرد دردم بخاک هلاکش می افکند. بازوان قوی نادر که در اثر ممارست در جنگ و شمشیر زنی سخت چالاک و خستگی ناپذیر شده بود ساعتی متمادی در این جنگ کار میکرد، تا وقتی که با شجاعت و جانبازی خود و افرادش شکست فاحشی به سپاه اشرف وارد ساخت (بیست و

یکم ربیع الاول ۱۱۴۲) اشرف افغان و سپاهیانش رو بگریز نهادند و در نتیجه توپخانه و ساز و برك جنگی و غنائم فراوانی که از آنها در میدان جنگ بازمانده بود بدست نادر افتاد . اشرف افغان پس از این شکست ، بدون توقف به تهران آمد و از آنجا بطرف اصفهان حرکت کرد . نادر بعد از آنکه چند روز به سپاه خود استراحت داد برای یکسره کرد کار اشرف طهماسب میرزا را در تهران گذاشت و خود عازم اصفهان گردید .

عثمانی ها که از ظهور يك مرد بزرگ در ایران مضطرب و نگران شده بودند به والی بغداد دستور دادند حتی الامکان كمك های لازم را در اختیار اشرف بگذارند . از اینرو والی بغداد عده ای از سرداران عثمانی را با توپخانه و مقداری ساز برگ به اصفهان فرستاد تا او را در جنگ با نادر یاری کنند . اشرف که دیگر از استقرار حکومت خود در اصفهان نا امید شده بود ، بازار شهر را به آتش کشید و سپس به افراد خود فرمان داد که شهر را غارت کنند . پس از این چپاولها و آتش سوزی ها ، هزاران نفر از برجسته ترین مردم اصفهان را هم کشت .

در این هنگام نادر از راه نطنز رهسپار اصفهان بود . در هر جا که میرسید مردم به جان به استقبالش می شتافتند و

برای جنگ به سپاه او می پیوستند و مال و دارائی خود را نثارش
مینمودند .

همینکه نادر به نزدیک اصفهان رسید ، اشرف تمام
قوای خود را به دشت مورچه خورت کشاند و در آنجا سپاه
خود را آرایش جنگی داد . اشرف با استقرار سپاه خود در
پشت کوه ، سر راه بر نادر بسته بود .

نادر قبل از رسیدن به مورچه خورت قشونی از کردها
را مأمور کرد که پیشاپیش خود را به افغانها رسانده و جلوداران
آنان را مورد حمله قرار دهند . آنگاه خود به سیاست جنگی
تازه ای دست زد تا بدین طریق سپاه افغانها را از پشت کوه
که در آنجا موضع گرفته بودند بیرون آورده ، وارد دشت کند . او
بهمراه سپاه خود با يك كيلومتر فاصله از افغانها ، راه اصفهان
را در پیش گرفت و چنین وانمود کرد که نمیخواهد به افغانها
حمله کند و سر جنگ در مورچه خورت را ندارد .

اشرف فریب خورد و تمام افراد و قوای خود را پشت
کوه که باز حمت زیاد در نقاط مختلف آن موضع گرفته بودند
بیرون کشید و به تقلید از تاکتیک جنگی نادر در مؤمن آباد
تمام قوای خود را یکپارچه کرد و بصورت يك واحد جنگی
در آورد و توپخانه را در دو جناح پشتیبان سپاهش قرار داد و
بخیال اینکه نادر را غافلگیرانه مورد حمله قرار دهد ،

جنگ را شروع کرد.

سپاه نادر که از پیش انتظار این حمله را داشت، با آمادگی کامل از هر طرف به حمله متقابل دست زد. جنگ سراسر دشت مورچه خورت را فرا گرفت.

حملات ایرانیان در تمام جبهه در نهایت شدت بود. بطوری که در مراحل اول جنگ تعدادی از توپهای افغانها را تصرف کردند. نادر در ساعات اول جنگ برای تشجیع سربازانش خود در جنگ شرکت کرد و با قدرت همیشگی خود، شمشیر بدست، افراد دشمن را از پیش راه خود می روفت.

سربازانش بی محابا و بدون ترس از کشته شدن می جنگیدند. افغانها با بکار بردن تمام نیروی خود سعی میکردند جلو حملات ایرانیان را که، مثل امواج مرگ از هر سو پیش می آمدند بگیرند.

هر چه جنگ بیشتر ادامه می یافت، شدت عمل و پایداری دوسپاه متخاصم افزون می گشت. در این هنگام نادر بالای تپه ای ایستاده بود و جنگیدن سربازان خود را نظاره میکرد. تمام افراد او صمیمانه جانفشانی میکردند و بی پروا به سربازان خصم حمله میبردند.

نادر از این همه فداکاری غرق در مسرت بود. او همانطور که تمام نقاط جبهه جنگ را از زیر نظر می گذراند نقائصی

را که در هرجا میدید به سرداران خود تذکر می‌داد که بی‌درنگ اقدام به ترمیم آن کنند. او در نقطه‌ای از میدان جنگ مردی را دید بی آنکه سرو وضع سربازان او را داشته باشد می‌جنگد. این مرد قامتی متوسط ولی نیرومند و درشت داشت و پیاده بهر طرف که حمله میکرد بیک ضرب شمشیر یکی از سربازان افغانی را از پای در می‌آورد. او بقدری چالاک و در عین حال حال شجاع و بی‌باک بود که نادر نمیتوانست چشم از جنگیدن او بردارد، این مرد جنگی در موضعی که می‌جنگید موفق شد آن عده از سربازان افغانی را که در اطرافش بودند یا بکشد یا متواری سازد. نادر از کار او در حیرت ماند و دردم فرمان داد آن مرد دلاور و جنگجو را احضار کردند.

وقتی او بحضور نادر رسید، شمشیرش از خون دشمن سرخ بود. نادر او را به نزدیک خود خواند و در آغوشش کشید و گفت: «ای مرد جنگجو و دلاور، من از اینجا شمشیر زدن ترا تماشا میکردم و میدیدم که با چه بی‌پروائی و شجاعتی جانفشانی میکنی و چطور افراد دشمن را با چابکی از دم تیغ میکزدرانی و تارومار میکنی. از این جنگیدن تو سخت در عجب مانده‌ام». آن مرد جواب داد: «ای سپهسار ایران، انجام وظیفه میکردم. مگر يك سرباز در جبهه جنگ در میان افراد دشمن میتواند در مبارزه کوتاهی کند و از جان و دل نجنگد؟ در این

که جای عجب نیست... نادر گفت: «خیلی جای عجب است که فکر میکنم آنوقت که افغانها به ایران حمله آورده و اصفهان را محاصره کردند تو کجا بودی؟! چرا تو آن موقع اینچنین از مملکت خود دفاع نمیکردی و فداکاری نشان نمیدادی؟!»

آن مرد جواب داد: «سبب آن بخوبی معلوم است، چون در آن موقع ما اولاً فراموش کرده بودیم که تسلطیگانه چه مصائبی بیار میآورد و ثانیاً سپهسالاری مانند نادر نداشتیم که برای نجات وطن و ملت خود اینقدر صادق و صمیمی باشد. ای سپهسالار ایران، اکنون تمام سربازان ما از جان و دل می‌جنگند، جبهه‌جنگ را نگاه کن، از فداکاری و جان‌فازی آنها سپاه دشمن متلاشی شده، عنقریب است که ما پیروز شویم».



بزودی سپاه افغانها در دشت مورچه خورت با دادن تلفات سنگینی شکست خورد و اشرف افغان رو بگریز نهاد و در هسپار اصفهان شد و در آنجا پس از کشتن شاه سلطان حسین و به همراه بردن اموال و جواهراتی که طی چندین سال غارت کرده بود، بجانب شیراز گریخت.

نادر بدنبال اشرف وارد اصفهان شد و پس از چند روز

اقامت در آنجا و سروسامان بخشیدن بکارها ، برای تعقیب او بطرف شیراز حرکت کرد .

اشرف با يك سپاه آزموده بیست هزار نفری، خود را آماده جنگ دیگر با نادر کرد . این جنگ در زرقان نزدیک شیراز اتفاق افتاد . نادر طی جنگ برق آسائی پنجهزارتن از افغانها را کشت و بقیه سپاه آنها را هم متلاشی کرده و در هم شکست .

اشرف با باقیمانده سپاه خود ، از شیراز هم گریخت و روی به قندهار نهاد . نادر به تعقیب او پرداخت . اشرف هنوز زیاد از شیراز دور نشده بود که نادر با سپاه خود مثل صاعقه از عقب بر سرش نازل شد و تمام قشون اشرف را که در حدود پنجهزار نفر بودند یا کشت و یا اسیر کرد و این آخرین جنگ اشرف بود ، چون از آن پس دیگر برایش قشونی نماند و در بلوچستان یکی از سران بلوچ او را کشت و سرش را برای نادر فرستاد .



این بود جنگهایی که نادر برای نجات وطن خود ایران کرد ، جنگهایی که به او آموخت تا جاه انگشائی بزرگ شود و یکبار دیگر شاهنشاهی ایران را به اوج عظمت رساند . اینهمه جنگ که در ایران کرد و برای رعایت اختصار از

هریک با اشاره‌ای یادشد درمقابل جنگهای بعدی او نه آنقدر مهم بود و نه زیاد. منظور از آوردن وصف جنگهای نادر با دشمنان داخلی در ایران آن است که نشان داده شود که نادر چگونه و با چه گذشته‌ای توانست جهانگشائی بزرگ شود. در اینجا برای آنکه دوره جهانگشائی نادر هم ناگفته نمانده باشد، ذیلاً بطور اجمال به آن اشاره‌ای می‌شود.

نادر پس از یکسره کردن کارافغانها در غرب باعثمانیه وارد جنگ شد. او ابتدا در کرکوک نبرد سهمگینی با ترکان عثمانی کرد و ارتش آنان را بکلی درهم شکست و توپال عثمان سردار بزرگ ترك را نیز کشت و سرزمین عراق را از خاک عثمانی جدا و به ایران ملحق ساخت و سپس طی جنگ دیگری با عثمانی‌ها در بغاوند ارتش هشتاد هزار نفری ترکان عثمانی را مجدداً سخت شکست داده و تارومار ساخت و یکی دیگر از بزرگترین سرداران عثمانی را بنام عبدالله پاشا کپرولو را هم کشت و تفلیس و گنجه و ایروان را هم جر خاک ایران ساخت. با این قدرت نمائی‌های نادر سلطان عثمانی درمقابل او به عجز درآمده تسلیم شد.

آنگاه روسها را که طی چند سال حکومت افغانها سراسر شمال ایران را متصرف شده بودند بکلی از خاک وطن بیرون راند و با کو و دربند را هم از آنان گرفت و به خاک ایران

منضم ساخت

نادرپس از فراغت از کار غرب ایران بجانب شرق روی آورد و از يك طرف تمام خاك افغانستان و از طرف ديگر تمام حدود شمال خراسان تا بلخ را متصرف شد و از آنجا هم به هندوستان روی آورد و اين اقليم وسيع و بر ثروت را هم فتح كرد و لي در آنجا مجدداً محمد شاه گورگانی را به سلطنت خود ابقا كرد و فقط حد مرز ايران را مانند گذشته رود سند قرار داد . اين جهانگشای بزرگ پس از مراجعت پيروز - مندانها از هند ، به بخارا لشكر كشيد و پادشاه آنجا ابو الفیض خان را نیز كه از نوادگان چنگيز بود دره قبايل خود تسليم كرد . آنگاه او را هم به سلطنتی كه داشت ابقاء كرد . بدین شرط كه ورود جيحون مانند پيش در آنجا خط مرزی ايران را تشكيل دهد . وقتی نادر از بخارا بازگشت بجانب خيوه شتافت و آنجا را هم به قلمرو ايران افزود .

جنگهائی كه اين جهانگشای بزرگ پس از اين پيروزيها كرد باز هم ادامه يافت . بقول سربرسي سايكس اين هنوز تمام فتوحات او نبود و شاهنشاهی ايران از زمان صفويه خیلی معظم تر وسيع تر گرديد .

وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

دفتر چاپ و نشر وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

شماره ثبت دفتر

۲۵۷۵۸

تاریخ ثبت

۱۳۰۱/۱۲

شماره صفحه